گفتگویی با حافظ

(حافظ شکن)

تالیف:

آیت الله العظمی

علامه سید ابو الفضل ابن الرضا برقعی قمی

متولد:۱۳۲۹هـ‍ق مطابق با ۱۲۸۷شمسی

متوفای:۱٤۱۳هـ‍ق مطابق با ۱۳۷۲ شمسی

از روی نسخه‌ی خطّی مؤلّف

تصحیح و حواشی:

سیّد جمال الدین «هروی»

بسم الله الرحمن الرحیم

فهرست مطالب

دریچه

الحمد لله وحده والصلاة والسلام علی من لا نبی بعده وعلی آله وصحبه أجمعین

قال الله تبارک وتعالی: ﴿وَٱلشُّعَرَآءُ يَتَّبِعُهُمُ ٱلْغَاوُۥنَ ﴿٢٢٤﴾ أَلَمْ تَرَ أَنَّهُمْ فِى كُلِّ وَادٍ يَهِيمُونَ ﴿٢٢٥﴾ وَأَنَّهُمْ يَقُولُونَ مَا لَا يَفْعَلُونَ ﴿٢٢٦﴾ إِلَّا ٱلَّذِينَ ءَامَنُوا۟ وَعَمِلُوا۟ ٱلصَّـٰلِحَـٰتِ وَذَكَرُوا۟ ٱللَّهَ كَثِيرًا وَٱنتَصَرُوا۟ مِنۢ بَعْدِ مَا ظُلِمُوا۟ ۗ وَسَيَعْلَمُ ٱلَّذِينَ ظَلَمُوٓا۟ أَىَّ مُنقَلَبٍ يَنقَلِبُونَ ﴿٢٢٧﴾﴾ (الشعراء: ۲۲۴- ۲۲۷).

هیچ فردی نمی تواند از شهرت دیوان حافظ در بین فارسی زبانان انکار نماید؛ حالا این شهرت بخاطر ابیات فصیح و بلیغ حافظ بوده، و یا اینکه پادشاهان و امرای که نام آنها در این دیوان آمده و مداحی شده اند در گسترش و تعمیم دیوان او نقش آفرینی کرده اند تا زبانزد مردم شده و شهرتی کسب کنند، و یا اینکه شخص حافظ با فکر اباحی که داشته عموم مردم را به معصیت و باده نوشی و گرفتن زلف یار دعوت نموده و مردم نیز با استدلال به ابیات و او خواندن آنها در مجالس و شب نشینی ها باعث تشهیر کتاب حافظ گشته اند ... .

بهر حال موضوعی است که واقع شده و مردم بدان مبتلا می باشند.

علامه ابوالفضل برقعی قمی نیز این خطر را احساس کرده بود که دیوان حافظ سبب گسترش بیکاری و تعطیلی جامعه و رو آوردن به رباب و کباب و توهین به علم و علماء می‌شود؛ لهذا کتاب «حافظ شکن» را بطور رد بر دیوان حافظ سروده و جواب اشعار او را به شعر داده، و از حربهٔ او بر ردش استفاده نموده است.

با مراجعه به دیوان حافظ شکن خواننده متوجه می‌شود که علامه برقعی در کار خویش تا حد زیادی موفق و کامیاب بوده است؛ ایشان اشعار و غزلهای حافظ را با همان سجع و قافیه تردید می نماید و اشعار نغز و دلکش می سراید.

در کتاب ایشان فواید و لطایف وافری به چشم میخورد که معلومات علمی، فرهنگی و تاریخی بی‌شماری در دسترس خواننده قرار می دهد.

علامه برقعی عالم مفسر، محدث، نحوی، فلسفی و شاعر بلیغ است و کتابهای زیادی دارد.

البته طوری که خود علامه برقعی نیز تصریح می نماید غرض حافظ از سرودن این اشعار و غزلها جلب نمودن رضایت پادشاه و حاکم زمان بوده و بدنبال مفاد مادی می‌گشته است؛ لهذا در توشیح و بازنگری اشعار خویش دقت بسیار می‌نموده و کوشش فراوان داشته است. اما علامه برقعی با وجود مصروفیت ها و تألیفات دیگر در مدت بسیار کمی (کمتر از یکسال) حافظ شکن را سروده است؛ لهذا بعید نمی باشد که گاهی اشعار برقعی در فصاحت و بلاغت به پایهٔ اشعار حافظ نرسد.

به هر حال به کمک و توفیق الله متعال بنده این کتاب را تحقیق و مراجعه نموده ام، و لازم است که نکات ذیل را خدمت خوانندهٔ گرامی تقدیم نمایم:

۱- نسخهٔ دستنویس کتاب «حافظ شکن» به خط خود علامه برقعی در ۳۴۷ صفحه می‌باشد که به خط خیلی خوانا و واضح نوشته شده است و مقدمهٔ بسیار جالب و گران سنگ نیز دارد که در صفحهٔ اخیر کتاب تاریخ پایان یافتن آن ذکر شده و آمده است: سال ۱۳۷۱ ق. هـ.

۲- مقدمهٔ کتاب در شانزده صفحه بوده و در صفحهٔ شانزدهم شعبان ۱۳۷۱ ق. نوشته شده است. در مقدمه، مطالبی راجع به شعر وصفات شاعر، چگونگی دیوان حافظ و زمان او، امرائی که حافظ از آنها در دیوان خود مدح نموده و ... نوشته است.

۳- صفحهٔ ۶ و ۷ نسخهٔ دستنویس مفقود است؛ البته کتاب حافظ شکن در زمان حیات ایشان مثل بقیهٔ کتابهای ایشان تایپ شده و در اختیار دوستان و ارادتمندان قرار گرفته است.

اما کوشش ما در تحقیق و حواشی از این قرار است:

۱-مطابقت حرف به حرف نسخهٔ تایپ شده با نسخهٔ دستنویس علامه برقعی.

۲-شکل گذاری ابیات عربی و واژه های مشکل.

۳-ترجمه و توضیح ابیات عربی و بعضی لغات در پاورقی.

۴-گاهی علامه برقعی از بعضی آیات کریمه اقتباس نموده و یا به آیهٔ اشاره کرده است، که ما در حواشی متن آیه را آورده و نیز شمارهٔ آیه و سوره را نیز آورده ایم.

۵-معرفی و ترجمه برای بعضی از اعلام بطور مختصر.

۶-طوری که محققین در جریان هستند نسخه های متعدد از دیوان حافظ به طبع رسیده است و این نسخه ها با یکدیگر اختلافهای زیادی دارند؛ گاهی تقدیم و تأخیر در غزل ها و گاهی در ابیات رخ داده و گاهی یک یا چند بیت در یک نسخه می‌باشد و در نسخه های دیگر وجود ندارد و نشان دهنده‌ی اینست که قطعا بعد از زمان حافظ دیوان او دستکاری شده است.

ما در حد توان در پاورقی اختلاف موجود در بین نسخهٔ دستنویس علامه برقعی و نسخهٔ دیوان حافظ که بر آن اعتماد کرده ایم را تذکر داده ایم.

۷- بنده بیشتر به دیوان حافظ با تصحیح و مقدمهٔ محمد بهشتی اعتماد نموده ام که نوبت چهارم آن در سال ۱۳۷۵ شمسی توسط مطبوعات حسینی (تهران – ناصر خسرو) به نشر رسیده است، و آقای بهشتی نسخهٔ خویش را بر اساس دیوان حافظ بخط محمود وصال و با مقابله با نسخه های:

۱- دیوان حافظ با تصحیح علامه محمد قزوینی و داکتر قاسم غنی.

۲- لسان الغیب با تصحیح پژمان بختیاری.

۳- دیوان حافظ با تصحیح دکتر خانلری.

۴- دیوان حافظ با تصحیح انجوی شیرازی.

۵- دیوان حافظ با مقدمه و تصحیح تیمور برهان لیمودهی

تصحیح و نشر نموده است.

۸-در دو یا سه مورد بعضی از ابیات حافظ شکن به نظر بنده مفهوم رسا نداشت، در پاورقی تذکر دادم به صفحهٔ مربوطه نسخهٔ دستنویس حافظ شکن مراجعه شود، تا اگر دوستی خواست بیشتر تحقیق نماید به مشکلی بر نخورد.

۹- در یک جا به موردی بر خوردم که فکر کردم ۳ بیت به خط خود علامه برقعی نباشد که در پاورقی تذکر دادم؛ و ابیات عادی بود و گمان نمی رود کسی موضوع خاصی را در آن گنجانده باشد.

۱۰- گاهی علامه برقعی با الفاظ و جملات بسیار شدیدی بر حافظ و اهل تصوف تاخته است که ما از جانب ایشان از فرهنگیان عزیز پوزش می‌طلبیم؛ و باید متذکر شویم که علامه برقعی با حافظ شیرازی و سایر منتسبین به او هیچ دشمنی شخصی و عداوت فردی نداشته اند و فقط صفات موجود در آنها را ناپسندیده دانسته که گاهی ردود ایشان به جاهای باریکی کشانده می‌شود.

۱۱- لازم به ذکر است که بسیاری از بزرگان علم و ادب از حافظ دفاع می‌کنند و گفته می‌شود که خیلی از اشعاری که مخالف دین و شریعت در دیوان ایشان است بخاطر تغییراتی است که بعد از وفات حافظ در دیوان ایشان برخی مغرضین به وجود آورده اند و امیدواریم که اهل علم و ادب این مسأله را تحقیق کرده و نتیجه آن را نشر کنند.

وما أريد إلا الإصلاح ما استطعتُ وما توفيقي إلا بالله العلي العظيم

وصلى الله على خير خلقه محمد وعلى آله وصحبه أجمعين

سید جمال الدین هروی – نیمۀ ذوالقعده ۱۴۳۰ هجری

سخن ناشر

خوانندۀ گرامی!

شاید برای شما هم اتفاق افتاده باشد که گاهی فلان موضوع طوری گنگ و مبهم می نماید که تشخیص آن مقدور نیست, یا یک خبر از راه دور تا زمانی که مستند ثابت نشود به اندازه‌ای برای شما گیچ کننده و خسته کننده است که شما را کلافه می‌کند بویژه اگر موضوع خیلی مهم باشد, کشمکش مذاهب و مکاتب اعتقادی و فکری قرنهاست ادامه دارد و در این اواخر با پیشرفت علم و تکنولوژی و رشد چشمگیر اقتصاد و اسباب و امکانات نشر و پخش و دعوت پر و پا قرص بسیاری از این مذاهب و مکاتب اعتقادی و فکری راه تبلیغات و پروپاگنده را در سطح خیلی قوی و گسترده ای پیش گرفته اند بگونه ای که شاید برای خیلی ها حتی کسانی که اهل فکر و مطالعه هستند صدها شبهه و اشکال ایجاد کرده اند, یکی از قوی‌ترین و قدرت مندترین این مذاهب اعتقادی مذهب شیعه اثناعشری است که گر چه پنج درصد (۵٪) مسلمانان جهان را بیشتر تشکیل نمی دهند اما بدلیل داشتن امکانات سیاسی و اقتصادی گسترده چنان طوفانی از تبلیغات و شایعات و شبهات بپا کرده اند که خودشان هم در شگفت اند, بخشی از این تبلیغات متعلق به موضع به اصطلاح خودشان «استبصار» [منظور از استبصار یعنی راهیاب شدن و هدایت یافتن از مذهب اهل سنت به مذهب شیعه اثناعشری] است. مبلغان مذهب اثناعشری به گزاف مدعی هستند که تعدادی از شخصیتهای عمده اهل سنت از عقیده خودشان برگشته و مذهب اثناعشری را پذیرفته اند اما دریغ از یک سند و مدرک قاطع, گاهی مصری و گاهی اردنی و گاهی آسیایی و گاهی اروپایی و آفریقایی مستبصر می‌شوند, نه افراد عادی بلکه علماء و دانشمندان, جالب اینکه این فتوحات مبین! زیر عبای وحدت و تقریب انجام می گیرد!.

در این اسلام ناب! تناقض زیاد است این هم یکی!, اگر وحدت و تقریب است این ادعاها چیست؟! اگر هدف و برنامه «استبصار» اهل سنت است پس شعار وحدت و تقریب چه معنایی دارد؟! اگر این ادعاها درست می بود حداقل این تناقض هم کمی وزن می داشت اما کجاست استبصار و هدایت علماء و شخصیتهای اهل سنت؟! چند نفر گمنام و بی هویت به خود اجازه داده و برایشان سوژه ساخته اند که گویا اینها هدایت شده اند یا عده ای عوام از فلان کشور آفریقایی یا آسیایی به خاطر سد رمق و فرار از

شرایط سخت زندگی فقیرانه تن به شیعه شـدن و حتـی نصـرانی شـدن مـی دهنـد! امـا کجاست «استبصار» علماء و شخصیتهای اهل سنت؟!

اما در عوض شخصیتهای بزرگ و حقیقی کـه بـا علـم و دانـش و عقـل و منطـق از خرافات روی گردانیده و راه حق را انتخاب کرده اند آقایان سعی می‌کنند کـه آنهـا را در تاریکی مطلق نگه دارند و هیچ گونه اثری از آنان بدست مردم نرسد.

اما این واقعیت است که این شخصیتهای بزرگواری که از تشیع به مذهب اهل سـنت روی آورده اند نه تنها عالمند بلکه مانند سایر اهل سنت همواره داعـی وحـدت حقیقـی بوده و هستند, غیر از آیت الله سید ابوالفضل برقعی قمی مؤلف این کتاب که ایشان را بـا قلم خودشان خواهید شناخت چند شخصیت را به طور نمونه معرفی می‌کنیم:

۱- آیت الله سید علی اصغر بنابی تبریزی
۲- علامه سید اسماعیل آل اسحاق خوئینی زنجانی
۳- استاد حیدر علی قلمداران قمی
٤- آیت الله شریعت سنگلجی تهرانی
٥- دکتر یوسف شعار تبریزی
٦- مهندس محمد حسین برازنده مشهدی
۷- حجت الإسلام دکتر مرتضی رادمهر تهرانی
۸- علی رضا محمدی تهرانی
۹- استاد علی محمد قضیبی بحرینی
۱۰- آیت الله العظمی محمد بن محمد مهدی خالصی عراقی
۱۱- آیت الله اسدالله خرقانی
۱۲- دکتر صادق تقوی, استاد صادق دانشگاه تهران
۱۳- دکتر علی مظفریان شیرازی

که تقریبا تمامی شخصیتها از خود آثار علمی و تحقیقی به جای گذاشته‌اند, امیدواریم پس از مطالعۀ این کتاب خوانندگان عزیز خود قضاوت کنند که حق چیست و حـق جـو کیست و چه کسانی باید راه استبصار را بپیمایند!.

اما از پیروان و داعیان شیعۀ اثناعشری مخلصـانه و مجدانـه خواهشـمندیم کـه بـرای تحقق وحدت واقعـی بـین مسـلمانان از لعنـت و نفـرین صـحابۀ رسـول الله ﷺ, و ﭫ

أجمعین, دست بردارند و از تبلیغ منفی و منحرف کردن اهل سنت صـرف نظـر کننـد تـا همهٔ امت اسلامی بتواند در مقابل دشمنان اسلام محکم و اسـتوار بایسـتد و از مقدسـات اسلامی دفاع کند.

اگر قرار باشد به بهانهٔ وحدت و تقریب, بعضی مسلمانان ناآگاه و خـوش نیـت اهـل سنت را از عقاید و باورهایشان منحرف کرده و از مذهب اصیل اهل سنت دور کنند و به مذهب شیعهٔ اثناعشری سوق دهند, مطمئن باشند که مسلمانان بالاخره از این برخورد غیر اخلاقی سر در خواهند آورد و آنگاه همهٔ تلاشها و زحمتهایشان بر باد خواهد رفـت, بـه امید آنکه عقلای این مذهب با مسلمانان رک و راسـت پـیش بیاینـد و در فکـر وحـدت عملی و حقیقی مسلمانان باشـند و جلـو فعـالان عـاطفی خودشـان را بگیرنـد زیـرا کـه مصلحت علیای امت اسلامی مهمتر از مصلحت یک مذهب و طائفـه اسـت و وحـدت و اتحاد هرگز با دشنام و اهانت و لعن و نفرین و تبلیغ برای شیعه گری ممکن نیست.

خوانندگان گرامی!

لازم به ذکر است که شایسته دانستیم مؤلف این کتاب آیت الله العظمی سید ابوالفضل ابن الرضا برقعی قمی را از زبان خود ایشان معرفی کنیم لذا مطالبی را به طور پراکنـده از کتاب سوانح ایام یا خاطرات که به قلم توانای خود ایشان نگاشته شده را انتخـاب و سـر هم کردیم. ان شاالله که بتوانید شخصیت این بزرگوار را بدرستی بشناسید و تأکید میکـنم برای آشنایی بیشتر با این چهره ناشناختهٔ ایران زمین تمـام کتابهـای دیگـر ایشـان بـویژه سوانح ایام (یا خاطرات) مراجعه کنید.

ناشر

زندگی‌نامۀ مؤلف از زبان خودش

حمد و سپاس خدایی را که به این ناچیز تمیز درک حق و باطل داد و ما را بـه سوی خود راهنمایی کرد. الحمدلله الذي هدانا لهذا وما كنا لنهتدي لو لا أن هدانا الله إلهي أنـت دللتني عليك ولولا أنت لم أدر ما أنت و درود نامعـدود بـر رسـول محمـود محمـد مصـطفى ﷺ وأصحابه وأتباعه الذين اتبعوه بإحسان إلى يوم لقائه.

و بعد. عده‌ای از دوستان و همفکران اصرار کردنـد کـه ایـن حقیـر فقیـر سـید ابوالفضل ابن الرضا برقعی، شرح احوال و تاریخ زندگی خود را به رشـته‌ی تحریـر در آورم و عقاید خود را نیز ضمن ذکر احوال خود بنگارم تا مفتریان نتوانند پس از موتم تهمتی جعل نمایند. زیرا کسی که با عقاید خرافی مقدس نمایان مبـارزه کـرده دشمن بسیار دارد، دشمنانی که چون کسی را مخالف عقاید خود بدانند، از هر گونه تکفیر و تفسیق و تهمت دریغ ندارند و بلکـه ایـن کارهـا را ثـواب و مشـروع مـی دانند!! و البته در کتب حدیث نیز برای این کار احادیثی جعل و ضبط شده است که اگر فردی کم اطلاع آن روایات را دیده باشد می پندارد که آنها صحیح اند!

به هر حال این ذره ی بی مقدار خود را قابل نمی دانم که تاریخ زندگانی داشته باشم، ولی برای اجابت اصرار دوستان لازم دانستم که درخواستشـان را رد نکـنم، و بخشی از زندگانی ام را به اختصار برایشان بنگارم، گرچه گوشـه هـایی از آن را در بعضی از تألیفاتم به اشاره ذکر نموده ام و به لحاظ اهمیت آنها ناگزیر در اینجـا نیـز بعضی از آن مطالب را تکرار می کنم.

[**نسب مؤلف**]

بدانکه نویسنده از اهل قم و پدرانم تا سی نسل در قم بوده اند و جد اعلایم که در قم وارد شده و توقف کرده موسی مبرقع فرزند امام محمد تقی فرزنـد حضـرت علی بن موسی الرضا عليه السلام می باشد که اکنون قبر او در قم معروف و مشهور است، و سلسله نسبم چون به موسی مبرقع می رسد ما را برقعـی مـی گوینـد، و چـون بـه حضرت رضا می رسد رضوی و یا ابن الرضا می‌خوانند و از همین جهت است کـه شناسنامه ی خود را «ابن الرضا» گرفته‌ام.

سلسله‌ی نسب و شجره نامه ام، چنانکه در کتب انساب و مشجرات(شجره نامه) ذکر شده و در یکی از تألیفاتم موسوم به «تراجم الرجال» نیز در باب الف نوشته‌ام، چنین است: ابوالفضل بن حسن بن احمد بن رضی الدین بن میر یحیی بن میر میران بن امیران الأول ابن میر صفی الدین بن میر ابوالقاسم بن میر یحیی بن السید محسن الرضوی الرئیس بمشهدالرضا من أعلام زمانه بن رضی الدین بن فخر الدین علی بن رضی الدین حسین پادشاه بن ابی القاسم علی بن أبی علی محمد بن احمد بن محمد الأعرج ابن احمد بن موسی المبرقع، ابن الامام محمد الجواد. رضی الله عن آبائی و عنی وغفرالله لی ولهم.

والدم سید حسن، اعتنایی به دنیا نداشت و فقیر و تهی دست و از زاهدترین مردم بود و در سنین پیری و در حال ضعف و ناتوانی حتی در فصل زمستان و در هوای یخ بندان، کار می کرد. ولی خوش حالت و شاد و شب زنده دار و اهل عبادت و بسیار افتاده حال و سخاوتمند و متواضع بود. و أما جد اول یعنی والد والدم، سید احمد مجتهدی بود مبارز و بی ریا و از شاگردان میرزای شیرازی صاحب فتوای تحریم تنباکو، و مورد توجه وی بود و چنانکه در «تراجم الرجال» نیز آورده ام وی پس از ارتقاء به درجه ی اجتهاد از سامراء به قم مراجعت کرد و مرجع امور دین و حل و فسخ و قضاوت شرعی محل بود و اثاث البیت او مانند سلمان و زندگی او ساده مانند ابوذر بود و درهم و دیناری از مردم توقع نداشت.

[**تحصیلات ابتدایی**]

به هر حال چون پدرم فاقد مال دنیا بود، در تعلیم و تربیت ما استطاعتی نداشت، بلکه به برکت کوشش و جوشش مادرم که مرا به مکتب می فرستاد و هر طور بود ماهی یک ریال به عنوان شهریه برای معلم می فرستاد، درس خواندم.

مادرم «سکینه سلطان» زنی عابده، زاهده و قانعه بود که پدرش حاج شیخ غلامرضا قمی صاحب کتاب ریاض الحسینی است و مرحوم حاج شیخ غلامحسین واعظ و حاج شیخ علی محرر برادران مادرم می باشند و کتاب «فائدة المماة» را شیخ غلامحسین نوشته است. به هر حال مادرم زنی بود بسیار مدبره که فرزندانش را به

توفیق إلهی از قحطی نجات داد. و در سال قحطی یعنی در جنگ بین الملل اول که ارتش روسیه وارد ایران شد، این بنده پنج ساله بودم.

هنگام کودکی و رفتن به مکتب مورد توجه معلم نبودم، بلکه به واسطه‌ی گوش دادن به درس اطفال دیگر، کم کم, خواندن و نوشتن را فرا گرفتم. و در مکاتب قدیمه چنین نبود که یک معلم برای تمام شاگردان یک اتاق درس بگوید بلکه هر کدام از اطفال درس اختصاصی داشتند. نویسنده چون شهریه مرتب نمی دادم درس خصوصی نداشتم، فقط در پرتو درس اطفال دیگر توانستم پیش بروم و حتی دفتر و کاغذ مرتبی نداشتم بلکه از کاغذهای دکان بقالی و عطاری که یک طرف آن سفید بود استفاده می کردم، ولی در عین حال باید شکر کنم که کلاسهای جدید با برنامه های خشک و پرخرج به وجود نیامده بود. زیرا با این برنامه های جدید هر طفلی باید چندین دفتر و چندین کتاب داشته باشد تا او را به کلاس راه بدهند، اما همچو منی که حتی یک قلم و یک دفتر در سال نمی توانستم تهیه کنم چگونه می توانستم دانش بیاموزم.

[**تحصیلات حوزوی**]

پس از تکمیل درس فارسی و قرآن در همان ایام بود که عالمی به نام حاج شیخ عبدالکریم حائری یزدی که از علمای مورد توجه شیعیان بود و در اراک اقامت داشت، بنا به دعوت اهل قم در این شهر اقامت کرد و برای طلاب علوم دینی حوزه ای تشکیل داد. نویسنده که ده سال یا ۱۲ سال داشتم تصمیم گرفتم در دروس طلاب شرکت کنم، و به مدرسه ی رضویه که در بازار کهنه ی قم واقع است، رفتم تا حجره ای تهیه کنم و در آنجا به تحصیل علوم دینی بپردازم. سیدی بنام سید محمد صحاف که پسر خاله ی مادرم بود در آن مدرسه تولیت و تصدی داشت و در امور مدرسه نظارت می کرد، اما چون کوچک بودم حجره ای به من ندادند لذا ایوان مانندی که یک متر در یک متر و در گوشه‌ی دالان مدرسه واقع بود و خادم مدرسه جاروب و سطل خود را در آنجا می گذاشت به من واگذار شد، خادم لطف کرده دری شکسته بر آن نصب کرد من هم از خانه ی مادر گلیمی

آوردم و فرش کردم و مشغول تحصیل شدم و شب و روز در همان حجره ی محقر و کوچک بودم که مرا از سرما و گرما حفظ نمی کرد، زیـرا آن در شـکاف و خلـل بسیار داشت. به هر حال مدتی قریب بـه دو سـال در آن حجـره ی محقـر بـودم و گاهی شاگردی علاف و گاهی شاگردی تاجری را پذیرفتـه و بودجـه ی مختصـری برای ادامه ی تحصیل فراهم می کردم. و از طرف پدر و یا خویشاوندان و یـا اهـل قم هیچگونه کمک و یا تشویقی به کسب علم برایم نبود، تا اینکه تصـریف و نحـو یعنی دو کتاب مغنی و جامی را خواندم و برای امتحان به نزد حاج شیخ عبدالکریم حائری و بعضی از علمای دینی دیگر کـه طـلاب در محضـر ایشـان بـرای امتحـان شرکت می کردند، رفتم و به خوبی از عهده ی امتحان برآمـدم. بنـا شـد شـهریه ی مختصری که ماهی پنج ریال باشد به من بدهند، ولی ماهی پنج ریال بـرای مخـارج ضروری من کافی نبود، لذا چند نفر را واسطه کـردم تـا بـا حـاج شـیخ عبـدالکریم صحبت کردند و قرار شد ماهی هشت ریال برایم مقرر شود. تصمیم گـرفتم بـه آن هشت ریال قناعت کنم و به تحصیل ادامه دهم و برای اینکه بتوانم با همین شـهریه زندگی را بگذرانم ماهی چهار ریال به نانوایی می دادم که روزی یک قـرص و نـیم نان جو به من بدهد، چون نان جو قرصی یک دهم ریال قیمت داشت. بنابر این هر روزی سه شاهی برای مصرف نان مقرر داشتم که در ماه می شد چهار ریال و نـیم. و دو ریال دیگر را بـرای خـورش مـی دادم و یـک مـن برگـه زرد آلـوی خشـک خریداری کردم و در کیسه ای در گوشه ی حجره ام گذاشتم که روزی یک سیر آن را در آب بریزم و با آب زردآلو و نان جو شکم خود را سیر گردانم و یـک ریـال و نیم دیگر از آن هشت ریال را که باقی می ماند برای مخارج حمام می گذاشـتم کـه ماهی چهار مرتبه حمام بروم که هر مرتبه هفت شاهی لازم بود و مجموعا یک ریال و نیم می شد.

بدین منوال مدتی به تحصیل ادامه دادم تا به درس خارج رسیدم و فقه و اصول را فرا گرفتم و در ضمن تحصیل، برای طلابی که مقدمات می خواندند تدریس مـی

کردم و کم کم در ردیف مدرسین حوزه ی علمیه قرار گرفتم و بدون داشتن کتاب های لازم و از حفظ، فقه و اصول و صرف و نحو و منطق را درس می گفتم.

[**برقعی از نگاه دیگران**]

- علاوه بر این چون در جوانی و در دوران تحصیل با آیت الله سید کاظم شریعتمداری همدرس بودم و در ایام اقامت در قم با ایشان مراوده داشتم، گمان نمی کردم وی انصاف را زیر پا بگذارد. وی تا هنگام کتاب «درسی از ولایت» تا حدودی از من حمایت می کرد و مهمتر اینکه تأییدیه ای برایم نوشته و از من تعریف و تمجید نموده و تصرفات مرا در امور شرعیه مجاز دانسته بود و حتی پس از انتشار «درسی از ولایت» نیز تا مدتی سکوت اختیار کرد. من نیز با توجه به سوابقم با وی، جواب او را به استفتایی که در این موضوع از او شده بود، در کارتی کوچک چاپ و تکثیر کردم و به هر یک از کسانی که به مسجد یا منزل ما می آمدند، یکی از این کارتها می دادم.

همچنین آیت الله حاج شیخ ذبیح الله محلاتی در پاسخ سؤال مردم درباره کتاب «درسی از ولایت» می نویسد:

- کتاب درسی از ولایت حجت الاسلام عالم عادل آقای برقعی را خوانده ام، عقیده او صحیح است و ترویج وهابی نمی کند. سخنان مردم تهمت به ایشان است. اتقوا الله حق تقاته، ایشان می فرماید این قبیل شعر درست نیست:

جهان اگر فنا شود علی فناش می‌کند*قیامت اگر بپا شود علی بپاش می‌کند

بنده هم عرض می کنم این شعر درست نیست.

امضاء: محلاتی

- آقای علی مشکینی نجفی نیز می نویسد:

اینجانب علی مشکینی کتاب مستطاب درسی از ولایت را مطالعه نمودم و از مضامین عالیه آن که مطابق با عقل سلیم و منطق دین است خرسند شدم.

امضاء: علی مشکینی

- آقای حجت الاسلام سید وحیدالدین مرعشی نجفی می نویسد:

بسمه تعالی

حضرت آقای علامه برقعی دامت افاضاته العالیه، شخصی است مجتهد و عادل و امامی المذهب و بنا به گفتار مشهور (کتاب و تألیف شخص دلیل عقلش و آینه عقیده اش می باشد) و ایشان مطالب بسیار عالیه راجع به مقام و شأن حضرت امیرالمؤمنین (عليه السلام) و سایر ائمه هدی علیهم السلام در کتاب «عقل و دین» و کتاب «تراجم الرجال» که تازه به طبع رسیده و در سایر کتابهای دیگرشان نوشته اند، و جار و جنجال و قیل و قال یک عده اشخاص مغرض و یا عجول و عصبی که کتاب مستطاب درسی از ولایت را کاملا نخوانده و ایمان خود را از دست داده و قضاوت ظالمانه در حق معظم له می کنند کوچکترین تأثیری نزد علما و عقلا ندارد **وای به حال کسانی که این ذریه طاهر ائمه هدی علیهم السلام را که از چند نفر مراجع, تصدیق اجتهاد دارد رنجانیده و در عین حال بهتان عظیم و افترای شدید بر یک نفر مسلمان عالم فقیه میزنند. حق تعالی فرموده:** ﴿إِنَّ ٱلَّذِينَ يُحِبُّونَ أَن تَشِيعَ ٱلۡفَٰحِشَةُ فِي ٱلَّذِينَ ءَامَنُواْ لَهُمۡ عَذَابٌ أَلِيمٞ فِي ٱلدُّنۡيَا وَٱلۡأٓخِرَةِۚ وَٱللَّهُ يَعۡلَمُ وَأَنتُمۡ لَا تَعۡلَمُونَ ١٩﴾ **سورة النــور.**

خادم الشرع المبین: سید وحیدالدین مرعشی نجفی
به تاریخ شهر ذی القعده الحرام ۱۳۸۹
۱۳٤۸/۱۰/۲۲

- آیت الله خویی مرا خوب می شناخت و بـه یـاد دارم زمـانی کـه در نجـف سخنرانی می کردم و البته در آن زمان به خرافات حوزوی مبتلا بودم، ایشان سخنان مرا بسیار می پسندید و برای تشویق و اظهار رضایت از حقیر، پس از پـایین آمـدنم از منبر، دهانم را می بوسید.

• آقای شاهرودی نیز بسیار مرا تشویق و تمجید می کـرد. و حتـی زمـانی در نجف شعب باطله ای از فلسفه بوجود آمده و عده ای از طلاب به فراگیری کتب و افکار فلاسفه حریص شده بودند و مراجع نجف از من خواستند برای طـلاب آنجـا که اکثرا در اثر بی اطلاعی از قرآن و سنت، تضاد آنها را با افکار فلاسفه نمی داننـد، سخنرانی کنم، و بدین منظور آیت الله شاهرودی حیاط منزلش را برای سخنرانی من فرش می نمود و از من می خواست که منبر بروم و مسایل اعتقادی را برای طـلاب بیان کنم، من نیز درخواست ایشان را اجابت کرده و حقایق را برای طلاب بیان مـی کردم. و ایشان نیز از من اظهار رضایت و تجلیل و تمجید بسیار می نمـود، ولـی در این اواخر که به مبارزه با خرافات قیام کردم همه کسـانی کـه مـرا مـی شـناختند و سوابق مرا می دانستند مرا تنها گذاشتند و سکوت اختیار کردند و بعضـی از ایشـان نیز به مخالفت برخاستند.

• پس از اینکه حکومت شاه سرنگون شد و آقای خمینی بـه ریاسـت رسـید، خواستم با ایشان تماس بگیرم، زیرا در جوانی حدود سی سال با یکدیگر همـدرس و در یک حوزه بودیم و ایشان مرا کاملا می شناخت و حتی پیش از آنکه بـه ایـران مراجعت کرده و با اوضاع و احوال جدید ایران و وضعیت معممین در ایـران آشـنا شود، در سخنرانی خود پس از فوت فرزند بزرگش آیـت الله حـاج سـید مصـطفی خمینی (که متن آن در صفحه ۹ روزنامه کیهان پنجشنبه اول آبان مـاه ۱۳۵۹ چـاپ شده) هر چند جرأت نکرد اسمم را بیاورد ولی به اشاره گفته بود: «از آقایان علمای اعلام گله دارم! اینها هم از بسیاری از امور غفلت دارند، از باب اینکه اذهـان سـاده ای دارند، تحت تأثیر تبلیغات سوئی که دستگاه راه میاندازد واقع مـی شـوند، تـا از امر بزرگی که همه گرفتار آن هستیم غفلت کنند، دستهایی درکار است کـه اینهـا را بغفلت وامیدارد، یعنی دستهایی هست کـه چیـزی درسـت کننـد و دنبـالش سـر و صدایی راه بیاندازند، هرچند وقت یکبار مسأله ای در ایران درست میشـود و تمـام وعاظ محترم و علما و اعلام وقتشـان را کـه بایـد در مسـایل سیاسـی و اجتمـاعی صرف شود در مسایل جزئی صرف میکنند. در اینکه زید مثلا کـافر اسـت و عمـرو

مرتد و آن یک وهابی است صرف میکنند. عالمی را که پنجاه سال زحمت کشیده و فقهش از اکثر اینهایی که هستند بهتر است و فقیه تر میباشد میگویند وهابی است!، این اشتباه است، اشخاص را از خودتان جدا نکنید، یکی یکی را کنار نگذارید، نگویید اینکه وهابی است و آن که بی دین است و آن نمیدانم چه هست؟! (اگر این کار را کردید) برای شما چه میماند؟!»

• با شنیدن نامم آقای خمینی به دخترم احترام بسیار کرد و نامه را گرفت و با خود برد و دخترم برای خداحافظی به اندرون نزد خانواده وی برگشت. زوجه ایشان به دخترم گفت ما جواب نامه را از آقا می گیریم و برایتان به تهران می آوریم. پس از مدتی خانم ثقفی به تهران آمد و میهمان دخترم شد ولی پاسخی همراهش نبود، فقط گفت: آقا در جواب نامه پدرتان گفتند آقای برقعی خودشان مجتهد و صاحب نظرند، ولی ایشان مردم دار نیستند.

• دیگر آیت الله طالقانی که وقتی در اوایل انقلاب از زندان آزاد شد و من به ملاقاتشان رفتم، در اثنای صحبت ایشان سرش را پیش آورد و در گوشم گفت: مطالب شما حق است ولی فعلاً صلاح نیست که این حقایق را بگوییم! من مطمئنم در آن دنیا از ایشان سؤال می کنند: پس کی صلاح است که حقایق را بگویید؟!

• نمی دانم اعلامیه ام به دست آقای بازرگان رسیده بود یا نه، به هر حال در ایامی که دوره نقاهت را در منزل می گذراندم آقای مهندس مهدی بازرگان و دکتر صدر و مهندس توسلی برای عیادتم به منزل ما آمدند. پس از احوال پرسی، صورتم را نشان دادم و گفتم آیا نتیجه تقلید را دیدید، کسی که با من چنین کرده یک مقلد است که کور کورانه از دیگران تقلید می کند و اصلاً از آنها نمی پرسد، دلیل شما برای صدور چنین دستوری چیست؟ پس شما و دوستانتان از تقلید آخوندها دست بردارید.

• پسرم که می دانست آقای موسوی اردبیلی مرا خوب میشناسد و در دوران جوانی زمانی که من در انزلی منبر میرفتم وی پس از من به منبر میرفت.

- رونوشت این نامه را خطاب به آقای محمد امامی کاشانی که قبل از اینکه به مبارزه با خرافات بپردازم، به اینجانب بسیار اظهار ارادت می کرد، نیز فرستادند.
- پسرم در دوران طلبگی با محمد محمدی ری شهری مدتی همسایه بود و در مدرسه حجتیه حجره هایشان به هم متصل بود و ری شهری او را میشناخت.

از قضا روز جمعه ای برای عرض تسلیت به منزل آیت الله فیض، که از اهالی قم و از خویشاوندان ما و مدعی مرجعیت نیز بود، رفتم. آن روز ایشان مجلس روضه و دعا داشت، چون برای دلداری و تسلیت گویی خدمت ایشان رسیدم با آنکه همیشه اظهار لطف و خصوصیت می کرد، این مرتبه با چهره‌ای عبوس با من روبرو شد، مثل آنکه به نویسنده اعتراض داشت، عرض کردم آیا اتفاقی افتاده که اوقات شما تلخ است؟ در جواب فرمودند من از شما توقع نداشتم. عرض کردم موضوع چیست؟ گفت شما نامه ای نوشته اید و مرا تهدید کرده اید که اگر غیر از بروجردی را برای مرجعیت معرفی کنم آبروی ما را در بازار قم می ریزید. عرض کردم من از این نامه خبری ندارم، ممکن است نامه را بیاورید اگر امضا و خط من باشد مجعول است و برایشان قسم خوردم تا ایشان سخنم را باور کردند.

پس از خاتمه مجلس که بیرون آمدم، حیرت زده در این اندیشه بودم که دست مرموزی برای تعیین مرجع تقلید درکار است و قضیه آنچنان که من میپندارم ساده نیست. فهمیدم مرجعیت هم بازی شده برای بازیگرها، و با قضایای بعدی معلوم شد دستی مرموز آقای بروجردی را مرجع کرد و از وجود او بهره ها برد.

- در سال ۱۳۲۸ شمسی در زمان رئیس الوزرایی احمد قوام، آیت الله کاشانی قصد دخالت در انتخابات کرد تا از تعداد وکلای انتصابی دربار در مجلس بکاهد. نویسنده از دوستان صمیمی آیت الله کاشانی بودم و تابستانها که می آمدم تهران به منزل ایشان وارد می شدم، در همین سال بود که به من فرمودند شما بروید یک ماشین دربست کرایه کنید برای سفر به خراسان، این بنده نیز چنین کردم و مهیای مسافرت شدیم. آقای شیخ محمد باقر کمره‌ای و یکی دو نفر دیگر نیز حاضر شدند با نویسنده و آقای کاشانی و یکی از فرزندانشان که جمعا شش نفر

می شدیم به طرف مشهد حرکت کردیم، دولت از مسافرت ما وحشت داشت که مبادا در شهرهای بین راه، ایشان وکلایی را برای مجلس تعیین و پیشنهاد کند و مردم را ترغیب کند به انتخابات و تعیین نمایندگانی که خیرخواه ملت باشند، و لذا چون ما از تهران حرکت کردیم، شهرهای بین راه مطلع و آماده استقبال شدند و از آن طرف دولت به مأمورین شهرستانهای بین راه ابلاغ کرده بود که تا می توانند اخلال کنند و بهانه‌ای بدست دولت بدهند که آیت الله کاشانی را به تهران برگردانند.

• سرهنگ و اطرافیان چون نوشته‌ی مرا دیدند گفتند خوب نوشته‌اید، نامه را بردند و فردای آن روز آمدند که شاه دستور داده ملای قمی و همراهانش آزادند.

• در اتاق متصل به اتاق ما عده‌ای از توده‌ای‌ها و کمونیست‌ها محبوس بودند، پیغام دادند که ما می خواهیم فلانی را ببینیم. گفتم اشکالی ندارد تشریف بیاورند. عده‌ای غیر روحانی که با من بازداشت بودند، گفتند ممکن است ما را به کمونیست بودن متهم کنند. من گفتم چه اتهامی، نترسید بگذارید بیایند. به هر حال آمدند و اظهار خوشوقتی کردند که یک نفر روحانی شجاع هم پیدا می‌شود که با دیکتاتوری مخالف باشد. ما با ایشان گرم گرفتیم، آنها سؤالات و اشکالاتی به قوانین اسلام داشتند که به آنها جواب گفتم.

• چون ما را در توپخانه پیاده کردند، با همراهان خداحافظی کردم و رفتم منزل آقای کاشانی، کاشانی مجتهدی بود شجاع و بیدار. اگر چه خودش در لبنان تبعید بود، ولی خانواده اش در تهران بودند. چون من وارد شدم بسیار خوشحال شدند.

در آن زمان تمام اهل علم از سیاست و امور مملکتی برکنار بودند و دوری می‌جستند و اگر کسی مانند کاشانی و یا این بنده وارد مبارزه با دیکتاتوری می‌شدیم چندان مورد علاقه مردم نبودیم، و اصلا مردم ایران و خود ایران مانند قبرستانی بود که سرنوشتش به دست گورکن‌ها باشد که هر کاری بخواهند با مرده

می‌کنند! فردی مانند کاشانی منحصر به فرد بود و ایشان زجر و حبس زیاد دید تا حرکتی و موجی در ایران بوجود آورد تا آن زمان جبهه ی ملی و جبهه‌ی غیر ملی اصلا وجود نداشت، و مرحوم مصدق را جز معدودی نمی‌شناختند. ولی چون کاشانی سعی داشت یک مجلس شورای ملی و وکلای خیرخواه ملت سرکار بیایند، لذا فتوا می داد که بر جوانان واجب است در انتخابات دخالت کنند، و لذا در همان زندان لبنان به اینجانب نامه ای نوشت که آقای برقعی مانند آخوندهای دیگر مسجد را دکان قرار نده و بپرداز به بیداری مردم و به سخن مردم که می گویند آخوند خوب کسی است که کاری به اوضاع ملت نداشته باشد وکناره گیر باشد، گوش مده و کاری کنید که مردم مصدق را انتخاب کنند، تا آن وقت ملت نمی دانستند مصدق کیست، و چه کاره است، کاشانی به تمام دوستانش توصیه می کرد که وکلایی صحیح العمل از آنجمله مصدق را انتخاب کنید، پس به واسطه ی سفارشات و سخنرانی های کاشانی و پیروانش[که در رأسشان خود ایشان یعنی آیت الله ابوالفضل برقعی قمی بود] مردم نام مصدق را شنیدند و تا اندازه ای شناختند. و در مواقع انتخابات مریدان کاشانی از اول شب تا صبح در پای صندوقها می خوابیدند که مبادا صندوق عوض شود و کاشانی و مصدق وکیل نشوند، مردم را تحریک می‌کردیم به رأی دادن به آقای کاشانی و مصدق و چند نفری که با این دو نفر همراه بودند، تا اینکه به واسطه فعالیت مریدان کاشانی این دو نفر رأی آوردند و وکیل تهران شدند، دولت ناچار شد کاشانی را آزاد کند و از لبنان به ایران آورد.

چون ملت خبر شد که کاشانی با هواپیما وارد تهران می شود، لذا همان روز ورود ایشان از فرودگاه مهرآباد تا درب منزل ایشان مملو از جمعیت بود. ما آن روز در تهران فعالیت می کردیم، تا استقبال خوبی از ایشان به عمل آید.

[جلوگیری از تجلیل و دفن جنازه رضاشاه در قم]

چند سال طول نکشید که رضاشاه در جزیره موریس فوت شد، معروف است که در آن جزیره قدم می زده و به خود گفته اعلیحضرت، قدر قدرت، قوی شوکت،

زکی آی زکی، آی زکی، که یاد زمان سلطنت خود می کرده و مقصود او این بوده که در ایران اطرافیان او یک مشت مردمان هوا پرست متملق بودند که به او می گفتند اعلی حضرت قدر قدرت، و چون وفات کرد جنازه او را به ایران آوردند، و دولت و شاه تشویق می کردند که مردم از جنازه او تجلیل کنند و با تشریفات زیادی جنازه را در قم دفن کنند، و علما و بزرگان قم را دعوت کردند که از جنازه استقبال به عمل آید، آیت الله بروجردی که مرجع تقلید بود با صفوف طلاب بر جنازه او نماز بخوانند، و آقای بروجردی که یکی از علمای ریاست مآب بود و از هر کاری برای حفظ ریاست خود خودداری نمی کرد و به علاوه به شاه و درباریان و وکلای مجلس علاقه داشت، حاضر گردید تا بر جنازه شاه اقامه نماز کند.

نویسنده فکر کردم که اگر از جنازه رضاشاه تجلیل شود تمام کارهای فاسد او امضاء خواهد شد، درصدد برآمدم کاری کنم که مانع از تجلیل جنازه گردد. چند نفر طلبه جوان به نام فداییان اسلام تازه با من رفیق شده بودند، در آن زمان تقریبا سی و پنج سال داشتم و از مدرسین حوزه علمیه قم بودم، این فداییان جوان که سنشان از پانزده الی بیست و پنج سال بیشتر نبود با من مأنوس بودند و پناهگاه ایشان منزل ما بود، و برخی از ایشان نیز نزد نویسنده درس می خواندند. با آنان مشورت کردم که در منع تجلیل جنازه پهلوی فکری بکنید، گفتند شما اعلامیه بنویسید ما آن را نشر می دهیم.

اعلامیه‌ای نوشتم و در آن تهدید کردم که هر کس بر جنازه شاه نماز بخواند و یا در تشییع جنازه او حاضر شود، برخلاف موازین دین رفتار کرده و ما او را ترور خواهیم نمود.

این اعلامیه چون منتشر شد، اثر بسیار خوبی داشت و کسانی که برای نماز بر جنازه دعوت شده بودند مخصوصا آقای بروجردی به هراس افتادند که مبادا به ایشان توهین شود و یا مورد حمله واقع شوند. و لذا در صدد بر آمدند که ناشرین اعلامیه را پیدا کنند، فداییان که در قم منزل معینی نداشتند پراکنده و اکثرا مقیم تهران بودند و احتمال چنین کاری به ایشان نمی رفت، و از طرفی کمتر احتمال می

دادند که نویسنده اعلامیه ای به آن تندی، سید ابوالفضل برقعی قمی باشد و علاوه بر این وقت ورود جنازه بسیار نزدیک و افکار مسئولان حکومت پریشان بود، تا اینکه جنازه را وارد کردند، ولی آن چنانکه می خواستند تجلیل نشد، و چون در مسجد امام قم مجلس فاتحه ای گرفتند و سیدی به نام موسی خوئی قصد داشت در آن مجلس شرکت کند، رفقای ما او را گرفتند و کتک زدند به طوری که خون از سرش جاری شد، چون دولت چنین دید از دفن جنازه در قم منصرف شد و جنازه را به تهران بردند، دیگر در تهران چه شده، بنده حاضر نبودم.

[**اشعار مؤلف راجع به مظلومیت خود**]

در ایامی که روحانی نمایان و دکانداران مذهبی علیه من متحد و کمر به بدنام کردنم بسته بودند و به دولت شاه و اعمال زور متوسل شدند و عوام را برای غصب مسجد {گذر دفتر وزیر} تحریک کردند و منزلم در محاصره آنان قرار داشت و امنیت از زندگیم سلب شده بود، ابیات ذیل را سرودم:

گمرهان را بهر خود دشمن نمود*برقعی چون راه حق روشن نمود
راه پرخار است و پرآزار بود*آری آری راه حق دشوار بود
بایدش سختی کشد در راه حق*هر که عزت خواهد از درگاه حق
روضه خوانان عوام بی حیا*زین سبب عالم نمایان دغا
با خران خود به کوشش آمدند*پس به همدستی به جنبش آمدند
تا که بنمودند ما را متهم*رشوه ها دادند بر اهل ستم
بسته شد مسجد ز اهل شور و شر*پس به زور پاسبان و سیم و زر
باز شد دکان نقالان خواب*پایگاه حق پرستی شد خراب
جای آن شد نقل کذب هر کتاب*پایگاه دین و قرآن شد خراب
سود دیدی نی زیان زین کار و بار*برقعی گفتا به دل ای هوشیار
غم مخور در راه حق پرداختی*گفت بادل، آنچه اینجا باختی
آنچه آید پیش، حق پدر چاره ساز*نیست بازی کار حق، خود را مباز

صاحب مسجد تو را اندر دل است*گرکه مسجد رفت گو رو کان گل است
تو بمان ای آنکه چون تو پاک نیست*گرکه مسجد رفت گو رو، باک نیست
ترک آن بنما که مسجد شد دکان*گشت مسجد خانقاه صوفیان
جای جمع حق پرستان مسجد است*جای درس و بحث قرآن، مسجد است
نیست مسجد جای هر شمر و سنان* نیست مسجد جای مدح و روضه خوان
روضه خوانست روضه خوانست روضه خوان* آنکه همکار است با شمر و سنان
دین حق را میکن از بدعت جدا*اقتدا کن بر إمام لافتی
نی امامی که کند دین را دکان*آن امام کارگر در بوستان
نی گرفتی مسجدی با شر و شور*آن امامی که نبودی اهل زور
می نخوردی آن امام از این حرام*نی گرفتی خمس یا سهم امام
نی امام فاسقان بی خبر*آن امام دانش و فضل و هنر
ناخدایان را نخواندی در دعا*آن امامی که نخواندی جز خدا
ناخدای کشتی امکان یک است*قاضی الحاجات در عالم تک است
خاک و باد و آب سرگردان اوست*آن که هستی، نقشی از فرمان اوست
از حسودان دنی بی خبر*برقعی با حق بساز و کن حذر
خطاب به دشمنان خود نیز با عنوان به دشمنها رسان پیغام ما را شعری سرودم:
دشمن ما را سعادت یار باد*روز و شب با عز و شأنش کارباد
هر که کافر خواند ما را گو بخوان*او میان مردمان دیندار باد
هر که خاری می نهد در راه ما*بار إلها راه او گلزار باد
هر که چاهی می کند در راه ما*راه او خواهم همی هموار باد
هر که علم و فضل ما را منکراست*ملک و مالش در جهان بسیار باد
هر که گوید برقعی دیوانه است*گوکه ما دیوانه، او هوشیار باد!
ما نه اهل جنگ و نی ظلم ونه زور*دادخواه ما به عقبی قادر جبار باد

همچنین در همان احوال پنداری مورد إلهام حضرت حق واقع شده ام، مستزاد ذیل را سرودم:

غـــم مخـــور یـــار تـــوام*بنده بی کس من، من کس و غمخوار توام
غـــم مخـــور یـــار تـــوام*گر تو تنها شده ای، غصه مخور یار توام
بـــاز نامیـــد مشـــو*گر جهان رفت زدستت، طرف یأس مرو
غـــم مخـــور یـــار تـــوام*باز گـردان جهـان مـن حـق دار تـوام
از همـــه دیـــده بـــدوز*گر تو را نیست انیسی به جهان در شب و روز

غـــم مخـــور یـــار تـــوام*مونس تو، همه جا و مددگار توام
نیســـت حـــق را بـــدلی*گر چه حق را نبود رونق بازار ولی
غـــم مخـــور یـــار تـــوام*أظهر الحق، که من رونق بازار توام
نیســـت یـــک دادرســـی*گر تو را کارگشایی نبود هیچ کسی
غـــم مخـــور یـــار تـــوام*غم مخور کار گشا هستم و در کارتوام
تـــا کـــه شایســـته کنـــد*گر تو را غصه و غم، رنج و ستم خسته کند

غـــم مخـــور یـــار تـــوام*رو به من آر که من دافع آزار توام
غمـــت از ذلـــت نیســـت*رنج و غمهای تو بی‌علت و بیحکمت نیست

غـــم مخـــور یـــار تـــوام*مصلحت بین و گنه بخش و نگهدار توام
مســـجد و محفـــل تـــو*گر که اوباش بکنند در منزل تو
غـــم مخـــور یـــار تـــوام*با خبر باش که من حافظ آثار توام
کـــان هـــذا لـــولا*دوست دارم شنوم صوت تو در رنج وبلا
غـــم مخـــور یـــار تـــوام*طالب ناله و افغان به شب تار توام
بـــاش یـــک بنـــده حُـــر*گر رمیدند ز تو مردم دون، غصه مخور
غـــم مخـــور یـــار تـــوام*من رفیق تو و هم ناظر پیکار توام
یـــا دلـــت بریـــان اســـت*گر ز غمهای جهان دیده تو گریان است

غـــم مخـــور یـــار تـــوام*مـن تلافـی کـن آن دیـده خونبـار تـوام
یـــا دلـــت غمگـــین اســـت*بر دلت بـار غـم و غصـه اگـر سـنگین اسـت
غـــم مخـــور یـــار تـــوام*دافـع هـر غـم و شـوینده زدل بـار تـوام
بـــاز بـــا یـــزدان بـــاش*گر کسی نـاز تـو را مـی نخـرد خنـدان بـاش
غـــم مخـــور یـــار تـــوام*راز بـا خـالق خـود گـو کـه خریـدار تـوام
غـــم خـــود بـــا مـــن گـــو*گـر کـه مظلـوم شـدی از سـتم و جـور عـدو
غـــم مخـــور یـــار تـــوام*دادگـر حقـم و از عـدل، طرفـدار تـوام
در ره ذوالمـــنن اســـت*برقعـی سـعی تـو گـر بهـر مـن اسـت
غـــم مخـــور یـــار تـــوام*قابـل سـعی تـو و ناشـر افکـار تـوام

[**شعری در باره اوضاع کنونی ایران**]

اینجانب در بارۀ اوضاع ایران در این زمانه، شعر زیر را سروده ام:

محفلـــی بـــود و نـــازنین یـــاری*یـــاری آگـــاه و نیـــک پنـــداری
گفـــتمش در زمینـــه اســـلام*بـــازگو آنچـــه گفتنـــی داری
گفـــت: دینـــی بـــدون روحـــانی*فـــارغ از هـــر کشـــیش و احبـــاری
مصـطفی مجتهـد نبـود و أمـی بـود*مرتضـی هـم نـه مـرد بیکـاری
گفـتمش: رهنمـای مـردم کیسـت؟*چـه کـس از دیـن کنـد نگهـداری؟
گفـت: هـان! رهنمـا بـود قـرآن*بـر همـه فـرض، دیـن نگهـداری
بـر همـه علـم دیـن بـود واجـب*واجـب عینـی اسـت بـر طالـب
هـادی دیـن کجـا فروشـد دیـن*نـی بـود کَـلّ و نـی کـه سـر بـاری
دیـن فروشـان نـه رهنمـا باشـند*دیـن نباشـد ز جنـس بـازاری
کسـب روزی ز راه دیـن نکننـد*دینشـان ایمـن از دغلکـاری
نردبـان سیاسـتش نکننـد*دینشـان ایمـن از دکانـداری
حکمرانـی نداشـت پـیش علـی*ارزش کفـش پـاره خـواری

ملــک ایشــان قلمــرو دلهاســـت*نــه حجــاز و هلنــد و بلغـــاری
نقــش آخونــد را شــدم جویـــا*گفــت: بــر دوش خلــق ســر بــاری
کــار او را چــه؟ جســتجو کـــردم*گفــت: تکفیــر و حــبس و کشــتاری
او بُـــوَد مســـت از شــراب غـــرور*کــی بــه عهــدش بــود وفـــاداری
گفـتمش: گــو کــه چیسـت حـزب الله؟*گفــت: احیــای رســـم تاتـــاری
گفــتمش: حــال مملکــت چونســت؟*گفــت: بیمـــار بــی پرستـــاری
گفــتمش: انقــلاب بــهمـــن مـــاه*داشــت از بهــر مــا چــه آثـــاری؟
گفــت: آری ضــرر فــراوان داشــت*مــوجبی شــد بـــرای بیـــداری
ملـــت انـــدر هـــوای آزادی*کـــرد از جـــان و دل فداکـــاری
گــر چــه از چالــه اوفتــاد بــه چـــاه*صـــد برابــر شـــدش گرفتـــاری
چـــون ز غفلـــت بـــه دام افتـادنـــد*چـــاره بیـــداری اســـت و هشیـــاری
گفــتمش: گـــو نجــات کــی باشــد؟*گفـــت وقـــت تضـــرع و زاری
بایــدی جملــه از خـــدا خواهنـــد*رفــع ایــن سختـــی و گرفتـــاری

[**مطالعهٔ کتاب الغدیر امینی و نظریه مؤلف در باره آن**]

در آنجا [زندان] که بودم کتاب الغدیر تألیف علامه عبدالحسین امینی تبریزی را که سالها پیش خوانده بودم، مجدداً مطالعه کردم، صادقانه و بی‌تعصب بگویم، آنان که گفته‌اند «**کار آقای امینی در این کتاب جز افزودن چند سند بر اسناد حدیث غدیر نیست**» درست گفته اند. اگر این کتاب بتواند عوام یا افراد کم اطلاع و غیر متخصص را بفریبد ولی در نزد مطلعین منصف وزن چندانی نخواهد داشت، مگر آنکه اهل فن نیز از روی تعصب یا به قصد فریفتن عوام به تعریف و تمجید این کتاب بپردازند. **به نظر من استاد ما آیت‌الله سید ابوالحسین اصفهانی در این مورد مصیب بود که چون از او در مورد پرداخت هزینهٔ چاپ این کتاب از وجوه شرعیه اجازه خواستند، موافقت نکرد و جواب داد: «پرداخت سهم امام علیه السلام برای چاپ کتاب شعر!!، شاید مورد رضایت آن بزرگوار نباشد».**

بسیاری از مستندات این کتاب از منابع نامعتبر که به صدر اسلام اتصال وثیق ندارند أخذ شده که این کار در نظر اهل تحقیق اعتبار ندارد. برخی از احتجاجات او هم قبلاً پاسخ داده شده، ولی ایشان به روی مبارک نیاورده و مجدداً آنها را ذکر کرده است. گمان دارم که اهل فن در باطن می دانند که با الغدیر نمی توان کار مهمی به نفع مذهب صورت داد و به همین سبب است که طرفداران و مداحان این کتاب که امروز زمام امور در چنگشان است به هیچ وجه اجازه نمی دهند کتبی از قبیل تألیف محققانه آقای حیدرعلی قلمداران به نام «شاهراه اتحاد یا نصوص امامت» یا کتاب باقیات صالحات که توسط یکی از علمای شیعه شبهٔ قاره هند، موسوم به محمد عبدالشکور لکهنوی و یا کتاب «تحفه اثنی عشریه» تألیف عبدالعزیز دهلوی فرزند شاه ولی الله احمد دهلوی و یا جزوهٔ مختصر «راز دلیران» که آقای عبدالرحمان سربازی آن را خطاب به موسسهٔ «در راه حق و اصول دین» در قم نوشته و کتاب «رهنمود سنت در رد اهل بدعت» ترجمهٔ این حقیر و نظایر آنها که برای فارسی زبانان قابل استفاده است چاپ شود، بلکه اجازه نمی دهند اسم این کتب به گوش مردم برسد. در حالی که اگر مغرض نبوده و حق طلب می بودند اجازه می دادند که مردم هم ترجمه الغدیر را بخوانند و هم کتب فوق را، تا بتوانند آنها را با یکدیگر مقایسه و از علما دربارهٔ مطالب آنها سؤال کنند و پس از مقایسه اقوال، حق را از باطل تمییز داده و بهترین قول را انتخاب کنند. فقط در این صورت است که به آیه‌ی: ﴿فَبَشِّرۡ عِبَادِ ۝١٧ ٱلَّذِينَ يَسۡتَمِعُونَ ٱلۡقَوۡلَ فَيَتَّبِعُونَ أَحۡسَنَهُۥٓ﴾ یعنی: «بشارت ده بندگانی را که سخن را بشنوند و نیکوترینش را پیروی کنند» (الزمر/۱۸) عمل کرده اند. أما نه خود چنین می کنند و نه اجازه می دهند که دیگران اینگونه عمل کنند بلکه جواب امثال مرا با گلوله و یا به زندانی کردن می دهند!!

[**استادان**]

علاوه بر ۱- آقای خوانساری نزد شیخ ابوالقاسم کبیر قمی، ۲- حاج شیخ محمدعلی قمی کربلایی، ۳- آقای میرزا محمد سامرایی، ٤- آقای سید محمدحجت

کوه کمری، ۵- حاجی شیخ عبدالکریم حایری، ٦- حاج سیدابوالحسن اصفهانی و ۷- آقای شاه آبادی و چند تن دیگر نیز تحصیل کرده‌ام که تعدادی از آنان برایم تصدیق اجتهاد نوشته‌اند که از آن جمله‌اند: «محمد بن رجب علی تهرانی سامرایی» مؤلف کتاب «الإشارات و الدلائل فی ما تقدم و یأتی من الرسائل» و «مستدرک البحار» که ایشان در خاتمه اجازهٔ استادش برایم اجازه‌ای نوشت و متن اجازه ایشان به این حقیر چنین است.

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله رب العالمين والصلوة على عباده الذين اصطفى محمد وآله الطاهرين وبعد فيقول العبد الجاني محمد بن رجبعلي الطهراني عفى عنهما وأوتيا كتابهما بيمينهما قد استجازني السيد الجليل العالم النبيل فخر الأقران والأمائل الابوالفضل البرقعي القمي أدام الله تعالى تأييده رواية ما صحت لي روايته وساغت لي إجازته ولما رأيته أهلاً لذلك وفوق ما هنالك إستخرت الله تعالى وأجزته أن يروي عني بالطرق المذكورة في الاجازة المذكورة والطرق المذكورة في المجلد السادس والعشرين كتابنا الكبير مستدرك البحار وهو على عدد مجلدات البحار لحبرنا العلامه المجلسي قدس سره وأخذت عليه ما أخذ علينا من الاحتياط في القول والعمل إن لا ينساني في حيوتي وبعد وفاتي في خلواته ومظان استجابة دعواته كما لا أنساه في عصر يوم الاثنين الرابع والعشرين من رجب الاصب من شهور سنه خمس و ستين بعد الثلاثمائه وألف حامداً مصلياً مستغفراً.

۹- حاج شیخ آقا بزرگ تهرانی مؤلف کتاب «الذریعه الی تصانیف الشیعه» اجازه زیر را برای این حقیر نوشته است:

بسم الله الرحمن الرحيم و به ثقتي

الحمد لله وكفى والصلاة والسلام على سيدنا ومولانا ونبينا محمد المصطفى وعلى أوصيائه المعصومين الائمه الأثني عشر صلوات الله عليهم أجمعين إلى يوم الدين.

و بعد:فإن السيد السند العلامة المعتمد صاحب مفاخر والمكارم جامع الفضائل والمفاخم المصنف البارع والمؤلف الماهر مولانا الأجل السيد ابوالفضل الرضوي نجل المولى المؤتمن السيد حسن البرقعي القمي دام أفضاله وكثر في حماة الدين أمثاله قد برز من رشحات قلمه الشريف ما يغنينا عن التقريظ والتوصيف قد طلب مني لحسن ظنه إجازة الروايه لنفسه ولمحروسه العزيز الشاب المقبل السعيد السديد السيد محمد حسين حرسه الله من شركل عين فأجزتهما أن يرويا عني جميع ما صحت لي روايته عن كافّة مشايخي الأعلام من الخاص والعام وأخص بالذكر اول مشايخي وهوخاتمة المجتهدين والمحدثين ثالث المجلسيين شيخنا العلامه الحاج الميرزا حسين النوري المتوفي بالنجف الأشرف في سنه ۱۳۲۰ فليرويا أطال الله بقائهما عني عنه بجميع طرقه الخمسه المسطورة في خاتمة كتاب مستدك الوسائل والمشجرة في مواقع النجوم لمن شاء وأحبّ مع رعاية الاحتياط والرجاء من مكارمهما أن يذكراني بالغفران في الحياة وبعد المهات، حررته بيدي المرتعشه في طهران في دار آية الله المغفور له الحاج السيد احمد الطالقاني وأنا المسيء المسمي بمحسن والفاني الشهير بآقا بزرگ الطهراني في سالخ ربيع المولود ۱۳۸۲ (مهر)

۱۰- عبدالنبی نجفی عراقی رفسی مؤلف کتاب «غوالی اللئالی در فروع علم اجمالی» و کتب کثیره دیگر که از شاگردان «میرزا حسین نایینی» بوده است. برایم متن ذیل را نوشته است:

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله رب العالمين الذي فضل مداد العلماء علي دماء الشهداء والصلاة والسلام على محمد وآله الأمناء وعلى أصحابه التابعين الصلحاء إلى يوم اللقاء.

امابعد مخفی نماندکه جناب مستطاب عالم فاضل جامع الفضایل والفواضل قدوهٔ الفضلاء و المدرسین معتمد الصلحاء والمقربین عماد العلماء العالمین معتمد الفقهاء والمجتهدین ثقهٔ الاسلام و المسلمین آقای آقاسید ابوالفضل قمی طهرانی معروف و ملقب بعلامهٔ رضوی سنین متمادیه در نجف اشرف در حوزه دروس خارج حقیر حاضر شدند و نیز در قم سالهای عدیده بحوزه دروس این بنده حاضر شدند برای تحصیل معارف الهیه و علوم شرعیه و مسایل دینیه و نوامیس محمدیه پس آنچه

توانست کوشش نمود فکد وجد واجتهد تا آنکه بحمد الله رسید بحد قوه اجتهـاد و جایز است از برای ایشان که اگر استنباط نمود احکام شـرعیه را بـنهج معهـود بـین أصحاب رضوان الله علیهم اجمعین عمل نمایند بآن, واجازه دادم ایشان را کـه نقـل روایه نماید از من بطرق نه گانه که برای حقیر باشد بمعصومین علیهم السلام و نیـز اجازه دادم وی را در نقل فتاوی کما اینکه مجاز است کـه تصـرف نمایـد در امـور شرعیه که جایز نیست تصدی مگر باجازه مجتهدین و مجاز است در قبض حقـوق مالیه و لا سیما سهم امام عليه السلام و تمام اینها مشروط است بمراعات احتیاط و تقـوی بتاریخ ذی‌الحجه الحرام فی سنه ۱۳۷۰ من الفانی الجانی نجفی عراقی (مهر)

۱۱- آیت الله سید ابوالقاسم کاشانی نیز برایم تصدیق اجتهاد نوشت که متن آن را ذیلاً نقل می کنم:

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله رب العالمين والصلاة على رسوله وعلى آله الطاهرين المعصومين وبعد فان جناب العالم العادل حجة الاسلام والمسلمين السيد ابوالفضل العلامه البرقعي الرضوي قد صرف أكثر عمره الشريف في تحصيل المسائل الأصوليه والفقهيه حتى صار ذا القوة القدسيه من رد الفروع الفقهيه إلى أصولها فله العمل بما استنبطه وإجتهده ويحرم عليه التقليد فيما استخرجه وأوصيه بملازمة التقوى ومراعاة الاحتياط والسلام عليه وعلينا وعلى عباد الله الصالحين الأحقر ابوالقاسم الحسيني الكاشاني (مهر)

۱۲- سید ابوالحسن اصفهانی نیز زمانی که قصد مراجعت از نجف را داشتم، تصدیق زیر را برایم مرقوم نمود:

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله رب العالمين والصلاة و السلام علي خير خلقه محمد وآله الطيبين الطاهرين واللعنة الدائمة على أعدائهم أجمعين من الآن إلي يوم الدين وبعد فان جناب الفاضل الكامل والعالم العادل مروج الأحكام قُرّة عيني الاعز السيد ابوالفضل البرقعي دامت تأييداته ممن بذل جهده في تحصيل الأحكام الشرعيه والمعارف الالهيه برهة من عمره وشطرا من دهره مجدا في الاستفادة من الاساطين حتي بلغ بحمد الله مرتبة عالية من الفضل والاجتهاد ومقرونا

بالصلاح والسداد وله التصدي فيها وأجزتـه أن يأخـذ مـن سـهم الامـام عليـه السـلام بقـدر الاحتياج و إرسال الزائد منه إلى النجف و صرف مقدار منهـا للفقـراء والسـادات وغـيرهم و أجزته أن يروي عني جميع ما صحت لي روايته واتضح عندي طريقه و اوصيه بملازمه التقـوي ومراعاة الاحتياط و أن لاينساني من الدعاء في مظان الاستجابات والله خير حافظاً وهو ارحـم الراحمين ۲۲ ذيحجه ٦٢ ابوالحسن الموسوي الاصفهاني (مهر)

۱۳- سید شهاب الدین مرعشی معروف به آقا نجفی صاحب تألیفات در مشجرات و انساب برایم اجازه زیر را نوشت:

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله علي ما أساغ من نعمة وأجاز والصلاة والسلام علي محمد وآله مجاز الحقيقة وحقيقه المجاز وبعد: فإن السيد السند والعالم المعتمد شم سماء النبالة وضحيها وزين الاسرة من آل طه علم الفخار الشامخ و منار الشرف الباذخ قاعدة المجد المؤثل وواسطة العقد المفصل جناب السيد ابوالفضل ابن الشريف العابد السيد حسن الرضوي القمي السيداني دام علاؤه وزيد في ورعه وتقاه أحب ورغب في أن ينتظم في سلك المحدثين والرواة عن اجداده الميامين ويندرج في هذا الدرج العالي والسمط الغالي ولما وجدته أهلا وأحرزت منه علما وفضلا أجزت له الرواية عني بجميع ما صحت روايته وساغت إجازته تم سنده وقويت عنعنته عن مشايخي الكرام أساطين الفقه وحمله الحديث وهم عدة تبلغ المأتين من أصحابنا الإماميه مضافا الي مالي من طرق سائر فرق الإسلام الزيدية والاسماعيلية والحنابلة والشافعية والمالكية والحنفية وغيرها ولا يمكنني البسط بذكر تمام الطرق فأكتفي بتعداد خمس منها تبركا بهذا العدد وأقول ممن أروي عنه بالاجازة والمناولة والقرائة والسماع والعرض وغيرها من أنحاء تحمل الحديث إمام ائمة الرواية والجهبذ المقدام في الرجال والدراية مركز الاجازة مسند الآفاق علامة العراق استاذي ومن إليه في هذه العلوم إستنادي وعليه اعتمادي حجة الاسلام آيت الله تعالي بين الأنام مولاي و سيدي أبومحمد السيد حسن صدرالدين الموسوي المتوفي سنه ١٣٥٤ ......هذا ما رمت ذكره من الطرق وهي ستة فلجناب السيد أبي الفضل ناله الخير والفضل أن يروي عن مشايخي المذكورين بطرقهم المتصله المعنعنة إلى ائمتنا إلى الرسول وسادات البرية مراعيا

للشرائط المقررة في محلها من التثبت في النقل ورعايه الحزم والإحتياط وغيرها وفي الختام أوصيه دام مجده وفاق سعده وجد جده أن لا يدع سلوك طريق التقوي والسداد في أفعاله وأقواله و أن يصرف اكثر عمره في خدمة العلم و الدين وترويج شرع سيد المرسلينﷺ وأن لا يغتر بزخارف هذه الدنيا الدنية وزبرجها وأن يكثرمن ذكر الموت فقد ورد أن أكيس المؤمنين أكثرهم ذكراً للموت وأن يكثر من زيارة المقابر والإعتبار بتلك الأجداث الدواثر فانه الترياق الفاروق والدواء النافع للسلوعن الشهوات وأن يتامل في أنهم من كانوا وأين كانوا وكيف كانوا وإلى أين صاروا وكيف صاروا واستبدلوا القصور بالقبور وأن لا يترك صلاة الليل مااستطاع وأن يوقت لنفسه وقتاً يحاسب فيه نفسه فقد ورد من التأكيد منه ما لا مزيد عليه فمنها قوله حاسبوا قبل أن تحاسبوا وقوله حاسب نفسك حسبة الشريك شريكه فانه أدام الله أيامه وأسعد أعوامه أن عين لها وقتالم تتضيع أوقاته فقد قال توزيع الأوقات توفيرها ومن فوائد المحاسبه أنه أن وقف على زلة في أعماله لدي الحساب تداركها بالتوبة وإبراء الذمة وإن اطلع على خير صدر منه حمد الله وشكر له على التوفيق بهذه النعمة الجليلة وأوصيه حقق الله آماله وأصلح أعماله أن يقلل المخالطة والمعاشرة لأبناء العصر سيما المتسمين بسمة العلم فإن نواديهم ومحافلهم مشتمله على ما يورث سخط الرحمن غالبا إذ أكثر مذاكرتهم الاغتياب وأكل لحوم الإخوان فقد قيل إن الغيبة أكل لحم المغتاب ميتا وإذا كان المغتاب من أهل العلم كان اغتيابه كأكل لحمه ميتاً مسموماً فإن لحوم العلماء مسمومة. عصمنا الله وإياك من الزلل والخطل ومن الهفوة في القول والعمل إنه القدير على ذلك والجدير بها هنالك وأسأله تعالى أن يجعلك من أعلام الدين ويشد بك وأمثالك أزر المسلمين آمين آمين وأنا الراجي فضل ربه العبد المسكين أبوالمعالي شهاب الدين الحسيني الحسني المرعشي الموسوي الرضوي الصفوي المدعو بالنجفي نسابة آل رسول الله ﷺ عفى الله عنه وكان له وقد فرغ من تحريرها في مجالس أخرها لثلاث مضن من صفر ۱۳۵۸ ببلدة قم المشرفه حرم الأئمة (مهر)

۱٤- شیخ عبدالکریم حائری و ۱۵- آیت الله سید محمد حجت کوه کمری نیز برایم تصدیق اجتهاد نوشتند که اصل اجازه نامه این دو تن را برای تعیین تکلیف در مسأله سربازی به وزارت فرهنگ آن زمان تحویل دادم که طبعاً باید این دو اجازه

نامه در اسناد بایگانی آن وزارتخانه موجود باشد، اداره مذکور نیز پس از رؤیت این دو تصدیق گواهی زیر را صادر نمود که در اینجا رونوشت آن را می آورم:

١٦- وزارت فرهنگ

نظریه بند اول و تبصرهٔ اول ماده ٦٢ قانون اصلاح پاره‌ای از فصول و مواد قانون نظام، مصوب اسفند ماه ۱۳۲۱ و نظر به آیین نامه رسیدگی به مدارک اجتهاد مصوب ۲۵ آذرماه ۱۳۲۳ شورای عالی فرهنگ، اجازهٔ اجتهاد متعلق به آقای سید ابوالفضل ابن الرضا (برقعی) دارنده شناسنامه شماره ۲۱۲۸۵ صادره از قم متولد ۱۲۸۷ شمسی در هفتصد و پنجاه و چهارمین جلسه شورای عالی فرهنگ، مورخ ۱۳۲۹/۸/۷ مطرح، و صدور اجازه مزبور از مراجع مسلم اجتهاد محرز تشخیص داده شد.

وزیر فرهنگ دکتر شمس الدین جزائری

ناگفته نماند با اینکه در قوانین مشروطه دولت حق نداشت متعرض مجتهدین شود، مع ذلک حکومت به اصطلاح مشروطه گرفتاری بسیار برایم فراهم آورد.

سخن را با یادآوری این نکته به خواننده محترم به پایان می برم که دین اسلام در دو امر خلاصه می شود: تعظیم خالق و خدمت به مخلوق، آن چنانکه خالق خود فرموده است. برای همگان توفیق قیام به این دو امر را از درگاه ایزد رؤوف خواستارم.

در اینجا، چند بیت از آخر کتاب «دعبل خزاعی و قصیدهٔ تائیه او» که سالها پیش تألیف کرده‌ام و وصف حال اینجانب است، می آورم و پس از آن نیز این کتاب را با شعری دیگر که خطاب به جوانان است و آن را هنگام سفر به زاهدان سروده‌ام، خاتمه می دهم و از خوانندگان التماس دعا دارم. والسلام علی من اتبع الهدی.

[من و دعبل خزاعی]

اگـــــر زر داد دعبـــــــل را امـــــــامی*تشـــــکر دیـــــد از صـــــاحب مقـــــامی

مـــرا صـــدها کتـــاب اســـت و قصـــائد*کـــــه در آنهـــــا بیـــــان گشـــــته عقایـــــد

ندیــدم یــک تشــکر، نــی عطــایی*بــه جــز ایــراد و طعــن نــاروایی
اگــر وی بــود خــائف از مقامــات*مــرا خــوف اســت از اهــل خرافــات
اگر وی گریه اش بـر اهـل دیـن است*مـرا گریـه بـرای اصـل دیـن اسـت
اگــر وی گفــت رازش بــا امــامی*مــرا امنــی نباشــد از مقــامی
اگـر اشـعار وی طبـق اصـول اسـت*هدف، این مادحین را جمله پـول است
اگر سی سال ترسی داشت در جـوف*دو سی سال است ما را دل پر از خوف
الهــا بــر غــم و رنجــم گــواهی*نــدارم غیــر الطافــت پناهــی
الهــا مــن بســی هســتم پشــیمان*چــرا مــرآت گشــتم بهــر کــوران
در اینجـا خسـته جـانم از بـلا شـد*تـنم رنجـور از صـد ابـتلا شـد
زمــان مــا زمــان کفــر و طغیــان*نــدارد دهــر مــا جــز رنــج و عصــیان
در ایــن پیــری نــدارم مــن انیســی*نــه یــاری نــی معینــی نــه جلیســی
مگـر مـا را کنـی مشمـول رحمـت*رسـانی مـرگ مـا بـا روح و راحـت
إلهــا برقعــی را بهــا کــن*مزیـد فضـل خـود بـر او عطـا کـن

[خطاب به جوانان]

ای جوانــان کــه شــکر گفتاریــد*مــؤمن و ســالم و خــوش رفتاریــد
چــون شــما نــاطق و گــل رخســارید*از خموشــان جهــان یــاد آریــد
برقعــی را پــس مــوتش گــه گــاه*زمحبــان خــدا بشــمارید
گــاه گــاهی اگــرش یــاد کنیــد*دســتی از بهــر دعــا برداریــد
برقعــی خادمتــان بــود و برفــت*خــدمتش را بــه نظــر بســپارید
یــاد آریـد از ایــن خسـته کـه بـود*خسـته از محنـت ایــن چــرخ کبــود
دیــد آزار بــس از مــردمِ دون*دل او گشــت پــر از غصــه و خــون
خســته از زخــم زبــان، زخــم قلــم*خســته از تهمــت و بهتــان و ســتم
دســتش ار گشــت ز دنیــا کوتــاه*رفــت در محکمــه عــدل إلــه

وآخر دعوانا أن الحمد لله رب العالمين. ١٣٧٠/٢/٢

مقدمه‌ی مؤلف

بسم الله الرحمن الرحیم

بشر طالب زیبائی و جمال است، در هر کجا زیبائی و جمال بیند دل به آن می‌سپارد اگر چه در اشعار و گفتار باشد، بهمین جهت شاعری که کلمات زیبا و مسجع و مقفا و آرایش شعری دارد مردم را بخود متوجه می‌سازد. شاعران اگر حقائقی را در زیر کلمات خود جلوه دهند می‌توانند خدمتی کنند ولی اگر بتوسط کلمات زیبا هوا و هوس را مجسم سازند خیانت بزرگی کرده‌اند، اکثر شعرا بصرف آرایش شعری و کلمات زیبا اکتفاء نموده و جز موهومات و شهوات را جلوه نداده‌اند، جملات زیبا و دلربا دارند در صورتی که مفهوم آن جز هواپرستی و خیالبافی چیزی نیست مانند مار خوش خط و خالی که در باطن زهر دارد یا قالی خوش نقشه‌ای که ماده تار و پود آن سست و بی‌ارزش باشد یا در و پنجرهٔ زیبائی که چوب آن پوک باشد.

شاعری که قریحهٔ شعری دارد و می‌تواند الفاظ زیبا را برشتهٔ نظم آورد باید آن را در مطالبی که بحال جامعه مفید و متضمن حقائقی است مصرف کند که اشعار او هم دارای صورت زیبا و هم مواد زیبا باشد و از می و مطربی و مداحی دربارها خالی باشد و اگر نه خیانت کرده است.

شعر یعنی چه و شاعر خوب کیست؟

شعر واژه‌ایست عربی که بمعنی خیال و پندار است و شاعر یعنی خیالباف چنانچه منطقیین در تقسیم قضایا می‌گویند: «**وأما الشعريّ يتألف من المخيّلات**» یعنی قضایای شعری آنست که مرکب از خیالیات باشد. و اما شاعر خوب کسی است که خیالات و افکار او در اطراف حقائق دور زند و جملات را در ترغیب بعقل و دانش و دیانت و عفت و غیرت و استقلال و صنعت مصرف کند، و همت او پست نباشد و ترویج از افکار باطله و هوس‌بازی نکند و مدح و تملق را پیشهٔ خود نسازد و مانند شعراء معروف ایران نباشد.

چگونگی دیوان حافظ و زمان او

چنانچه از دیوان حافظ پیدا و آشکار است خود حافظ مردی بوده فاضل و دانشمند و در فن شعر و سجع و قافیه و زیباگوئی استاد بوده؛ اما این استادی را در زینت دادن شهوات و موهومات و بدگوئی بمقدسات دینی مصرف کرده. ما به شخص حافظ کاری نداریم بلکه بدیوان او نظر داریم؛ دیوان او مجموعه‌ایست از عقائد جبریه و اشاعرهٔ قدیم و بی‌بندوباری و عشق و عاشقی و می‌خواری و مدح و تملق از درباریان و ستمگران و تحقیر و تمسخر بقیامت و جنت وکوثر و بدگوئی به عقل و زهد و علم و دیانت و فکر و نظر، و مملو است از خط و خال و قرّ و غمزهٔ دلبر، و یک شعر در ترویج عقل و غیرت و صنعت و هنر ندارد.

ما به کسانی که بهو و جنجال دلباختهٔ شعر او شده باشند و مدعای ما را باور نکنند یا بگویند ما کلمات او را نمی‌فهمیم کاری نداریم، روی سخن با کسی است که استقلال فکری دارد و خود را نباخته و به تأمل و تفکر حاضر و فارسی را میفهمد.

مدعای ما این است که دیوان حافظ برای جامعه مضر است و موجب بی‌بندوباری و عقب‌ماندگی، و ابزار دست اجانب و دشمنان استقلال است. ما می‌گوئیم دیوان حافظ را بدون عصبیت و طرفداری بررسی کنید و تقلید و جنجال را کنار گذارید و با دقت دیوان حافظ شکن را نیز ببینید تا صدق گفتار ما روشن شود.

اما زمان حافظ چنانچه محل اتفاق تواریخ بوده و از خود دیوان او نیز استفاده می‌شود مردم ایران از عالم و جاهل خصوصاً و اهل شر بطور عموم صوفی مسلک و بیشتر صوفی خانقاهی بودند که حفظ ظاهر می‌کردند و تا اندازه‌ای بفسق و فجور علنی حاضر نبودند و در همان زمان عدهٔ زیادی از صوفیان خراباتی بودند که از فسق و فجور و محرمات دینی باکی نداشتند و بعقیدهٔ جبری خود تمام این زشت کاری را بخواست خدا و قضا و قدر او می‌دانستند و محل فسق و فجور و تجمع آنان جائی بوده بنام خرابات که غالباً اعیان و درباریان و لشکریان و شاعران از همین خراباتیان بودند و خود حافظ یکی از آنان بوده و بدین جهت با دولت‌های وقت مربوط بوده و در مجالس عیش و نوش آنان شرکت می‌کرده و از زهد صوفیان خانقاهی بدگوئی می‌نموده و از رئیس خرابات بنام پیر مغان و پیر خرابات مداحی کرده و ارتزاق و حرفهٔ او مدح امرا و سلاطین آن زمان بوده و در مجالس لهو و لعب

آنان حاضر و غزل‌های خود را که غالباً بوزن تصنیف بوده می‌خوانده و توقع صله و جائزه داشته.

اعیان و امرائی در دیوان حافظ مدح شده اند

در این دیوانی که از حافظ در دسترس عموم می‌باشد از بسیاری از امرا و اعیان آن زمان نام برده و می‌توان گفت تمام غزلیات آن در مدح آنان بوده و اگر در بعضی از غزلیات نام آنان نیست یا بوده و ساقط شده و یا خود حافظ نخواسته یعنی خجالت کشیده نام ببرد برای بدبینی مردم بآنان، و یا کسانی که اشعار حافظ را جمع کرده‌اند نام ممدوح را ساقط کرده‌اند.

بهرحال امراء و کسانی که نام و نشان آنان در دیوان ذکر شده عبارتند از: شاه شجاع و سلطان ابو سعید و امیر فرخ و شیخ ابو اسحق و شیخ احمد بن اویس ایلخانی و شاه حسن ایلخانی و سلطان اویس و شاه مسعود و امراء آل مظفر و امیر مبارز الدین محمد پسر امیر مظفر و شاه یحیی فرزند شرف الدین بن امیر مبارز و برادران او شاه حسین و شاه علی و شاه منصور. حافظ باین شاه منصور بسیار تملق گفته و اظهار عشق نموده و بلکه عشق خود را منحصر به او قرار داده و بعداً به قاتل او امیر تیمور نیز اظهار عشق کرده.

دیگر از کسانی که حافظ بسیار از او تملق گفته و مداحی نموده خود امیر تیمور خونخوار است که از او بشاه ترکمان تعبیر کرده و او را معشوق و دلبر خود دانسته و دیگر سلطان غیاث الدین والی هرات و دیگر سلطان هند و امیر بنگاله و امیر ارغون خان والی سبزوار و نیشابور است. و دیگر از ممدوحین او توران شاه و شاه یزد و مانند ایشان است. و هم‌چنین بسیاری از وزیران را مداحی کرده و خود را عاشق ایشان خوانده و ایشان را آصف عهد و یا آصف ثانی و یا آصف صاحب قران نامیده بمناسبت اینکه وصی حضرت سلیمان پیغمبرعليه السلام و جانشین او نامش آصف بوده. حافظ نام آن بزرگوار معصوم را روی هر وزیر فاسق فاجری گذاشته سلاطین را سلیمان زمان و وزراء را آصف عهد دانسته.

از جمله وزیرانی که نام و نشانشان در دیوان باقی مانده کمال الدین حسین و کمال الدین ابو الوفاء، و ابو النصر، ابو المعالی و جلال الدین و امیر ابو الفوارس چهارده ساله و عماد الدین محمود و فخرالدین عبدالصمد و قوام الدین وزیر و حاجی قوام الدین حسن و غیاث

الدین و امراء و اعیان دیگر، مختصر امر امیر و وزیری که در هر شهری بوده از دور و یا نزدیک در هر نقطه‌ای که می‌دانسته مدح نموده، و آنان را از انبیاء بالاتر بوده و بلکه کمالات و صفات الهی را برای آنان شمرده. و حتی ایشان را مقسم رزق و جانان و جان جهان خوانده و دربانان و غلامان شاهان را به ملائکه و فرشته تعبیر کرده و گوید:

دوش دیدم که ملائک در میخانه زدند

بهر حال حافظ شاعری خود را از برکت جائزه و انعام ایشان دانسته مانند اینکه گفته:

بیُمن رایت منصور شاهی   علَم شد حافظ اندر نظم اشعار

و حتی یک شعر مدح ایشان را بهتر از صد رساله می‌داند چنانچه می‌گوید:

دیدیم شعر دلکش حافظ بمدح شاه   یک بیت از آن قصیده به از صد رساله بود

زیرا امراء خودخواه برای رسالۀ حقائق دو غاز بکسی نمی‌دهند ولی برای یک شعر مدح دینارها و منصب‌ها می‌دادند. حافظ آنقدر به مداحی خو کرده که حتی از سلاطین گبر و ستمگرانی که زمان او نبوده‌اند مداحی نموده مثلاً خسرو پرویز کسی است که نامۀ پیغمبر اسلام را پاره کرد و مأمور فرستاد از ایران بمدینه برای دستگیری یا کشتن آن حضرت در این صورت چه لیاقت دارد ولی حافظ در تعریف او می‌گوید:

بده ساقی آن می که عکسش ز جام   بکیخسرو[1] و جم[2] فرستد پیام
روان بزرگان ز خود شاد کن   ز پرویز[3] و از باربد[4] یاد کن

و میخواهد روان آن گبر را از خود شاد کند. و هم‌چنین بسیاری از اعیان و قضات آن زمان را پس از مرگشان مداحی کرده که تماماً در دیوان او محفوظ و موجود است. بهر حال

۱- خسرو = پادشاه بزرگ؛ لقب چند تن از پادشاهان ساسانی، به عربی کسری می گویند.

۲- جَم = مخفف جمشید که بنا بر داستانهای شاهنامه چهارمین پادشاه پیشدادی بود. به معنی پادشاه بزرگ نیز گفته شده است.

۳- پرویز = پیروز، فاتح؛ لقب خسرو پرویز (پادشاه ایرانی که نامۀ رسول گرامی اسلام را پاره کرد).

۴- باربَد = رئیس یا بزرگ دربار، رئیس تشریفات، و نام رامشگر (خواننده و نوازندۀ) نامی عهد خسرو پرویز. (نگا: فرهنگ فارسی عمید).

ما با مداحی بیجا و پولکی برای هر کس باشد مخالفیم و لذا هر جا حافظ مداحی کرده ما تنقید کرده‌ایم خصوصاً از ستمگران، اما اشتباه نشود ما با سلاطین دادگستر ملت پرور دموکرات و مسلمان واقعی مخالف نیستیم یعنی کاری نداریم، اگر کسی بگوید تمام دانشمندان در اول کتاب خود از امراء مداحی کرده‌اند! جواب او این است که:

اولاً تمام دانشمندان این کار را نکرده‌اند. ثانیاً چند جمله در اول کتاب برای دانش و فضیلت پروری یکنفر امیر نوشتن غیر آنست که شاعر تمام دیوان را در مدح امرا و اعیان پر کرده باشد.

ثالثاً آن دانشمندانی که چند جمله از یکی از سلاطین مدح نموده ادعای عشق خدا نداشته‌اند و کسی آنان را عاشق خدا نمی‌داند اما مریدان حافظ او را عاشق خدا می‌دانند و عاشق خدا از دیگری مداحی نمی‌کند.

مخفی نماند، در زمان حافظ چاپ روزنامه و مجلات و رادیو نبوده که سلاطین و امرا از آن برای نشر اقتدار خود سوء استفاده کنند و نشر اقتدار ایشان منحصر بوده بمداحی شعرا و نشر شعر آنان، و لذا غالب امرا در دربار خود شاعری داشته‌اند و در نشر اشعار شاعران کوشا بوده‌اند و هر قدر شاعری در مداحی ماهرتر بوده جایزهٔ او بیشتر بوده و از همین جهت به نشر اشعار حافظ می‌کوشیدند و بعد از آنکه منتشر شد و معروف گردید کسی در صدد نیامد تا ببیند دیوان حافظ چه می‌گوید و چه نفعی به جامعه دارد و فقط به صرف تقلید آن را لسان الغیب خوانده و به آن فال می‌زدند اگر چه فال زدن دلیلی بر صحت چیزی نیست چنانکه به عدد نخود نیز فال می‌زنند.

در این اواخر مخالفین قرآن که از هر چیزی که اسلام‌شکن باشد برای گمراه کردن مردم طرفداری می‌کنند دیدند دیوان حافظ نیز موجب خمودی و سستی به اضافه به قدری کافی به علم و زهد و تقوی و بدگویی و از دانشمندان تمسخر نموده و لذا از آن دیوان ترویج بسیار کردند. در مقابل ما علاقه پیدا کردیم از این جهت مردم هشیار گردند.

نظر مردم در حق دیوان حافظ

دانشمندان قرآنی با دیوان‌های طرب و غزل و تصنیف موافق نبوده و آن را مخالف قرآن و اخبار صحیحه می‌دانند.

اما مردم دیگر: عده‌ای از خیر و شر آن بی‌خبر و بی‌طرفند و می‌گویند اگر باطل است نام آن را نبرید و عیب و مفاسد آن را نگویید تا خود به خود از بین برود ولی توجه ندارند بعضی از اهل غرض آن را بزرگ کرده و نمی‌گذارند از بین برود و به ترک ذکرش مهجور گردد؛ زیرا ایشان مطالب مخالف قرآنی را ترویج و کسانی را که به زهد و تقوی و سایر مقدسات دینی بدگویی کنند بزرگ می‌کنند.

عدهٔ دیگر هم کسانی‌اند که استقلال فکری نداشته و به صرف تقلید از فلان و فلان حافظ را چنین و چنان گویند ولی باید بدانند در اعتقادات حقه و باطله، مسلمان باید تحقیق و جستجو کند.

به هر حال کسانی که اهل فهم و اِدراکند و به تعریف اشخاص قناعت ننموده‌اند اگر به عقاید حقهٔ صحیحه آشنا باشند به اندک مراجعهٔ به دیوان و مختصر رسیدگی روشن می‌شوند که حق با ما می‌باشد. ای اهل فضل و دانش و ای برادران اسلامی ما بدانید ما برای انجام وظیفهٔ دینی این کتاب را نوشتیم و نظر ما در این مورد بر وجوب روشن کردن افکار است. و چون کسی این واجب کفایی را انجام نداده بر ما واجب شد که اقدام نماییم اگر کسی بیدار و هشیار باشد ضرر و خطر دیوان‌های عشقی و می‌خواری و مخالف عقل را می‌داند و هدف ما در این اقدام بیداری مردم است چنانکه گفته‌ایم:

با بی خبر بگویید آئین حق‌پرستی مگذار تا بمیرد در حال جهل و مستی

اکنون کسانی که استقلال فکری دارند به طور بی‌طرفانه این گفتگوی ما با حافظ را بررسی کنند و عقل و دین خود را به داوری حاضر، و اشعار ما را بسنجند سپس اگر دیدند گفتار ما صحیح است مردم را آگاه کنند. هر کس استقلال فکری داشته باشد درک می‌کند بسیاری از شعرای معروف مصداق آیهٔ ﴿وَٱلشُّعَرَآءُ يَتَّبِعُهُمُ ٱلۡغَاوُۥنَ﴾ (الشعراء: ۲۲۴) می‌باشند.

در اینجا تذکر چند نکته لازم است:

۱- حافظ تقریباً شصت سال عمر خود را صرف شاعری نموده و بیشتر این مدت را به حکّ و اصلاح و زینت اشعار خود پرداخته ولی ما عمر خود را صرف خیالات شعریه نکرده‌ایم و استاد این فن هم نبودیم و فقط در مدت یک ماه حافظ شکن را سروده و به وزن غزل‌های حافظ جواب او را دیده‌ایم. حافظ همت خود را بیشتر برای دریافت جایزه صرف آرایش اشعار نموده ولی ما با گرفتاری‌های زیاد و بدون توقع جایزه این کار را نمودیم و ادعا نداریم اشعار ما بدون نقص است. پس خواننده باید فواید این کار را در نظر بگیرد و خرده گیری نکند.

۲- غزل‌هایی که در بیشتر از نسخ دیوان حافظ و نسبتِ آن به حافظ مسلم بوده ما ذکر نموده و انتقاد کرده‌ایم و از آنچه در اکثر نسخ نبوده و یا مورد توجه نبوده صرف‌نظر نمودیم.

۳- آقای شیخ جواد محولاتی خراسانی غزلیاتی چند در برابر حافظ در دسترس ما گذاشته که بدین وسیله از ایشان تقدیر می‌شود. و چون در غزلیات ایشان قافیه مکرر بوده نخواستیم قلم ببریم. و نیز در بعضی از موارد ما شعر و مصرعی از حافظ نقل نموده و در اشعار خود گنجانیده و به همان قافیه جواب داده‌ایم لذا مکرر به نظر می‌رسد در حالی که ما قافیه را مکرر نکرده‌ایم و اشکال بر آن بجا نیست.

۴- اگر کسی بخواهد از مذهب و مشرب و حال حافظ کاملاً آگاه گردد بکتاب رضوان الاه و یا کتاب شعر و موسیقی ما مراجعه کند، اگر چه در خود دیوان حافظ مذهب و مشرب و هویت او کاملاً برای اهل علم و دانش آشکار است.

۵- منظور ما از دیوان حافظ شکن ترویجِ کار و صنعت و علم و دانش و دفع استعمار بوده لذا هر جا حافظ از دلبر عیار و غمزهٔ نگار گفته ما از صنعت و کار گفته‌ایم و جائی که از عشق و مستی و پیرپرستی دم زده ما به عقل و هوش و خدا پرستی تحریص کرده‌ایم، و در هر غزل ببعضی از اشعار حافظ که مورد اعتراض ما بوده اشاره شده، اول اشعار حافظ را بعنوان حافظ ذکر نموده و بعد بعنوان حافظ شکن جواب داده‌ایم تا خواننده ببیند و ندیده قضاوت نکند.

۶- علماء شیعه یزید را کافر می‌دانند برای خواندن اشعار ابن الزبعری که دارای طعن بدیانت بود مانند شعر ذیل:

لَعِبَـــت هاشِـــمٌ بِالمُلـــکِ فَـــلا خَـــبرٌ جـــاءَ ولا وحـــی نَـــزَل

با این حال بسیار مورد تعجب است که شعراء معروفرا مسلمان بدانند؛ زیرا اینان هزاران طعن و تمسخر بدین دارند که بدتر و صریحتر از اشعار یزید است چگونه اهل اسلام این شاعران را با این همه کفریات تکفیر نکرده بلکه بآنان ارادت می‌ورزند البته این نیست مگر از بی‌خبری آیا ندیده‌اند که حافظ می‌گوید:

من‌که امروزم بهشت نقصد حاصل می‌شود وعدهٔ فردای زاهد را چرا باور کنم

بخلدم دعوت ایزاهد مفرما[۱] که این سیب زنخ زان بوستان به

چون طفلان تا کی ای واعظ فریبی بسیب بوستان و جوی شیرم

چمن حکایت اردیبهشت می‌گوید نه عاقل است که نسیه خرید و نقد بهشت

و هزاران شعر مانند اینها در تشبیه خدا بخلق و وحدت وجود و جبر و انکار قیامت، با اینکه پیغمبر اسلام و امام فرموده‌اند هر کس خدا را تشبیه بخلق کند و یا قائل بجبر شود و یا توهین بامور دین کند کافر و مشرکست. اشعار این شعراء بدتر از اشعار ابن سعد و یزید است؛ زیرا یزید شعر دیگری را می‌خوانده ولی اینان از خود انشاء کرده‌اند. اشعار یزید مهجور و متروک شد اما اشعار این هر روز با آب و تاب چاپ و منتشر می‌گردد.

۱- در نسخهٔ دستنویس علامه برقعی رحمه الله این بیت همانطور که مشاهده می فرمائید اینگونه آمده است: بخلدم دعوت ایزاهد مفرما.

اما در بیشتر نسخه های دیگر از آنجمله دیوان حافظ با تصحیح و مقدمهٔ محمد بهشتی این طور آمده: بخلدم زاهدا دعوت مفرمای. که تغییرات خیلی اندک است، و ما از این ببعد به اینگونه تغییرات اشاره نمی کنیم؛ اما هر جا تغییر کلی و خیلی فاحش باشد در حواشی آنرا متذکر خواهیم شد.

۷- اگر در زمان ما شعر و عرفان از حافظ بسیار تعریف کرده و او را قطب العرفاء و بزرگترین عاشق حق می‌شمرند چون هویت و چگونگی اشعار او معلوم گردد خردمندان متوجه می‌شوند که اهل عرفان چه می‌گویند و مرام ایشان چیست و دیگر گول عرفان بافان را نمی‌خورند و بدام نمی‌افتند البته ما به کسی که حاضر بشنیدن حرف حسابی نبوده و استقلال فکری نداشته و علاقهٔ به امور دینی ندارد کاری نداریم.

۸- باید دانست که در دیوان حافظ یک غزل در نشر حقائق و امر به معروف و ترقی بشری نیست بلکه همه جا ترغیب بگناه و ترویج باطل کرده و اگر شعری در دیوان حافظ باشد خوش ظاهر چون ما بعد و ما قبل آن را بنگرید معلوم می‌شود هدف شاعر از همان شعر خوب ترویج باطل بوده مانند آنکه می‌گوید:

وقت را غنیمت دان آنقدر که بتوانی حاصل از حیات ای جان این دمست تا دانی

اما چون شعر بعد آن را ببینی می‌دانی که هدف او آنست که تعجیل کن بباده‌نوشی و می‌خواری.

و هم‌چنین اگر از ترحم و انفاق گفته مقصود و هدف او تحریک فلان شاه یا فلان وزیر بوده بدادن صله و انعام و مانند اینها، ما تمام دیوان حافظ را ملاحظه کردیم و جز این نیافتیم.

۹- اگر کسی بگوید چگونه بعضی از علما و دانشمندان شیعه در کتب و کلمات خود استشهاد بشعر حافظ و امثال او کرده‌اند آیا آنان متوجه نشده و فقط شما متوجه شده‌اید جواب آنست که بسیاری از علما و حتی امام و پیغمبر گاهی استشهاد به اشعار کفار می‌کرده‌اند؛ استشهاد به شعری دلیل بر خوبی شاعر و دیوان او نمی‌شود مثلاً دانشمندی یک شعر معروفی را مناسب مطلب خود دیده و نقل کرده چه بسا نمی‌داند آن شعر از کیست و نمی‌داند شاعر برای که گفته پس حاشا که این دانشمند قصد امضاء باقی اشعار او را داشته باشد بلکه اصلاً ممکن است قبل و بعد شعر شاعر را ندیده تا نقص آن را بیابد و متوجه قصد سوء شاعر شود.

بهر حال ما اشعار حافظ را بنظر خواننده می‌گذاریم تا خود قضاوت کند، ما زورگوئی نکرده‌ایم تا کسی اعتراض کند و اگر کسی اشکال و ایرادی بما داشته باشد و حق باشد البته بجان می‌پذیریم و بلکه جبران می‌کنیم.

۱۰- ما تمام اشعار غزل را از هر غزل ذکر نکرده‌ایم از حافظ تا حجم کتاب زیاد نشود ممکن است خود خواننده بدیوان حافظ مراجعه کند و باقی غزل را در تحت نظر بگیرد. در حقیقت این حافظ شکن توضیح بسیاری از اشعار حافظ است که در چه موضوع و در چه مورد و چه کسانی گفته. ما به اقرار خود او اخذ کرده‌ایم پس مریدان حافظ نباید کاسهٔ گرمتر از آش باشند مثلاً خود حافظ قائل به جبر است و بدبختی و بدنامی خود را از قضا و قدر الهی می‌داند و می‌گوید:

در کوی نیکنامی ما را گذر ندادند گر تو نمی‌پسندی تغییر ده قضا را
مطَلب طاعت و پیمان و صلاح از منِ مست که به پیمانه‌کشی شهره شدم روز الست

ولی مریدان او اقرار او را نمی‌پذیرند و او را شیعه و اهل صلاح و طاعت می‌دانند، ضمناً باید دانست که دیوان حافظ به اختلاف نسخه‌ها هر غزلی نسبت بغزل دیگر تقدیم و تأخیر دارد ممکن است غزلی را که ما مقدم داشته‌ایم در نسخهٔ دیگری مؤخر باشد خواننده باید تمام غزل‌هائی که با غزل مورد نظر او در حرف آخر مشترکست ملاحظه نماید تا غزل مقصود خود را پیدا کند.

۱۱- ما بکسانی که شاعران را از خطا و هوا و هوس دور می‌دانند خصوصاً بطرفداران حافظ می‌گوئیم شما هر شعری که در آن فسق و فجور و یا کفری باشد حمل بصحت و تأویل می‌کنید و یا می‌گوئید ما نمی‌فهمیم بیائید و همین معامله را نیز با اشعار ما بنمائید یعنی اگر ما بشاعر می‌خوار هرزه گو بدگوئی کردیم شما تأویل و حمل بصحت کنید و بدتان نیاید، شما بدگوئی بهزاهد و فقیه و بهشت و کوثر را تأویل می‌کنید بدگوئی ما را نسبت بکافر و فاسق بطریق اولی حمل بصحت کنید و به دشمنی و عصبیت بر نخیزید. به اضافه بسیاری از زشتی و فسق شعرا قابل تأویل نیست شما می‌گوئید مقصود از رخ زیبا و شاهد رعنا که حافظ گفته ذات پاک خدا و تجلیات اوست اما چون با شعار حافظ مراجعه می‌کنیم

می‌بینیم او می‌گوید مقصود من امردان و مهوشان بشریست؛ زیرا او می‌گوید: پسران و مغبچه‌گان سرمست شنگول سیمین تن سیمین ذقن سیمین بناگوش چابک کلهدار ترک قباپوش دلیر بخون صنم جگر گوشهٔ مردم که با زر و سیم باید دست در کمر آنان نمود و هم آغوش شد همان دلبر دین برِ دانش برِ بیوفای جفاکار سنگین دل ستمکار ناخلف پیمانشکن کافردل سرگردان می‌خور کافر کیش کمان ابرو. آیا این نشانه‌ها کافی نیست در فهمیدن مقصود شاعر و آیا این نشانه‌ها در خدا است و آیا چگونه می‌توانید این هرزگی را رفو و یا تأویل کنید.

۱۲- بعضی از طرفداران شعرا بزور فکر می‌خواهند زشتی گفتار شعرا را رفو کنند و آمدند اصطلاحاتی از پیش خود جعل کرده‌اند و بشعر بسته‌اند ولی باید گفت زشتی گفتار شعرا قابل رفو نیست و جعل اصطلاح کار باطل و کجروی دیگریست؛ رفو که نشد که هیچ بلکه بدتر شد؛ زیرا اگر بگوئیم مقصود شاعر از شاهد زیبا امردان و مهوشان بشری است فسقی برای او ثابت کرده‌ایم ولی اگر بگوئیم مقصود او خدا است و این خط و خال و قر و غمزه را بخد بچسبانیم وارد کفرش نموده‌ایم؛ زیر این گفتارها نسبت بخدا کفر و زندقه است پس باید گفت:

عرفان دینی و حقیقی اصطلاحات رکیک ندارد

و آنچه عرفا و شعرا برای خود اصطلاحات و تأویلات آورده‌اند رکیک و باطل است و تکرار الفاظ مَی و مطرب و زنار و دلبر عیار بر ضد اسلام و معرفت بلکه کفر و شرکست. شعر:

چه می‌جوئی تو شاعر از لب یار		چه خواهی از بت و از زلف و زنار

کجا از شرع آمد این مجازات		کجا لائق بود اینها بر آن ذات

مجازات رکیک عشق بازی		کجا بر رخصتش داری جوازی

اگر مقصود ذات کردگار است — کجا لائق بر او لفظ نگار است

بجز در شاعری بی‌بندوباری — از این الفاظ کی دیدی شعاری

برو بیچاره اندر فکر دین باش — نه فکر اصطلاح آن و این باش

اگر عرفان بعلم است و عقیدت — چه سود از اصطلاح بی‌حقیقت

برو صوفی که این عرفان نباشد — شعار عارفان ایمان نباشد

اگر صدها کنی تأویلِ یک زشت — بود باقی همان زشت و همان زشت

نگردد قحبه در معنی عفیفه — نه لفظ فاحشه باشد شریفه

اگر صدها بگوئی بُت جمال است — بت ای صوفی ضلال است و ضلالست

بلی آن وحدت و توحید عارف — بود لائق بالفاظ مخالف

هر آن چیزی که باطل شد اساسش — ز باطل‌ها بود زیب و لباسش

تو خود گوئی که خط و خال و ابرو — بجای خویش هر چیزیست نیکو

چرا پس خود نگوئی این خرافات — ندارد نسبتی با آن مقامات

فجور و کفر را تأویل کردید بهر فسقی یکی تعلیل کردید

اگر تأویل آید در میانه شود هر کفر کافر عارفانه

بود تأویل در اخبار و آیات نه در کفر و حماقات و خرافات

تو می‌خواهی کنی تأویل ناحق خرافت را همی‌خواهی کنی حق

چه داغی است بر گفت اباطیل که تا محتاج کردی خود بتأویل

چه ذوق است آنکه گوئی یکسره هو است شراب و شاهد ساقی همه اوست

عبارات شما بر حق روا نیست که این اسماء اسماء خدا نیست

منزه هست ذات پاک یزدان ز تعبیرات سوء اهل عرفان

مگر عارف بتو شیطان شریک است چرا لفظ شما زشت و رکیکست

شراب و شمع و شاهد ذوق فسق است اگر چه گوئی این از ذوق عشق است

نه پیغمبر شراب بیخودی خورد نه بر عرشش حق اندر بیخودی برد

سقاهم ربّهم[۱] جز این شرابست طهوراً غیر مست و دل خرابست

خراباتی شدن از دین رهائی است که وضعش برخودی و خودنمائی است

باسقاط شریعت شد خرابات که خود گفتند اسقاط الاضافات

خرابات آن مکان ناکسانست مکان هرزه‌گر و بی‌مکان است

خراباتی همه وهم است و پندار خراباتی همه شعر است و اشعار

بجای سبحه و سجاده درویش فکنده خرقه و زنار بر خویش

از آن دارد بت و زنار را دوست که جاسوس است و ترسا مذهب اوست

بگوید زهد و تقوی شید و قید است و لیکن پیر و میخانه نه قید است

همیگوید مکرر از بت و یار نگوید هیچ او از صنعت و کار

فکنده ملتی را در خرافات بیاورد است افکار خرابات

ز استعمار ملت گشته او شاد کند از عشق و مستی هر دمی یاد

۱- اشاره به آیه کریمه: ﴿وَسَقَىٰهُمۡ رَبُّهُمۡ شَرَابًا طَهُورًا﴾ (الدهر: ۲۱) می باشد که قطعا شراب بهشت بوده و به أم الخبائث دنیا هیچ ربطی ندارد.

هزاران بار بر آن کیش لعنت که بت مظهر شدش از عشق و وحدت

بت و بتخانه و کعبه یکی کرد می و میخانه و مسجد یکی کرد

بر آن عشقی تفو صد بار باشد که عقد خدمتش زنار باشد

برو عارف بترس از حق بیچون بکن توبه بیا از شرک بیرون

اگر حافظ شکن را دیده باشی بزرگانی ز خود کی می‌تراشی

برو ای برقعی فکر وطن باش نه مثل شاعران در ما و من باش

کلمات امام باقر عليه السلام در کمالات انسانی

برو در فکر صنعت باش و کاری نه فکر شاعری و بی‌قراری

امام با کمال آن مرد عالی بگفتا گر پی کسب کمالی

کمال اندر سه چیز آمد پدیدار بیاموز آن سه گر هستی تو بیدار

نخستین تمیز حق و باطل استی که فقه دین بود گر مایل استی

دوم در زندگی اندازه‌گیری که علم اقتصادت یادگیری

سوم صبر است اندر هر مصائب   که تا خود را نبازی در نوائب[۱]

بجز اینها همه وزر و وبال است   بمثل شاعری فکر و خیال است

برو ای برقعی با ذو المنن باش   نه چون شاعر بفکر ما و من باش

در نقصان عقول و احتیاج بشر در الهیات بتأیید انبیاء و وحی الهی

عقول این بشر چون هست ناقص   در ادراک حقائق نیست خالص

بعقل خود چو استقلال جستند   ره ادراک حق بر خویش بستند

چو عقل خویش را قاصر ندیدند   بخود هر یک طریقی برگزیدند

همه این اختلافات از عقول است   خطاها در تخطی از رسول است

یکی شد فلسفی لاابالی   یکی شاعر ز افکار خیالی

یکی صوفی و وحدت[۲] اعتقادش   یکی پسند حلول و اتحادش

همه کور و کرانند اندرین راه   همه با وهم می‌گویند الله

۱- نوائب = جمع نائبه به معنای سختی ها و مشکلات.

۲- اشاره به عقیدهٔ وحدت الوجود (از عقاید و خرافات صوفیه) است، نه اتحاد و همدلی بین مسلمانان.

همه با دین حق کردند بازی یکی با عشق دیگر شعرسازی

یکی شد غرق اندر وهم عرفان یکی از فلسفه بافد بدکان

یکی بافد بهم چون سبزواری یکی دارد ز اسفارش خماری

یکی اوهام را نامیده برهان همی اسفار او شد ضد قرآن

یکی زد طعن بر آیات و اخبار که تقلید است اخذ وحی و آثار

برای رشدشان حق نقشهٔ ریخت رسولان و امامان را بر انگیخت

رسولان را معلم حق فرستاد عقول و انبیا شاگرد و استاد

هر آن شاگرد کز استاد بگریخت بوهم خود هزاران نقش بد ریخت

قال علی‌؈: «**مَن استقلّ بِعَقلٍ ضَلّ**[1]» تعجب از آنکه مذهب انبیاء را فرا نگرفته دنبال فلاسفه می‌رود و بخیال آب بسراب می‌افتد.

گمان کردند عقل از خود تمام است بهر ره پا گذارد بر مرام است

گمان کردند تعقیب از رسولان بود تقلید نی تحقیق و امعان

ندانستند کاین تأیید عقل است نه تقلید است کان بر محض نقل است

۱- کسی که مستقلانه به عقل خویش عمل کند (و شریعت را کنار بگذارد) گمراه شده است.

عجب زآنان که مسلم خویش خوانند   تعلّم ز انبیاء تقلید دانند

نشد تقلید نقل فیلسوفان   بشد تقلید اخذ گفت قرآن

نشد تقلید اخذ وهم یونان   ولی تقلید شد نقل از رسولان

مگر گفتار حق خالی ز عقل است   و یا اوهام والاتر ز عقل است

فلاسفه در طبیعیات خطا کردند در الهیات بطریق اولی خطا کارند

بفکر و عقل خود مغرور گشتند   ز وحی و دین حق مستور گشتند

بیاوردند افکار تباهی   رها کردند گفتار الهی

برو جانا تو اسفارش رها کن   قلمبه بافیش حمل خطا کن

خطایش در طبیعیات ظاهر   کجا شد بر الهیات قادر

طبیعیات چون کشف بشر شد   مقال فیلسوفانه هدر شد

کسی کاو در طبیعیات عاجز   نباشد بر الهیات فائز

هزاران سال از حکمت بلافید   بشد امروز باطل هر چه بافید

الهیات کی حصر بشر شد بجز با وحی حق کی با خبر شد

چو اهل وحی از وحیش بصیرند برای عقل انسان دستگیرند

در این ره انبیاء چون ساربانند دلیل و راهنمای کاروانند

هر آن کس دور شد از وحی و قرآن بشد گمراه اندر هر بیابان

همه گفت تو باشد فلسفانه نگفتی از خداوند یگانه

کجا گفت تو شد برهان عرشی گرفتی وهم را از دیو فرشی

زدی گفت رسولان را بدیوار خدایا زین مُعمّا پرده بردار

شده رأیش حکیمانه در این بار ز کیدش ای خدا ملت نگهدار

برو ای برقعی بر دین حق باش رها کن باف و با رب الفلق باش

شعبان ۱۳۷۱ قمری **سید ابوالفضل علامه برقعی**

تذکر: چون صفحات ۶-۷ نسخهٔ دستنویس کتاب حاضر مفقود گردیده لذا متن تایپ شدهٔ صفحات مذکور جایگزین گردید.

بسم الله الرحمن الرحیم

حرف الف[1]

۱- حافظ

ألا یا أیّها الساقی أدِر کأسًا وناوِلها که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکل‌ها

بمَی سجاده رنگین‌کن گرت پیر مغان گوید که سالک بیخبر نبود ز راه و رسم منزل‌ها

همه کارم ز خود کامی ببدنامی کشید آخر نهان کی ماند آن رازی کزو سازند محفل‌ها

حضوری گر همی خواهی ازو غایب مشو حافظ مَتی ما تلق من تهوی دَعِ الدنیا واهمِلها

۱- حافظ شکن

ألا یا أیها الیاغی مخوان دیوان باطل‌ها حقائق را بیان بنما ذر الکأسَ واهمِلها

بنام عشق ای شاعر مزن حقه مکن خدعه که عشق حق محال و عشق مَی زیبد بخوشگل‌ها

تو با تأیید یزدانی بتوفیقات ربانی زعقل و دین بجو همت بحق کن دفع باطل‌ها

ز دیوان‌های عاشق‌ها سبک مغزان جاهل‌ها ز لاف و باف شاعرها چه خون افتاده در دلها

درین امواج ناپاکی در این افواج بی باکی نمی‌جویند حال ما خردمندان ساحل‌ها

۱- در نسخهٔ دستنویس علامه برقعی این عنوان وجود ندارد؛ اما عناوین دیگر چون: حرف باء، حرف تاء و ... وجود دارد؛ لهذا ما این عنوان را اضافه نمودیم تا با بقیهٔ کتاب هماهنگ باشد.

الا ای شاعر مسکین می و باده کند ننگین سبکبارا مشو سنگین که میافتی بمشکل‌ها

مشو ننگین ز می رنگین بقول حافظ و پیرش که پیران مغ و صوفی شدندی رهزن دلها

خُذ الفرصه دع الغصه مرو دنبال خودکامی که خودکامی است بدنامی دع النفس وجاملها

مخوان ای برقعی دیوان که جمع دیو باشد آن وگر خوانی جوابش دان وبالأحسن فجادلها

۲- حافظ

ای فروغ ماه حسن از روی رخشان شما آبروی خوبی از چاه زنخدان شما

عزم دیدار تو دارد جان بر لب آمده باز گردد یا بر آید چیست فرمان شما

بخت خواب آلود ما بیدار خواهد شد مگر زانکه زد بردیده آبی روی رخشان شما

عمرتان باد و مراد ای ساقیان بزم جم گر چه جام ما نشد پر می بدوران شما

دور دار ازخاک و خون دامن چو بر ما بگذری کاندرین ره کشته بسیارند قربان شما

ای صبا با ساکنان شهر یزد از ما بگو کای سر حق ناشناسان گوی چوگان شما

گرچه دوریم از بساط قرب همت دور نیست　　بندهٔ شاه شمائیم و ثناخوان شما

ای شهشاه بلند اختر خدا را همتی　　تا ببوسم همچو اختر خاک ایوان شما

۲- حافظ شکن

ای که لاف و باده بیحد شد بدیوان شما　　جهل میبارد از این گفت پریشان شما

تا بکی از عزم دیدار شهان دم میزنی　　باز گرد با خدا گو چیست فرمان شما

بخت خواب آلود خود بیدار کن با ذکر حق　　ذکر حق آبی زند بر روی رخشان شما

عمر را ضایع مکن با ساقیان جام و جم　　طی کند بیهوده گفتن زود دوران شما

تا بکی ای شاعر شیراز گوئی با شهان　　اندرین ره گشته بسیارند قربان شما

شاعرا با ساکنان یزد می‌گوئی چرا　　بندهٔ شاه شمائیم و ثناخوان شما

تا بکی دوری تو از حق از خدا همت طلب　　راه حق‌جو برقعی جان من و جان شما

۳- حافظ

دل می‌رود ز دستم صاحبدلان خدا را　　دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا

آئینهٔ سکندر جام جم است بنگر تا بر تو عرضه دارد احوال ملک دارا

آن تلخ وش که صوفی ام الخبائثش خواهد **أشهی لنا وأحلی مِن قُبلة العذارا**[۱]

در کوی نیک نامی ما را گذر ندادند گر تو نمی‌پسندی تغییر ده قضا را

حافظ بخود نپوشید این خرقهٔ می آلود ای شیخ پاک دامن معذور دار ما را

۳- حافظ شکن

دلرا مده تو از دست بیهوده ای نگارا صاحب دلی نباشد جز آفریدگارا

صاحب دلان صوفی سودای بیسواد است از شاعر خیالی دیگر چه انتظارا

دین میبرند از کف صاحبدلان و پیران رحمی‌کنید یک دم درویش بی‌نوا را

جام جم و می و جام و آئینهٔ سکندر جز وهم کی نماید خدعه مکن تو ما را

آن تلخ وش نه صوفی ام الخبائثش خواند آن را نبی چنین خواند ای پیرو نصارا

بر کوی نیکنامی حق راهنمائیت کرد بدنامی تو از تو است معذور دار ما را

۱- از بوسیدن دخترهای باکره و پرده نشین نیز برای ما شیرین تر و اشتها آور تر می باشد، و تلخوش کنایه از شراب است که در حدیث از آن به اُم الخبائث (مادر همه خبیث ها و فجور) نام برده شده است.

ای صاحب اراده جبری مشو تو هر دم ایزد بداده عقلت هم فهم و اختیارا

حافظ ز جبریانست نی اهل حق و ایمان اقرار او بدیوان روشن کند شما را

بودی تو حافظ جام بدنام و زشت فرجام گر تو نمی‌پسندی نسبت مده قضا را

حافظ نموده در بر خود خرقه می آلود طعنه مزن بپاکان عذری نشد خطا را

این شاعران جبری گشتند از مفاخر دردیست بی‌مداوا اسلامیان خدا را

فریاد ای فقهیان زین شعبه‌های عرفان چند دگر نشان نیست نی فقه و نی شما را

ای برقعی نکردی با علم دفع باطل این کفرهای پنهان گردیده آشکارا

۴- حافظ

ساقی بنور باده بر افروز جام ما مطرب بگو که کار جهان شد بکام ما

ما در پیاله عکس رخ یار دیده‌ایم ای بی‌خبر ز لذت شرب مدام ما

هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق ثبت است بر جریدهٔ عالم دوام ما

ترسم که صرفه‌ای نبرد روز بازخواست نان حلال شیخ ز آب حرام ما

دریای اخضر فلک و کشتی هلال　　هستند غرق نعمت حاجی قوام ما

حافظ زدیده دانۀ اشکی همی فشان　　باشد که مرغ وصل کشد قصد دام ما

۴- حافظ شکن

حافظ ز جام و باده مکن خون بکام ما　　تا کی براه وسوسه آری عوام ما

حقرا که صورتی نبود در پیاله‌ها　　ابلیس رخ نموده تو را بهرِ دام ما

تو در پیاله صورت ابلیس دیده‌ای　　این بی‌خبر ز دانش و راه و مرام ما

ما در پیاله دوزخ اشرار دیده‌ایم　　ای بی‌خبر ز قهر حق و این قیام ما

ما بی‌خبر ز شرب مدام تو نیستیم　　مستی مکن زبان مگشا بر ملام ما

این لذت کثیف برای تو لذتست　　حاشا که نیست در خور عالی مقام ما

لذت نباشد آنچه بآتش کشد تو را　　تا کی کنی تمسخر شیخ و کلام ما

یک دل بعشق زنده نشد خدعه کم نما　　آن هم ز عشق نعمت حاجی قوام ما

هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعلم　　این است قول حکیم و نیکو امام ما

دریای اخضر فلک و کشتی و هلال — کی از طمع غریق شود در حرام ما

ترسی که صرفه‌ای نبرد روز بازخواست — نان حلال شیخ ز آب حرام ما

هر صرفه‌ای که است بود در حلال و بس — کم طعنه زن بدین و مبر احترام ما

اشکی فشان زدیده تو حافظ بسا شود — بر نعمتی رسی و کنی ترک نام ما

این طعن و لعن عارف و صوفی ما بر دین — این برقعی ببین و بگیر انتقام ما

۵- حافظ

صلاح کار کجا و منِ خراب کجا — سماع وعظ کجا نغمهٔ رباب کجا

چه نسبت است برندی صلاح و تقوی را — ببین تفاوت ره از کجا است تا بکجا

دلم ز صومعه بگرفت و خرقهٔ سالوس — کجا است دیر مغان و شراب ناب کجا

قرار و خواب ز حافظ طمع مدار ای دوست — قرار چیست صبوری کدام و خراب کجا

۵- حافظ شکن

ره ثواب کجا و ره عقاب کجا — ره صلاح کجا و ره خراب کجا

نه نسبت است برندی صلاح و تقوی را — که راه نفس کجا و ره کتاب کجا

کسی که حق طلبد دیر و خانقه نرود سماع و رقص کجا و ره ثواب کجا

یکی زعشق زند دم یکی ز دین و خرد ببین حساب کجا است و ناحساب کجا

یکی بأمر پیر بود دیگری بامر خدا ببین تفاوت ره از کجا است تا بکجا

یکیست طالب کوثر یکی خوش است بمَی که هوشیار کجاست و دلخراب کجا

یکی بسعی و عمل می‌رود یکی در خواب جزای دیدهٔ بیدار و پر ز خواب کجا

براه صومعه و دیر پیر چندین چاه چرا روی بکجا با چنین شتاب کجا

هواپرست ریاکار رند کی داند ره صواب کجا یا که ناصواب کجا

طمع مدار ازین برقعی تو باده و جام شراب ناب کجا پور بو تراب کجا

۶- حافظ

اگر آن ترک شیرازی بدست آرد دل ما را بخال هندویش بخشم‌سمرقند و بخارا را

بده‌ساقی می باقی که در جنت نخواهی کنار آب رکن باد و گل گشت مصلی را

یافت

فغان کاین لولیان شوخ شیرین‌کار شهر آشوب
چنان بردند صبر از دل که ترکان خوان یغما را

حدیث از مطرب و می‌گو و راز دهر کمتر جو
که کس نگشود و نگشاید بحکمت این معما را

غزل‌گفتی و در سفتی بیا و خوش بخوان حافظ
که بر نظم تو افشاند فلک عقد ثریا را

۶- حافظ شکن

تو که بخشی بیک ترکی سمرقند و بخارا را
بپیر خود یقین بخشی تمام دین و دنیا را

تو را اگر اعتقادی بر جنان بودی نمی‌دادی
بر آن ترجیح رکناباد و گل گشت مصلی را

اگر تقوی و دین بودی چگونه لولیان شوخ
می‌بردند صبر از دل چون ترکان خوان یغما را

تو که خود را همی بازی بشاه ترک شیرازی
که تا بخشد تو را غازی رها کن ملت ما را

مکن عُجب و مزن لافی که بر نظم گزاف تو فلک هرگز نیفشاند ز خود عقد ثریا را

غزل‌های تو بر پیران و ترکان مغان زیبد نثارش می‌کنندی رقص و عود و چنگ مزمارا

بعقبی حق تو را گوید چرا ای برقعی گفتی غزل‌های باین مفتی جوابت چیست فردا را

۷- حافظ

دوش از مسجد سوی می خانه آمد پیر ما چیست یاران طریقت بعد از این تدبیر ما

ما مریدان رو بسوی قبله چون آریم چون رو بسوی خانهٔ خمار دارد پیر ما

در خرابات طریقت ما بهم منزل شویم کاین‌چنین رفت است در عهد ازل تقدیر ما

عقل اگر داندکه دل در بند زلف چون خوشست عاقلان دیوانه گردند از پی زنجیر ما

۷- حافظ شکن

صوفیا دیدی که از مسجد بزرگان شما رو سوی میخانه آوردند پیران شما

باز رفتی پیرو و همراه آن پیران شدی پیر باشد قبله بهر بت‌پرستان شما

باید از مسجد سوی میخانه آید پیرتان دین او اینست و دین خرقه‌پوشان شما

می‌ندانی خانقه یا میکده از بهر چیست تا شمارا دور از مسجد بدارد پیر شیطان شما

با چنین پیری چگونه رو سوی مسجد کنی رو سوی خمار دارد شیخ صنعان شما

آری آری قبله و محراب صوفی پیر اوست پیر را هم قبله باشد حسن غلمان شما

قبلهٔ حافظ بود پیر و خرابات مغان لیک خود رو کردنی تقدیر یزدان شما

عقل شاعر بند زنجیر هوای نفس اوست این چنین پیدا بود ز اشعار دیوان شما

راه‌حق جو برقعی دیگر مباف از عشق خود رحم کن بر جان خود جان من و جان شما

۸- حافظ

بملازمان سلطان که رساند این دعا را که بشکر پادشاهی ز نظر مران گدا را

چه قیامت است جانا که بعاشقان نمودی رخ همچو ماه تابان قدر سرو دلربا را

همه شب در این امیدم که نسیم صبحگاهی — بپیام آشنائی بنوازد آشنا را

بخدا که جرعهٔ ده تو بحافظ سحرخیز — که دعای صبحگاهی اثری کند شما را

۸- حافظ شکن

ز تو حافظا رساندم بنَدیم و شه دعا را — که بشکر پادشاهی ز نظر مران گدا را

گوید او که شاهی من نه خدای داده باشد — نتوانمی تشکر به نداده آن خدا را

باضافه شاه گوید بگدای کوی ما گو — بشود گدای حق و طلبد ز حق عطا را

تو چگونه عارف استی که نظر بشاه داری — تو اگر حلال جوئی مطلب ز کس سخا را

چه حکایت است جانا که تو عاشق شهانی — سزدانکه دل ببازی تو ز عشق یک گدارا

سحر و دعا و ذکرت همه زاری و تضرع — بقصیده بهر شاه است و ترحم ای نگارا

حافظ از ملازمین و ندمای شاه باشد — همه شب بمجلس می‌شده یار دلربا را

بخدا که جرعهٔ می بشب و سحر پیاپی — ببهار و بهمن و دی بگرفته می شما را

برقعی گدای شاهان نبود ز اهل عرفان نظری نما بدیوان و شناس بینوا را

۹- حافظ

صوفی بیا که آینه صافی است جامرا تا بنگری صفای می لعل فامرا

راز درون پیر ز رندان مست پرس کاین حال نیست زاهد عالی مقامرا

عنقا[1] شکار کس نشود دام باز چین کاینجا، همیشه باد به دستست دامرا

در بزم عیش یک دو قدح در کش و برو یعنی طمع مدار وصال دوامرا

در عیش نقد کوش که چون آبخور نماند آدم بهشت روضهٔ دار السلامرا

حافظ مرید جام می است ای صبا برو وز بنده بندگی برسان شیخ جامرا

۹- حافظ شکن

صوفی رها نما می و بشکن تو جام را از دست می نده خرد و فکر و نامرا

کفر درون پیر ز مردان حق پرس کاین حال نیست زاهد عالی مقامرا

زاهد کی آگه است ز کفر درون پیر از عالم فقیه بپرس این کلامرا

حق بین شکار پیر نشد حقه کم نما می‌خوار مست بنده شود شیخ جامرا

۱- پرندهٔ خیالی که در بلندیها آشیانه دارد.

بر گو بشاعری که زند دم ز عشق پیر   بر صوفیان خام بیفکن تو دامرا

تا کی ز بزم عیش زنی دم ز کار گو   بر وصل یار وعده مکن این عوامرا

این عیش پست را تو رها کن که حق   بهر تو خلق روضهٔ دارالسلام را نمود

ای دل شباب رفت و به پیری رسیدهٔ   دیگر مده بعشق و هوس این زمامرا

شاعر مرید جام نجس گشته برقعی   بر چین بساط بادهٔ بدنام و جامرا

۱۰- حافظ

رونق عهد شبابست دگر بستان را   می‌رسد مژدهٔ گل بلبل خوش الحان را

ای صبا گر بجوانان چمن باز رسی   خدمت ما برسان سرو و گل و ریحان را

گر چنین جلوه کند مغبچهٔ باده فروش   خاکروب در میخانه کنم مژگان را

ترسم آن قوم که بر درد کشان می‌خندند   در سر کار خرابات کنند ایمان را

حافظا می‌خور و رندی کن و خوش باش ولی   دام تزویر مکن چون دگران قرآن را

۱۰- حافظ شکن

بجوانی مده از دست دگر امکان را   می‌رسد فصل خزان نو گل این بستان را

ای صبا گو بجوانان وطن سعی کنید   بهوا و هوس خود مکشید ایران را

نبرد مغبچهٔ دهر و هوا عقل تو را   مست و دیوانه مکن این دل سرگردان را

دست بردار ز عشق و مطلب استعمار   کاین سیه چرده در آخر بکشد انسان را

ترسم آن قوم که بر زهد و عمل طعن زنند   آخر کار ز خود سلب کنند ایمان را

حالیا گوی بآن رند زیان کار لجوج   با خبر باش که زنجیر بود رندان را

می برندی مخور ای حافظ و تزویر مکن   صاف گو فاسقم و خدعه مکن یزدان را

گبر با مسجد و قرآن نکند صید کسی   لیک صوفی بکند صید همه کوران را

دام تزویر تو حافظ ز همه بیشتر است   آنقدر هست که نوبت نرسد قرآن را

برقعی سستی و بیحاصلی و بو الهوسی   همه عرفان شد و نیست کند یاران را

۱۱- حافظ

صبا بلطف بگو آن غزال رعنا را   که سر بکوه و بیابان تو داده‌ای ما را

چو با حبیب نشینی و باده پیمائی   بیاد آر محبان باده پیما را

جز این قدر نتوان گفت در جمال تو عیب   که خال مهر و وفا نیست روی زیبا را

در آسمان نه عجب گر بگفتۀ حافظ   سرو و زهره برقص آورد مسیحا را

۱۱- حافظ شکن

هوای نفس ندا کرده شاعر ما را   که دین و عقل فدا کن غزال رعنا را

اگر تو مؤمن حقی بخوان خدایت را   میار یاد محبان باده پیما را

مخوان تو غیر خدای نشود گر مشرك   رها نما تو محبان بی سر و پا را

مخالفین همه میدان بدست آوردند   موافقی نه بجز اسم بی‌مسمی را

ندانم از چه سبب زهد علم و تقوی نیست   نه در فقیر و غنی نی رجال دنیا را

کلنگ و تیشه گرفتند هر یکی بر دست   که واژگون بنمایند علم و تقوی را

یکی بشعر و یکی رقص و دیگری تصنیف   یکی بطعن و تمسخر ربوده کالا را

ز سکر باده چنان مست می‌شده حافظ   که در گزاف ز خود بر فکنده پروا را

ببین چه کفر ز دیوان او شود ظاهر نگر که مستی می چون کند بمیخوارا

بشعر یاوهٔ خود آرزو کند از عجب سرو و زهره برقص آورد مسیحا را

۱۲- حافظ

ساقیا برخیز و در ده جامرا خاک بر سر کن غم ایامرا

ساغر می بر کفم نه تا ز بر برکشم این دلق ارزق فامرا

گرچه بد نامی است نزد عاقلان ما نمی‌خواهیم ننگ و نامرا

باده در ده چند ازین باد غرور خاک بر سر نفس بد فرجامرا

ننگرد دیگر بسرو اندر چمن هر که دید آن سرو سیم اندامرا

صبر کن حافظ بسختی روز و شب عاقبت روزی بیابی کامرا

۱۲- حافظ شکن

عاقلا برخیز و بشکن جام را مگذران با جام مَی ایام را

خرقه پوشان را بگوی عاقل شوند بر کنند آن دلق ارزق فام را

کوی بد نامی است کوی شاعران حفظ باید کرد فکر و نام را

کی توان نامید از اهل خرد شاعر می‌خوار بد فرجام را

دود آه سینهٔ سوزان من شعله‌ور گشت و ببرد آرام را

شاعرا ارشاد بنما خاص و عام کن رها آن سرو سیم‌اندام را

بسکه گفتی از می و جام شراب حافظا دیوانه کردی خام را

گر پی علم و هنر باشی یقین عاقبت روزی بیابی کام را

گر وطن خواهی و حق ای برقعی گو جواب حافظ و خیام را

حرف باء

۱۳- حافظ

میدمد صبح و کله بسته سحاب الصبوح الصبوح یا أصحاب[۱]

می‌وزد از چمن نسیم بهشت هان بنوشید دمبدم می ناب

بر رخ ساقی پری پیکر همچو حافظ بنوش بادهٔ ناب

۱۳- حافظ شکن

۱- صبوح شرابی است که صبح هنگام نوشیده شود، و در مقابل آن غبوق می آید که شراب شب هنگام است، و معنای بیت اینست که: ای دوستان برای نوشیدن شراب صبح هنگام آماده باشید.

میدمد صبح و تو همی در خواب   خواب منما صباح همچو کلاب

میزنندی تو را ز عرش صفیر   اُذکُرو اللهَ یا اُولی الألباب

میچکد ژاله بر رخ لاله   کمتر از لاله اید یا احباب

می‌وزد بر جهان نسیم صباح   پر شده این جهان ز عطر و گلاب

هان غنیمت شمر تو این ساعت   شو تو بیدار و بهره بر ز شتاب

در چنین دم ز تو عجب باشد   گر کنی خواب انّها لعجاب

در خبر آمد که اول صبح   رزق تقسیم می‌شود دریاب

جمله ذرات ذکر حق گویند   شرم ناید تو را که باشی خواب

عَجَبا للمُحبِّ کَیف یَنامُ[1]   مگر این را نخوانده‌ای بکتاب

ذکر حق برقعی بگو دائم   نه چون حافظ که گوئی از مَی ناب

۱۴- حافظ

گفتم ای سلطان خوبان رحم کن بر این غریب   گفت در دنبال دل ره گم‌کند مسکین غریب

۱- تعجب است برای مُحب (که اگر واقعا عاشق است) چگونه می خوابد؟.

خفته بر سنجاب شاهی نازنینی را چه غم گر ز خار و خاره سازد بستر و بالین غریب

ایکه در زنجیر زلفت جای چندین آشنا است خوش‌فتاد آن خال مشکین بر رخ رنگین غریب

گفت حافظ آشنایان در مقام حیرتند دور نبود گر نشیند خسته و مسکین غریب

۱۴- حافظ شکن

تا بکی با شاه گوئی رحم کن بر این غریب شاه گوید رحم نبود در دلم بنشین غریب

شاعرا در حسرتی از خز و از سنجاب شاه رو بخشتی‌کن قناعت چون کند بالین غریب

هر دم از زنجیر زلف ناکسان دم میزنی یکدمی رو سوی حق‌کن بادل غمگین غریب

من همی‌گویم که قانون صله[۱] بر شعر لاف کرده شاعر را چنین رسوا هم ننگین غریب

یک غزل از لاف با فد از برای ناکسان پس برنجد او چرا بخشش نشد بر این غریب

۱- کنایه از این است که پادشاه و حاکم بعد از مداحی شاعر مقداری مال و یا پول به او صله (بخشش و مقابل مداحی های که نموده) بدهد.

لعنت حق بر کسی کاوّل چنین قانون نهاد　　هم خودی را کرد رنگ و همچنین رنگین غریب

گر انیسی در جهان خواهی بغربت برقعی　　غیر حق نبود انیسی بر من مسکین غریب

حرف تاء

۱۵- حافظ

بیا که قصر امل سخت سست بنیاد است　　بیار باده که بنیاد عمر بر باد است

غلام همت آنم که زیر چرخ کبود　　ز هر چه رنگ تعلق پذیرد آزاد است

نصیحتی کنمت یادگیر و در عمل آر　　که این حدیث ز پیر طریقتم یاد است

مجو درستی عهد از جهان سست نهاد　　که این عجوزه عروس هزار داماد است

چه گویمت که بمیخانه دوش مست و خراب　　سروش عالم غیبم چه مژده‌ها داد است

که ای بلند نظر شاهبازه سدره نشین　　نشیمن تو ز این کنج محنت آباد است

تو را ز کنگرهٔ عرش می‌زنند صفیر　　ندانمت که در این دامگه چه افتاد است

رضا بداده بده و ز جین گره بگشای   که بر من و تو در اختیار نگشاد است

حسد چه میبری ای سست نظم بر حافظ   قبول خاطر و لطف سخن خدا دادست

۱۵- حافظ شکن

دلا چو قصر امَل[1] سخت سست بنیاد است   میار باده که عقلت ز ریشه بر باد است

مرا تعلق قلبی بدین اسلام است   که رنگ و صبغهٔ آن را خدا همی‌دادست[2]

بدین و عقل ندارد علاقه آن کس گفت   ز هر چه رنگ تعلق پذیرد آزادست

اگر چه از خرد و دین نموده خود آزاد   ولی بقید هوا و هوس دلش شادست

بمکر شاعر صوفی نگر که گشته غلام   بهر کس که ز هر رنگ و علقه آزادست

بیا بدیدهٔ ایمان نگر دروغش را   که آنچه رنگ بود او بخویش بنهادست

ز رنگ مستی و پا بند جام و نغمه و نی   دگر به بیعت و هم عشق و نعره و

۱- اَمل = آرزو.

۲- اشاره به آیه کریمه: ﴿صِبْغَةَ ٱللَّهِ وَمَنْ أَحْسَنُ مِنَ ٱللَّهِ صِبْغَةً وَنَحْنُ لَهُۥ عَـٰبِدُونَ﴾ (سورهٔ بقره: ۱۳۸) می باشد.

دادست

دگر سماع و دگر جبر وحدتست و حلول دگر چه رنگ بود کو بخویش ننهادست

گذشتم از همهٔ رنگ‌های او گویم بس است از همه یکرنگ کان مرا یادست

چو جامع همه رنگست و فوق هر رنگی که دل ببسته بپیر و بدام افتاد است

تعلقی نبود فوق شرک ای حافظ مزن تو لاف که صوفی ز رنگ آزادست

۱۵- **ایضاً حافظ شکن**

چو خواست ترک دیانت کند بلاقیدی غلام شد بکسی کو ز شرع آزادست

نصیحتی کنمت گوش خود مده بر پیر که قول پیر طریقت ز معده و بادست

اگر تو پند پذیری و هم نصیحت جو برو کتاب خدا بین که پندها دادست

و یا بقول رسول و کتاب ما کن گوش ببین ز اهل حکمت ووحیت چه مژدَها یادست

مخور فریب ز شاعر که گاه می‌گوید سروش عالم غیبم چه مژده‌ها دادست

سروش عالم غیبش ز وحی شیطانست　　که بهر شاعر و عارف ز دیو امدادست

بوقت مست و خرابی ورا بمیخانه　　سروش وسوسه خناس خدعه مرصادست

تو را ابالسه از عرش خود رنند صفیر　　ندانمت که درین خانقه چه افتادست

یقین که مثل تو شهباز سدرهٔ کفر است　　چرا که درگهٔ شیطان ز شعرت آبادست

تو را اجانب و کفار قدر می‌دانند　　برای آنکه کنندت بزرگ فریادست

غلط مگو و مده نسبت غلط بخدا　　که در عمل دری از اختیار بگشادست

تو را حسد نبرد کس، ز نظم خویش ملاف　　مکن تو عجب که این یاوه نِی خدا دادست

بسا که مال حرام و بسا که نظم لطیف　　که از هوا و دیگر وحی دیوار شاد است

پناه بر خدا برقعی ز خود خواهی　　ببین که صوفی جاهل بعجب خود شاد است

۱۶- حافظ

برو بکار خود ایواعظ این چه فریاد است　　هر افتاده دل از کف تو را چه افتاد است

بکام تا نرساند مرا لبش چون نای نصیحت همه عالم بگوش من باد است

گدای کوی تو از هشت خلد مستغنی است اسیر عشق تو از هر دو عالم آزادست

برو فسانه مخوان و فسون مدم حافظ کزین فسانه و افسون بسی مرا یادست

۱۶- حافظ شکن

بلند گوی تو واعظ که جای فریاد است توجهی بتمسخر مکن که حق شادست

که منع فسق بود کار واعظ ای حافظ که تا برَه کشد آن را که دل ز کف دادست

نصیحت همه عالم بمست چون بادست ولی وظیفهٔ عاقل بمست ارشادست

تو خواه از سخنش پندگیر و خواه ملال ملال و مستی تو نزد عاقلان بادست

نگر که مستی حافظ چه حد بود کز جهل گدائی در پیران ورا خوش افتادست

ز هشت خلد زند کوس و داد استغناء ز عشق پیر خود از هر دو عالم آزادست

اگر چه این نبود جز فسانه و لافی بخار معده و یا گرمی سر از باده است

و گرنه بهر تو غازی دو صد ملق آری زنی بیاوه سرائی که شه مرا داده است

نگفت هیچ رسولی و یا ولی بخدا اسیر عشق تو از هر دو عالم آزادست

همان خوش است که خودمعترف شدی حافظ که زین فسانه و افسون بسی تو را یاد است

۱۷- حافظ

روزه یکسو شد و عید آمد و دلها برخواست می بمیخوانه بجوش آمد و میباید خواست

توبهٔ زهد فروشان گران جان بگذشت وقت رندی و طربکردن رندان بر جاست

چه ملامت بود آن را که چو ما باده خورد این نه عیب است بر عاشق رند و نه خطاست

باده نوشی که درو روی و ریائی نبود بهتر از زهد فروشی که درو روی و ریا است

ما نه مردان ریائیم و نه حریفان نفاق آنکه او عالم سراست بدین حال گوا است

فرض ایزد بگذاریم و بکس بد نکنیم ور بگوئید روا نیست بگوئیم رواست

چه شود گر من و تو چند قدح باده خوریم باده از خون رزانست نه از خون شما است

این نه عیبست کز این عیب خلل خواهد بود　　ور بود نیز چه شد مردم بی‌عیب کجا است

حافظ از چون و چرا بگذر و می نوش ولی　　نزد حکمش چه مجال سخن چون و چرا است

۱۷- حافظ شکن

گر چه عید رمضان آمده دین پا بر جا است　　مَی حرامست بهَر ماه نمی باید خواست

زاهد ار جان گرامی ندهد جا دارد　　طعنهٔ رند و طرب کردن رندان بیجا است

باید آن باده خور مست ملامت گردد　　که ورا می‌خوری و عشق و هوا عین خطا است

باده نوشی تو و زهد فروشی کسان　　هردو عیب است‌یکی کمتر و یک بیش جفا است

مکر کم کن که می از زهد ریا به باشد　　فتنهٔ خلق مشو رخصت عصیان بی‌پا است

باب ترجیح گشودن بمعاصی رندی است　　اگر این باب شود شرع و دیانت بفنا است

اگر این باده شرابست بود فسق و حرام　　لیک در زهد ریائی همه حرمان جزا است

ور بود بادهٔ صوفی که بود شرک جلی زانکه رب همه یکرب بود آنهم که خداست

اخذ ارباب بقرآن بصراحت شرکست من ندانم که همین شیوهٔ صوفی چه رواست

گر ریا شرک خفی هست ولی در عمل است این نه از دین بخطا رفته ولی مزد هبا است

شرک صوفی برسول است و بدین و بخدا پس اگر فهم بود بهتر ازین باده ریا است

هم شما مرد ریائید و نفاق ای عرفاء بجز از عالم سر عالم دین نیز گوا است

فرض ایزد نبود آنچه گذارد صوفی فرض پیر است و بدستور وی این فرض بپا است

حافظا طعن و تمسخر ز شما عین بدیست عجبا بد نکنم چیست چه بد نزد شما است

فرض ایزد بکن و بد مکن و باده منوش گر تو گوئی که روا نیست بگوئیم رواست

حافظا باده خوری عیب و بد و وزر بود خلل عقل بود باده ز نفس و ز هوا است

تو بعیب دگران داخل هر عیب مشو تو مکن خدعه مگو مردم بی‌عیب کجا

است

۱۸- حافظ

چو بشنوی سخن اهل دل مگو که خطا است
سخن‌شناس نه ای جان من خطا اینجا است

سرم بدنیا و عقبی فرو نمی‌آید
تبارک الله از این فتنه‌ها که در سر ما است

در اندرون من خسته دل ندانم کیست
که من خموشم و او در فغان و در غوغا است

چه ساز بود که در پرده می‌زند مطرب
که رفت عمر و هنوزم دماغ پر ز هواست

۱۸- حافظ شکن

چو بشنوی سخن شاعران بگو که خطا است
که نی ز اهل دل است و نه اهل دین خدا است

سرش بدنیا و عقبی فرو نمی‌آید
چرا چنین نبود آنکه عقل از و برخاست

تبارک تو بدین شیوه عین بیخردیست
چو عقل نیست نه دنیا نه دین و نی عقبی است

هزار فتنهٔ بی‌دینیت بسر باشد
که در میانهٔ اشعار تو بسی پیداست

در اندرون دلت لانهٔ ز شیطانست　　که از وساوس شیطان تو را چنین غوغا است

بس است وزر و و بال و گناهت از دیوان　　تو خاک گشتی و اما گناه تو ز قفا است

هزار دشمن صوفی بخانقه داری　　چه باک برقعیا گر عداوتش بیجا است

۱۹- حافظ

روضهٔ خلد برین خلوت درویشانست　　مایهٔ محتشمی خدمت درویشانست

گنج عزلت که طلسمات عجائب دارد　　فتح آن در نظر رحمت درویشانست

خسروان قبلهٔ حاجات جهانند ولی　　سببش بندگی حضرت درویشانست

من غلام نظر آصف عهدم کو را　　صورت خواجگی و سیرت درویشانست

حافظ ار آب حیات ابدی می‌خواهی　　منبعش خاک در خلوت درویشانست

۱۹- حافظ شکن

صحنهٔ میکده‌ها خلوت درویشانست　　مایهٔ یوزه‌گری حشمت درویشانست

حقه و خدعه طلسمی است عجیب　　فتح آن در یَدِ پر حیلت درویشانست

قعر دوزخ که همه پر شده از استعمار　　منظری از چمن نزهت درویشانست

آنچه دل می‌شود از صحبت آن تار و سیاه زیبقی هست که در صحبت درویشانست

آنچه نزدش بنهد تاج تکبر شیطان لافهائی است که در سیرت درویشانست

مجری باطل و هم ملعبهٔ استعمار کمکٔ کفر هم از خدمت درویشانست

هر زیادیّ و کمی یافت شود اندر دین همه از حیلت و از بدعت درویشانست

ذلتی را که ز غم باشد و نی ننگ و زوال آن گدائیست که در فطرت درویشانست

خسروانیکه همه صاحب زورند و ستم سببش لشکر و جمعیت درویشانست

آنچه شاهان بجفا مطلبند از زور و سیم خواسته‌هائی است که در حسرت درویشانست

گر نبی گفته که الفقرُ فخری فخر خود گفته نه بر هیئت درویشانست[1]

تنبلی، سستی و بیدردی و ننگ این صفاتی است که در حالت درویشانست

از افق تا بافق لشکر جهل است ولی هرچه جهل است همه حکمت

۱- **قال النبیﷺ**: «**الفقرُ فَخری**» **ولم یَقل فخرُ اُمّتی**» [از زیادات علامه برقعی] (پیامبر ﷺ فرموده اند: فقر و تنگدستی افتخار من است و نفرموده اند: (تهی‌دستی) فخر امت من است.

درویشانست

ای توانگر بفروش آن چه تو خواهی نخوت بهر تو چاکری و منت درویشانست

گنج قارون که فرو رفت هنوز از پی آن همه جا فحص همه شرکت درویشانست

حافظا ذلت و موت ابدی می‌خواهی منبعش خانقه و نکبت درویشانست

بین که حافظ چه تملق کند از آصف عهد برقعی لاف و ملق عادت درویشانست

چه روایات و چه آیات ز حق رسول همه در پستی در ذلت درویشانست[۱]

۲۰- حافظ

مطلب طاعت و پیمان و صلاح از منِ مست که به پیمانه کشی شهره شدم روز اَلست[۲]

من همانم که وضو ساختم از چشمهٔ عشق چار تکبیر زدم یکسره بر هر چه که هست

می بده تا دهمت آگهی از سر قضا که بروی که شدم عاشق و از بوی که مست

۱- مانند حدیث: **كاد الفقرُ أن يكون كفرًا و الفقرُ سواد الوجه.** [از زیادات علامه برقعی]

۲- اشاره به روزی است که الله متعال برای بندگان فرموده بود: ﴿أَلَسۡتُ بِرَبِّكُمۡ﴾؟ (اعراف: ۱۷۲) یعنی: از روز اول.

بجز آن نرگس مستانه که چشمش مرساد زیر این طارم فیروزه کسی خوش ننشست

حافظ از دولت عشق تو سلیمانی یافت یعنی از وصل شهش نیست بجز باد بدست

۲۰- حافظ شکن

شاعرا دم مزن از باده مخوان خود را مست که ز عقل و خرد است آنچه که بودست و که هست

هیچ کس طاعت و پیمان و صلاح از چه توئی می نخواهد که شدی صوفی و هم باده‌پرست

تو به پیمانه کشی از ره دل شهره شدی همه از فطرت پست است نه از روز الست

فطرت پست تو نیز از عمل و کسب تو شد نبود ذاتیت ای شاعر و ای صوفی پست

تو هماندم که وضو ساختی از کوزهٔ خمر چار تکبیر زدی یکسره بر هر چه حق است

هر که شد شیعه زند پنج بتکبیر نه چار حافظ اقرار نموده که منم سنی و مست

حافظا عشق تو سرّی نبود معلوم است که توئی عاشق شاهی که ورا سیم و زر است

تا کی از نرگس مستانهٔ شه میافی نا امیدت نکند شه برو ای شاعر چست

هرکس از عشق شهان خویش سلیمان آخر از وصل شهش نیست بجز باد بدست خواند

برقعی شاعر صوفی بکند رسوا خویش همچو حافظ که بدیوان وی اقرار ویَست

۲۱- حافظ

سر ارادت ما و آستان حضرت اوست که هر چه بر سرما می‌رود ارادت اوست

نثار روی تو هر برگ گل که در چمن است فدای قد تو هر سروبن که بر لب جو است

نه این زمان دل حافظ در آتش طلب است که داغدار ازل همچو لالۀ خود رو است

۲۱- حافظ شکن

سر ارادت صوفی بمرشد است ای دوست که هرچه بر سرش آید ز کفر آن بد خوست

بمرشدش سپرد سر چنین کند باور که هر چه بر سر او می‌رود ارادت اوست

نثار مقدم او سازد عقل و ایمان را فدای او بنماید هر آنچه را نیکوست

بگوید او چه رخ پیر در دلم گیرم مراد خویش بیابم که قبله‌ام آنسوست

بگو بشاعر خود رو فرار کن ز آتش که داغدار ازل نیست حنظل خود روست

هر آنکه غافل مست است برقعی همه حال ز وهم خویش هماره چو حافظ پر گواست

۲۲- حافظ

دل سرا پردهٔ محبت اوست دیده آیینه دار طلعت است

تو و طوبی و ما و قامت یار فکر هر کس بقدر همت است

گر من آلوده دامنم چه زیان همه عالم گواه عصمت است

من که باشم در آن حرم که صبا پرده‌دار حریم حرمت اوست

ملکت عاشقی و گنج طرب هر چه دارم ز یمن دولت اوست

۲۲- حافظ شکن

هر که گفتا که عاشقم ای دوست تو ببین بر که آن محبت اوست

قبلهٔ صوفیان بود مرشد دل صوفی پر از ارادت اوست

چون خدا را نباشد می طلعت طلعت صوفیان نه طلعت اوست

شده صوفی گدای مرشد و پیر فکر هر کس بقدر همت اوست

نه تو تنها در آن حرم محرم هر چه دیو است جای خلوت اوست

نه تو آلوده‌ای فقط از پیر همه عالم گواه نکبت اوست

شاهد گر به جز دلش کس نیست پیر را مدح چون تو صحت اوست

هر چه داری ز لهـو و لغو و طرب همه از پیروی ملت اوست

هر که گمراه شد ز مذهب حق اثر لاف و بوی صحبت اوست

هر چه خواهی بلاف در دنیا هر کسی چند روزه نوبت اوست

کن رها عشق و دین طلب ای دل هر چه باشد ز یُمن دولت اوست

برقعی فقر و جهل آرَد کفر دوری از فقر هم سعادت اوست

۲۳- حافظ

آن سیه چرده که شیرینی عالم با اوست چشم میگون لب‌خندان دل خندان با اوست

گر چه شیرین دهنان پادشهانند ولی آن سلیمان زمانست که خاتم با اوست

خال مشکین که بر آن عارض گندم سر آندانه که شد رهزن آدم با اوست

گونست

با که این نکته توان گفت که آن سنگین دل کشت ما را و دم عیسی مریم با اوست

دلبرم عزم سفر کرد خدا را یاران چکنم با دل مجروح که مرهم با اوست

روی خوبست و کمال هنر و دامن پاک لاجرم همت پاکان دو عالم با اوست

حافظ از معتقدانست گرامی دارش زانکه بخشایش بس روح مکرم با اوست

۲۳- حافظ شکن

دل بحق ده که دل جملهٔ عالم با اوست حفظ هر چیز بهر جا و بهر دم با اوست

کن رها لاف و گزاف و ملق شاه و وزیر درجهان حاجت از آن خواه که مرهم با اوست

حافظا رزق خدا جو که دهد بی‌منت همت ما و دم عیسی مریم با اوست

کن رها مدح و ملق رَو پی صنعت و کار شه سلیمان نبی است که خاتم با اوست

خال مشکین سلیمان نبی رهزن نیست هر چه ز ابلیس بود رهزن آدم با اوست

هر کس را نبود چون دم عیسی نفسی آن مقامی است خدا داده که این دم با اوست

همت تست فقط در پی هر شاه و وزیر چکنی با دل مجروح که درهم با اوست

شاعر از معتقدانست که زر بخشد شاه چون که شه زر دهدش روح مکرم با اوست

برقعی پستی شاعر نگر و عارف را شیوه‌اش مدح ستمگر ملقی هم با اوست

۲۴- حافظ

دارم امید عاطفتی از جناب دوست کردم جنایتی و امیدم بعفو اوست

دانم که بگذرد ز سر جرم من که او گر چه پریوشست و لیکن فرشته خوست

چندان گریستم که هر کس که بر گذشت در اشک ما چه دید روان گفت کاین چه جوست

دارم عجب ز نقش خیالش که چون برفت از دیده‌ام که دمبدمش کار شست و شوست

حافظ بد است حال پریشان تو ولی بر بوی زلف یار پریشانیت نکوست

۲۴- حافظ شکن

حافظ امید عاطفتش با کدام دوست دوست پریوشی است که او را فرشته خوست

گر از غرور دوست بحق آن حماقت است زیرا خدا نه وش بود و نی فرشته خوست

چندان گریست شاعرو اشکش چه جوی شد هرکس شنیدکذب ورا گفت این چه جوست

از جرئت است و حمق که یک بندۀ ضعیف گوید بخالقش که مرا گشته‌ای تو دوست

دارم عجب ز صوفی و پیرش که از گزاف پیرش بچشم صوفی و چشمش بشست و شوست

حافظ نموده خویش پریشان ز زلف پیر نی صنعت و نه کار پریشانیش نکو است

ای برقعی ز کار، پریشانیت رود با قادری بساز که دلها بدست اوست

۲۵- حافظ

آنشب قدری‌که‌گویند اهل خلوت امشب است یا رب این تأثیر دولت از کدامین کوکبست

شهسوار من که مه آئینه دار روی اوست تاج خورشید بلندش خاک نعل مرکبست

من نخواهم کرد ترک لعل یار و جام می زاهدان معذور داریدم که اینم مذهب است

آنکه ناوک بر دل من زیر چشمی می‌زند قوت جان حافظش در خندهٔ زیر لبست

۲۵- حافظ شکن

گر شب قدر تو با پیری نشستن آنشب است قطعاً این سوء عقیدت از همان بد مشرب است

لاف کمتر زن که مه آئینه دار روی اوست مه خسوفش از تو و امثال این بد مذهب است

خاک نعل مرکب شه فرقت ای بیهوده گو وهن دین و قدح علویات نی جای لب است

تو نخواهی کرد ترک لعل یار و جام می دور باد از رحمت حق هر که اینش مذهب است

زاهدان بر اهل مذهب نهی از منکر کنند طعنهٔ زاهد نه بر هر کافر و لا مذهب است

هر که بشنیدی چرندیات شاعر را بگفت جان من زین لاف‌ها افتاده در تاب و تبست

برقعی زین لاف و باف شاعران دیگر مخوان گر چه سجع بیتی از آن ذکر یا رب یا ربست

۲۶- حافظ

سینه از آتش دل در غم جانانه بسوخت — آتشی بود در این خانه که کاشانه بسوخت

خرقهٔ زهد مرا آب خرابات ببرد — خانهٔ عقل مرا آتش میخانه بسوخت

ترک افسانه بگو حافظ و می نوش دمی — که نخفتیم شب و شمع بافسانه بسوخت

۲۶- حافظ شکن

مگر ای شاعر صوفی ز تو ماهانه بسوخت — قطع شد لطفت شه و نعمت شاهانه بسوخت

گر بُدت خرقهٔ زهد آب خرابات نبرد — ور بدت خانهٔ عقل آتش میخانه نسوخت

خرقهٔ زهد ریا بود که برد آب طمع — عقلت از راه هوا آتش بیگانه بسوخت

گر گرفتار نموده است تو را پیر مغان — دین و ایمان تو را یکسره جانانه بسوخت

ز حق اعراض بُدت مورد خذلان گشتی — شاعرا هوش تو را آن می و میخانه بسوخت

چند از زلف و خط و خال بتان می‌گویی — جانت از هجر بت و آتش بتخانه بسوخت

حافظا مجلس شه این همه افسانه مگو — ذکری‌از صنعت و دین کز عدمش خانه بسوخت

برقعی عمر بافسانه و اوهام مده همچو حافظ که شبش شمع بافسانه بسوخت

۲۷- حافظ

زاهد ظاهر پرست از حال ما آگاه نیست هرچه گوید در حق ما جای هیچ اکراه نیست

در طریقت هرچه پیش سالک آید خیر اوست در صراط مستقیم ای دل کسی گمراه نیست

صاحب دیوان ما گوئی نمی‌داند حساب کاندرین طغرا نشان **حسبة لله** نیست

بندۀ پیر خراباتم که لطفش دائمست ورنه لطف شیخ و زاهد گاه هست و گاه نیست

هر که خواهد گو بیاور هر که خواهد گو برو کبر و ناز و صاحب و دربان بدین درگاه نیست

بر در میخانه رفتن کار یکرنگان بود خود فروشان را بکوی می‌فروشان راه نیست

هر چه هست از قامت ناساز بی اندام ماست ورنه تشریف تو بر بالای کس کوتاه نیست

حافظ ار بر صدر ننشيد ز عالی مشربيست عاشق دردی کش اندر بند مال و جاه نيست

۲۷- حافظ شکن

باطن عارف پر از کفر است و خود آگاه نيست هر چه ميبافد بجز مدح وزير و شاه نيست

شاعرا زاهد کسی باشد که بند جاه نيست از تمسخرهای شاعر در دلش اکراه نيست

زاهد حق بين بود آگاه از حال شما در حق تو آنچه گويد بر قدت کوتاه نيست

در طريقت هرچه گر بر سالك آيد خير اوست آنهمه از وی تملق بهر صاحب جاه نيست

ما نديديم اندرين ديوان بجز مدح و ملق ياکه سالك نيست يا از خير خود آگاه نيست

گر که گمراهی نباشد در صراط مستقيم! رهبر اهل طريقت پس چرا دين‌خواه نيست

حافظ از بهر طمع گويد بدفتر دار شاه کاندرين طغرانشان **حسبة لله** نيست

شکوه او از صاحب دیوان کند کاندر حساب ناحسابی کرده او با شاعران همراه نیست

شاعری که وهم و پندار است شعرش گفته است بندهٔ پیرم که وهمش دائم و گه گاه نیست

شاعرا پیر خرابات تو کفرش دائم است غیر کفر و خدعه‌ها اندر بساطش آه نیست

کس نمی‌خواهد تو را جز پیر تو بهر ملق زانکه جز ذلّ و تملق اندر آن درگاه نیست

خود برو بر کبر و ناز اهل دولت کن نیاز وز تملق گو دوروئی را در اینجا راه نیست

نسبت پستی و ناسازی بخود ده از ملق گو بشه تشریف تو بالای کس کوتاه نیست

بر در میخانه رفتن کار می‌خواران بود اهل ایمان را بکوی می فروشان راه نیست

شاعرا راهت ندادندی که بنشینی بصدر از تحسّر گو که عاشق بند مال و جاه نیست

۲۸- حافظ

آن پیک نامور که رسید از دیار دوست آورد حرز جان ز خط مشگبار دوست

کحل الجواهری بمن آر ای نسیم صبح زان خاك نیکبخت که شد بگذار دوست

مائیم و آستانۀ عشق و سر نیاز تا خواب خوش که را برد اندر کنار دوست

۲۸- حافظ شکن

شاعر ز پیک دوست گوید و ما از کلام یاری ندیده‌ایم بجز لطف عام حق حق

کحل الجواهرش شده خاک قدوم خلق منت خدای را که نگفت از مقام حق

شاعر که دل بداد و بهر کس گرفت سیم خواب کنار دوست بگفت آن ملام حق

بر ما رسیده پیک نبی از مقام حق آورده حرز جان و خرد از کلام حق

خوش می‌دهد نشان مواهب ز لطف او خوش می‌کند حکایت من و سلام حق

دل داده تا پیام و کلامش بجان خرم در خجلتم جواب چه گویم پیام حق

شکر خدا که داشت ز رحمت موفقم بینم همی بدیده بهَر سوره نام حق

شاعر که دید بخت خود از رهگذار خلق جو برقعی تو نیکی بخت از مرام حق

۲۹- حافظ

آن ترک پریچهره که دوش از بر ما رفت آیا چه خطا دید که از راه خطا رفت

تا رفت مرا از نظر آن چشم جهان بین کس واقف ما نیست که از دیده چها رفت

احرام چه بندیم چو آن قبله نه اینجا است در سعی چه کوشیم چو از مروه صفا رفت

ای دوست بپرسیدن حافظ قدمی نه زان پیش که گویند که از دار فنا رفت

۲۹- حافظ شکن

شاعر که بافکار خود از راه خطا رفت اندر عقب نفس و دیگر عشق و هوا رفت

از ترک پریچهره بود مقصد او شاه از راه خطا آمد و بر راه خطا رفت

هر دل که در آن آرزوی وصل شهان شد الحق که ز حق غافل و از یاد خدا رفت

عمری که پی وصل کسان گشت دعاگو پس ذکر و دعای تو کی از بهر وفا رفت

خاکت بسر از قبلهٔ اسلام کشی دست شه قبلهٔ تو پیر و بتت قبله نما رفت

عمریست که سعیت همه بی‌صدق و صفا رفت در سعی چه کوشی تو چه از قلب صفا رفت

از دوری دین هیچ تو را ککک نگزیدی وز دوری زر جان تو از غم بفنا رفت

هر شاعر غافل که ببافد ز شه و پیر   دائم گنه و وزر وبالش ز قفا رفت

هان برقعیا بهر خدا دفع اباطیل   زان پیش که گویند سوی دار بقا رفت

۳۰- حافظ

منم که گوشهٔ میخانه خانقاه من است   دعای پیر مغان ورد صبحگاه منست

ز پادشاه و گدا فارغم بحمدالله   گدای خاک در دوست پادشاه من است

غرض ز مسجد و میخانه‌ام وصال شما است   جز این خیال ندارم خدا گواه من است

مگر بتیغ اجل خیمه بر کنم ورنه   رمیدن از در دولت نه رسم و راه من است

گناه اگر چه نبود اختیار ما حافظ   تو در طریق ادب باش و گو گناه منست

۳۰- حافظ شکن

منم که لطف خداوند تکیه‌گاه منست   دعا و ذکر خدا ورد صبحگاه منست

توئی که گوشهٔ میخانه خانقاه تو شد   مگو که مسجد و یا کعبه قبلگاه منست

بگو بشاعر صوفی که پیرهای مغان   مزوّرند و ریا کار حق گواه منست

مزن تو چنگ و رباب و مرو دگر پی پیر   که شرکرا نبود توبه حق اله منست

ز پادشاه اگر فارغی چرا گوئی رسیدن از در دوست نه رسم و راه منست

اگر که پیر مغان شیخ راه تو باشد مگو که راه خدا و رسول راه منست

غرض که مسجد و میخانه ضد یکدگرند مگو ز مسجد و گو میکده پناه منست

گناه و فسق بود اختیارت ای حافظ اگر که جبر ادب شد ادب گناه منست

مده تو برقعیا نسبت گنه بخدای که کفر باشد و هر گفته دل بخواه منست

۳۱- حافظ

اگر چه باده فرح بخش و باد گل ریز است ببانگ چنگ مخور مَی که محتسب تیز است

در آستین مرقع پیاله پنهان کن که همچو چشم صراحی زمانه خونریز است

عراق و پارس گرفتی بشعر خود حافظ بیا که نوبت بغداد و وقت تبریز است

۳۱- حافظ شکن

بهوش باش که عصیان حق غم انگیز است مخور فریب هوا را که فتنه‌آمیز است

ز صوفیان و حریفان مست دوری کن بعقل باش که نفس بد تو خونریز است

ز محتسب مهراس و ز نفس خویش بترس　　که دشمنِ ورع و زهد و خیر و پرهیز است

بشعر لاف گرفتی عراق و پارس ولی　　بهاء شعر تو نی ساقه‌ای ز ترتیز[۱] است

چه باك باطل اگر صفحهٔ زمین گیرد　　نه فضل هر چه پسند عراق و تبریز است

ز خود مباف تو ای برقعی که اندر حشر　　جزای نشر خرافات آتش تیز است

۳۲- حافظ

بلبلی برگ گلی خوشرنگ در منقار داشت　　وندر آنب رگ و نوا خوش ناله‌های زار داشت

گفتمش در عین وصل این ناله و فریاد چیست　　گفت ما را جلوهٔ معشوق در اینکار داشت

گر مرید راه عشقی فکر بد نامی مکن　　شیخ صنعان خرقه رهن خانهٔ خمار داشت

وقت آن شیرین قلندر خوش که در اطوار سیر　　ذکر تسبیح ملك در حلقهٔ زنار داشت

چشم حافظ زیر بام قصر آن حوری سرشت　　شیوهٔ **جنات تجری تحت الأنهار** داشت

۱- ترتیز = یا ترتیزك نوعی سبزی با ساقه ی نحیف.

۳۲- حافظ شکن

شاعر بی‌بندوباری دفتری ز اشعار داشت و ندر آن دفتر ز شاه و پیر بس سالار داشت

خوب دقت کردم و دیدم همه دیوانگی است جمله در عشق و هوای نفس و ننگ و عار داشت

کرده دعوت مردمی را سوی بد نامی عشق ونذر آن دعوت مکرر نامی از زنار داشت

گفتمش عشقت اگر حق بود بدنامی نداشت راه حق جز نیکنامی ای پسرکی بار داشت

ترک بد نامی کن و از شیخ صنعان ره مگیر گر بُدش ایمان چه ره در خانهٔ خمار داشت

رو بخوان تاریخ را و شیخ صنعان را نگر گشته ترسا چون ز ترسا دختری او یار داشت

دمزد از اسلام و در بر خرقه تا مرشدش را تا رواج زشت و بد نامی دید اصرار داشت

شد مسلمان تا توان اضلال درویشان کند همچو پیر و مرشدان صد خدعه در رفتار داشت

ذکر تسبیح ملک در حلقهٔ زنار نیست آن قلندر ذکر شیطان را در آن اطوار

داشت

باز شاعر کرده اظهار طمع در ضمن شعر رفته زیر قصر شاهان گریهٔ اظهار داشت

گر نبودی از طمع کی چشم حافظ می‌فتاد بر قصور شاه **تجری تحت الأنهار** داشت

برقعی بردار از ره دام پیران و نما گر چه هر پیری هزاران ناله‌های زار داشت

۳۳- حافظ

ای نازنین پسر تو چه مذهب گرفته‌ای کت[۱] خون ما حلال‌تر از شیر مادر است

دی وعده داد وصلم و در سر شراب داشت امروز تا چه گوید و بازش چه در سر است

از آستان پیر مغان سرکشم چرا دولت در آن سرا و گشایش در آندر است

شیراز آب رکنی و آن باد خوش نسیم عیبش مکن که خال رخ هفت کشور است

فرقست از آب خضر که ظلمات جای اوست تا آب ما که منبعش الله اکبر است

ما آبروی فقر و قناعت نمی‌بریم با پادشه بگوی که روزی مقرر است

۱- کت= مخفف که ترا.

۳۳- حافظ شکن

ای شاعر وقیح بگو این چه دختر است اشعار وی بنفس و هوا خوب رهبر است

گویا ز شهر لوط تو مذهب گرفته‌ای تا کی نظر بنازنین پسران این چه منکر است

بیدرد بی‌غمی ز می و باده مفتگو دانسته شد چه شور چه شهرت در این سر است

خوشتر ز آستان پیر مغان نیست بهر تو بی‌بندوباری تو در آن در میسّر است

در آستان پیر، ملق می‌خرند و بس آری خضوع کن که گشایش از آندر است

چشم طمع بدون ملق از کسی مدار بازار خود فروشی از آنسوی دیگر است

یکدام بهر صید بود نزد شاعران آن هم بنام عشق چه شهد و چه شکر است

حافظ نمک شناس نه ای زانکه گفته‌ای آب و هوای فارس عجب سفله پرور است

فرقست ز آب خضر که آن میدهد حیات تاآب فارس کاین چه توئی سفله پرور است

گر آب خضر در ظلماتست جای آن　　آب تو از حمیم جهنم مقطّر است

مگذاشتی بفقر و قناعت تو آبرو　　گفتم بشاه گفت ولش کن که ادخر است

او آبروی فقر ببردی بشعر لاف　　بادی فکنده روزیش از ما مقرر است

این بادها که در سر او هست از شه است　　بی‌پادشه کی این همه‌اش باد در سر است

دائم مدیح خود بر ما هدیه آورد　　از خوان بذل ما است که لافش مکرر است

۳۴- حافظ

ایغائب از نظر بخدا میسپارمت　　جانم بسوختی و بدِل دوست دارمت

گر بایدم شدن سوی هاروت بابلی　　صد گونه ساحری بکنم تا بیارمت

حافظ شراب و شاهد و ساقی نه وضع تست　　فی الجمله میکنی و فرو می‌گذارمت

۳۴- حافظ شکن

شاعر بیا که باز بشیطان سپارمت　　با تو برادرست و برابر گذارمت

تا سر نگون تو را نکنم در میان نار　　باور مکن که دست خود از سر بدارمت

تا کی کنی تو ناله و آه از فراق یار گوئی که ساحری بکنم تا بیارمت

یاران تو را ز کار و عمل دور کرده‌اند ای پیرو هوا بهوس می‌گمارمت

خود گفته‌ای فرشته نداند که عشق چیست از صاحبان عقل دگر چون شمارمت

تا کی فرشته عاشق و ساحر همی‌کنی تا کی بِوَهن دین و دیانت گذارمت

خود ساحری چه حاجت هاروت بابلی در سحر صوفیا من از او پیش دارمت

هاروت بُد فرشته اگر پیش او روی گوید بآن رجیم دغا می سپارمت

۳۵- حافظ

خوابم بشد از دیده درین فکر جگر سوز کاغوش که شد منزل آسایش و خوابت

درویش نمی‌پرسی و ترسم که نباشد اندیشهٔ آمرزش و پروای ثوابت

راه دل عشاق زد آن چشم خماری پیداست از این شیوه که مست است شرابت

حافظ نه غلامیت که از خواجه گریزد لطفی کن و باز آ که خرابم ز عتابت

۳۵- حافظ شکن

ای شاعر ما صرف شد ایام شبابت از وزر و وبال است پر اوراق کتابت

تا کی بحریم دگران چشم بدوزی کاغوش که شد منزل آسایش و خوابت

معشوقهٔ تو چون تو بود زانکه نباشد اندیشهٔ آمرزش و پروای ثوابت

چون برده ز تو چشم خمارش دل مستت پیدا است از این شیوه که کردست خرابت

حافظ چه غلامی که خود ترا بفروشی بر دانه و آبی ندهد خواجه جوابت

هان برقعیا این شعرا جمله خرابند بیدار نما ملت با رأی صوابت

۳۶- حافظ

اگر چه عرض هنر پیش یار بی‌ادبی است زبان خموش و لیکن دهان پر از عربی است

پری نهفته رخ و دیو در کرشمه و ناز بسوخت عقل ز حیرت که این چه بوالعجبی است

سبب مپرس که چرخ از چه سفله پرور شد که کام بخشی او را بهانه بی‌سببی است

هزار عقل و خرد داشتم من ای خواجه کنون که مست و خرابم صلاح بی‌ادبی است

بیار می که چو حافظ مدامم استظهار بگریهٔ سحری و نیاز نیم شبی است

۳۶- حافظ شکن

تو عرض کار و هنر کن مگو ز بی‌ادبی است که این دو فخر شود بر عجم و یا عربی است

ز بس که اهل هوا گشته پیرو پیران خرد ضعیف و کنار است این نه بوالعجبی است

سبب بپرس که چرخ از چه سفله پرور شد نه چرخ بلکه هوا و هوس در آن سببی است

اگر که عقل و خرد خردلی تو را بودی نمی‌شدی تو بمستی و آنچه بی‌ادبی است

هر آنکه اهل ریا شد مدامش استظهار بگریۀ سحری و نیاز نیم شبی است

هر آنکه گاه شود مست و گه سحرخیز است بگو باهل خرد برقعی که او جلبی است

۳۷- حافظ

بکوی میکده بر سالکی که ره دانست دری دگر زدن اندیشۀ تبه دانست

بر آستانۀ میخانه هر که یافت رهی ز فیض جام می اسرارِ خانقه دانست

زمانه افسر رندی نداد جز بکسی که سرفرازی عالم درین کله دانست

هر آنکه راز دو عالم ز خط ساغر دید رموز جام‌جم از نقش خاک ره دانست

ز جور کوکب طالع سحر گهان چشمم چنان گریست که ناهید و مهر و مه دانست

ورای طاعت دیوانگان ز ما مطلب که شیخ مذهب ما عاقلی گنه دانست

حدیث حافظ و ساغر کشیدن پنهان چه جای محتسب و شحنه پادشه دانست

بلند مرتبه شاهی که نه رواق سپهر نمونه‌ای ز خم طاق بارگه دانست

۳۷- حافظ شکن

بکوی میکده هر ناکسی که ره دانست ره هوا و هوس را چه یک چه ده دانست

بر آستانۀ میخانه هر که یافت رهی هوا پرست شد و راه خانقه دانست

کسی که رند شد و خدعه کار و با تزویر کلاه حمق بسر بهترین کله دانست

هر آنکه دمزند از ساغر و می و ساقی بوَهم خویش جهان را چه نقش ره دانست

هر آنکه اهل ریا گشت گریه چون شاعر ز جور کوکب و ناهید و مهر و مه دانست

ورای طاعت دیوانگان ز وی مطلب که شیخ مذهب او عاقلی گنه دانست

برون ز دین و خرد است رشتهٔ صوفی   که عقل صوفی بیچاره را تبه دانست

عجب که شاعر ما دل بعقل و دین نسپرد   چرا که شیوهٔ آن پیر دل سیه دانست

بآشکار و خفی ترک می‌نما شاعر   ز حق بترس مگو شحنه یا که شه دانست

بلند مرتبه شد شاه نزدت ای شاعر   از آنکه سیم و زرت داد و از سپه دانست

بگو بملت غافل که برقعی می‌گفت   مرید پیر نه فهم و نه ره ز چه دانست

۳۸- حافظ

لطیفه‌ایست نهانی که عشق از او خیزد   که نام آن نه لب لعل و خط زنگاریست

بیار باده که رنگین کنیم جامهٔ زرق   که مست جام غروریم و نام هشیاریست

سحر کر شمهٔ چشمت بخواب می‌دیدم   زهی مراتب خوابی که به ز بیداریست

۳۸- حافظ شکن

بیا که نوبت عقل و زمان هشیاریست   مگو ز عشق گرت با خرد سَر و کاریست

مگو که عاشق حقم که تونه‌ای لائق   که لاف دوستی حق ز حمق و مکاریست

تو لاف بندگی حق کجا توانی زد   مطیع حق شدن و بندگی بدشواریست

مقام خاک کجا شأن ذو الجلال کجا　　که شأن بندهٔ مؤمن تضرع و زاریست

نه هر که گفت منم دوست صادقست ای دل　　که مست جام غرور است او نه هشیاریست

بگو بحافظ عاشق که کم کند خدعه　　کجا مراتب خواب تو به ز بیداریست

بیا بدفتر عشاق برقعی بنگر　　که دم ز عشق زند هر که ز هنر عاریست

۳۹- حافظ

جز آستان تو ام در جهان پناهی نیست　　سرم را بجز این در حواله گاهی نیست

چرا ز کوی خرابات روی بر تابم　　کزین بِهَم[1] بجهان هیچ رسم و راهی نیست

مباش در پی آزار و هر چه خواهی کن　　که در شریعت ما غیر از این گناهی نیست

خزینهٔ دل حافظ بزلف و خال مده　　که کارهای چنین حد هر سیاهی نیست

۳۹- حافظ شکن

مگو بجز در پیرم دگر پناهی نیست　　که در شریعت ما مثل این گناهی نیست

۱- بهم = مخففِ بهتر مرا (برای من) می باشد.

مگر حوالهٔ شاهان تو را فراموش است چگونه شاعر ما را بکس نگاهی نیست

برو که پیر مغان و مرید در نارند سزای لاف زنی غیر رو سیاهی نیست

تو دم ز شرع زنی این گفته تو را کافی است که در شریعت ما جز خدای پناهی نیست

چرا ز کوی خرابات روی بر تا بی برای فسق جز آنجا حواله گاهی نیست

شریعت تو چه رخصت دهد بجز آزار برای فاسق از این به طریق و راهی نیست

سزای آنکه نباشد خدای را بنده غلامی است در آنجا که داد خواهی نیست

هر آنکه شاعر و بیکار و لاف زن باشد چو او بدار فنا هیچ دل تباهی نیست

۴۰- حافظ

صبحدم مرغ چمن با گل نو خواسته گفت ناز کم کن که درین باغ بسی‌چون تو شگفت

تا ابد بوی محبت بمشامش نرسد هر که خاک در میخانه برخساره نرُفت

سخن عشق نه آنست که آید بزبان ساقیا می ده و کوتاه کن این گفت و شنفت

۴۰- حافظ شکن

روز و شب چرخ و فلک با بشر این پند بگفت هر که در عالم هستی چو گل باغ شکفت

عاقبت فصل خزان آید میباید رفت هر چه داری تو بجاروب فضا باید رفت

این بشر از سخن راست برنجید و بگفت هیچ واعظ سخن تلخ چنین راست نگفت

آری آری سخن حق بجهان تلخ بود ای بسا در که بنوک مژه میباید رفت

عجب از شاعر صوفی عوض پند بگفت نبود دوست که خاک در میخانه نرفت

آن محبت که ز میخانه بود باید سوخت گرد او گر بنشیند برخت باید رفت

همچو موسی که بگوساله و گوساله‌پرست بزد آتش که محبت نتوان آن را گفت

سخن عشق نه آنست بدیوان آری شاعرا زیر لحافت بکن این گفت و شنفت

۴۱- حافظ

صحن بستان ذوق بخش و صحبت یاران خوشست وقت‌گل‌خوش‌بادکز وی وقت می‌خواران خوشست

از صبا هر دم مشام جان ما خوش می‌شود آری آری طیب انفاس هواداران خوش

است

نیست در بازار عالم خوشدلی ور زانکه هست شیوهٔ رندی و خوش باشی عیاران خوش است

حافظا ترکِ جهان گفتن طریق خوش دلی‌است تا نپنداری که احوال جهانداران خوشست

۴۱- حافظ شکن

صحن بستان ذوق بخش و صحبت از ایمان خوشست وقت گل یادی ز خالق با خردمندان خوشست

از سخن هر دم مشام جان ما حظی برد آری آری طیب انفاس خدا جویان خوشست

تا شدم اندر جوانی هنگ پیری ساز کرد ناله کن ای نوجوان بانگ گران جانان خوشست

با سحرخیزان بشارت ده که اندر راه حق نزد رحمن نالهٔ شبهای بیداران خوشست

نیست در بازار عالم دوستی ای شاعران دوستی با اهل تقوی یا که دینداران خوشست

از زبان مرد حمالی شنیدم این سخن کاندرین دیر کهن کار سبکباران

خوشست

شاعرا ترک جهان گفتن بود ترک ملق	ترک پیران مغ و ترک جهانداران خوشست

من عجب دارم ز حافظ کرده عادت بر ملق	برقعی حقگو که صوت و لحن حقگویان خوشست

۴۲- حافظ

صوفی از پرتو مَی راز نهانی دانست	گوهر هر کس از این لعل توانی دانست

ای که از دفتر عقل آیت عشق آموزی	ترسم این نکته بتحقیق ندانی دانست

می بیاور که ننازد بگل باغ جهان	هر که غارت‌گری باد خزانی دانست

حافظ این گوهر منظوم که از طبع انگیخت	اثر تربیت آصف ثانی دانست

۴۲- حافظ شکن

صوفی از پرتو می کفر نهانی دانست	پیر هم خدعه و تزویر جهانی دانست

قدر اسلام فقط عالم دین داند و بس	شاعر مست کجا سود و زیانی دانست

او فقط جام می و باده و جم می‌داند	او بجز عشق خیالی همه فانی دانست

ای که از دفتر اشعار حقائق طلبی حتماً آن را تو بتحقیق نخواهی دانست

بلی از شعر میاموز مگر عشق و هوا بجز اینها تو ز دیوان چه توانی دانست

می میاور که ببازی تو همه عقل و خرد بین بعقل وخرد است آنچه فلانی دانست

گفت حافظ اثر سیم و زر شاه و وزیر طبعم انگیخت نه اسرار معانی دانست

برقعی بنگر و اقرار خود شاعر بین اثر سیم و زر آصف ثانی دانست

۴۳- حافظ

کنون که بر کف گل جام بادهٔ صاف است بصد هزار زبان بلبلش در اوصاف است

بخواه دفتر اشعار و راه صحرا گیر چه وقت مدرسه و بحث کشف کشاف است

فقیه مدرسه دی مست بود و فتوی داد که می حرام ولی به ز مال اوقافست

بدرد صاف تورا حکم نیست خوش درکش که هر چه ساقی ما کرد عین الطافست

ببر ز خلق و چو عنقا قیاس کار بگیر که صیت گوشه نشینان ز قاف تا قافست

خموش‌حافظ و این نکته‌های چون زر سرخ نگاهدار که قلاب شهر صراف است

۴۳- حافظ شکن

کنون که شاعر خل مست بادهٔ صافست بصد هزار بیان تهمتش در اوصافست

بکسب علم و هنر کوش و مشنو از صوفی که گفتِ شاعر بافنده گفت اجلافست

فقیه مدرسه نی مست گشت و نه از خود گفت که حکم حکم خدا بود و عین الطافست

فقیه مدرسه کی مست همچو شاعر بود بحکم شاعر رند می به ز مال اوقافست

حرام به ز حرامی نگفت جز جاهل بلی نتیجهٔ اشعار این چنین لافست

مکن تمسخر دین و قیاس مَی بر وقف حرام به نبود بهتری آن بافست

بود حرام بد و بدتر و در آن به نیست ببین که شاعر نادان نه اهل انصافست

کند بطعن و تمسخر حرام را تجویز که می حرام ولی به ز مال اوقافست

اگر قیاس به و بهتری روا باشد دیگر حرام نماند قیاس اجحافست

ز درد صاف بود نهی از خدا و رسول　　تو کافری که چرندت ز قاف تا قافست

مبُر ز خلق فقیها بقول شاعر مست　　رسول حق بسیاست خداش وصّافست

بلی چو شاعران همهٔ کافران چنین گویند　　جدا سیاست است ز دین حکم جاهل از نافست

رواج کفر و خرافات شد از این اشعار　　مگو که مدح نصاری ز شاعران صافست

خموش برقعیا نکته‌های کفرش بین　　که خلق بیخبرند و خدای صرافست

۴۴- حافظ

گل در بر و می در کف و معشوق بکامست　　سلطان جهانم بچنین روز غلامست

گوشم همه بر قول نی و نغمه و چنگست　　چشمم همه بر لعل لب و گردش جامست

در مذهب ما باده حلال است و لیکن　　بی روی تو ای سرو گل اندام حرامست

تا گنج غمت در دل ویرانه مقیم است　　همواره مرا کنج خرابات مقامست

از ننگ چه گوئی که مرا عار ز ننگست　　وز نام چه پرسی که مرا ننگ ز نامست

می‌خواره و سر گشته و رندیم و نظر باز   وانکس که چه ما نیست در این شهر کدامست

حافظ منشین بی می و معشوق زمانی   کایّام گل و یاسمن و عید صیام است

۴۴- حافظ شکن

صوفی که ورا باده و می در کف و جامست   ابلیس ورا چاکر و هر دیو غلام است

گوشش همه بر قول نی و نغمه و چنگست   او را نه خبر از حق و نی قول امام است

در مذهب او باده حلال است چو کافر   با پیر مغان مرشد او کفر تمام است

نی مسجد و نی عالم و نی دین و نه صنعت   همواره ورا کنج خرابات مقام است

از ننگ مگو صوفی ما ننگ نفهمد   وز نام مگو شاعر ما عار ز نام است

می‌خواره و سرگشته و رند است و نظر باز   بر کفر امام است و خود از حزب لئام است

هر کفر و عیوبی و خرافات در او جمع   معجون همه در کف او جمله لجام است

حافظ چه کنی فخر باینگونه خرافات   با می نشین خدعه مکن باده حرام است

هان برقعیا این سخنان گرچه بود زشت   لیکن شعرا را بزبان ورد مدام است

۴۵- حافظ

حاصل کارگه کون و مکان این همه نیست   باده پیش آر که اسباب جهان این همه نیست

پنجروزی که درین مرحله مهلت داری   خوش بیاسای زمانی که زمان این همه نیست

منت سدره و طوبی ز پی سایه مکش   که چه خوش بنگری ای سرو روان این همه نیست

دولت آنست که بیخون دل آید بکنار   ورنه با سعی و عمل باغ جنان این همه نیست

زاهد ایمن مشو از بازی غیرت زنهار   که ره از صومعه تا دیر مغان اینهمه نیست

۴۵- حافظ شکن

حاصل کارگه کون و مکان بسیار است   سببی جوی که اسباب جهان بسیار است

پنجروزی که در این مرحله‌ای کوشش کن   خوش میاسای زمانی که زمان بسیار است

سعی کن تا بدهندت ارم و جنت و حور   که جزای عمل نیک کسان بسیار است

هرکه کوچک شمرد جنت حق بیدین است   سیّما[۱] کوثر و طوبی کم آن بسیار است

طعن و تحقیر مکن جنت و طوبی تو ز کفر   یک نسیمش بشما دوزخیان بسیار است

دولت انست که از مرد بود بی منت   گر بود مزد عمل باغ جنان بسیار است

شاعر! ایمن مشو از رهزن و نیکو بنگر   که ره از مسجد تا دیر مغان بسیار است

حافظِ جام نداند که ز ایمان تا کفر   بس بود فرق کزان سود و زیان بسیار است

برقعی تنبلی و سستی و اهمال بنه   چه تو را حاجت تقریر و بیان بسیار است

۴۶- حافظ

کس نیست که افتادۀ آن زلف دو تا نیست   در رهگذری نیست که دامی ز بلا نیست

چون چشم تو دل میبرد از گوشه‌نشینان   دنبال تو بودن گنه از جانب ما نیست

روی تو مگر آئینۀ لطف الهی است   حقا که چنین است و در این روی و ریا

۱- سِیّما = بویژه.

نیست

گر پیر مغان مرشد من شد چه تفاوت   در هیچ سری نیست که سری ز خدا نیست

در صومعهٔ زاهد و در خلوت صوفی   جز گوشهٔ ابروی تو محراب دعا نیست

۴۶- حافظ شکن

کس‌نیست که بدنام از آن زلف دوتا نیست   در رهگذری نیست کز آندام جفا نیست

هر کس که بدام خط زلف است بتان را   حقا ز خدا دور و ورا شرم و حیا نیست

گر عیب و مرض نیست ز چه لطف الهی   در روی بتانست مگر ارض و سما نیست

گر پیر مغان رهزن تو شد چه تفاوت   مقصود تو جز مقصد شیطان دغا نیست

گر هیچ سری نیست که سری ز خدا نیست   پس بغض تو بر زاهد حقا که بجا نیست

این گفته و صد گفتهٔ دیگر بخلافش   از شاعر مکار بجز مکر و ریا نیست

گه عاشق و گه رند و گهی مست و نظر باز   هر رنگ در او هست فقط رنگ هُدی نیست

چون بندگی صوفی ما بر رخ پیر است او را خبر از معرفت و دین خدا نیست

۴۷- حافظ

عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت که گناه دیگران بر تو نخواهند نوشت

من اگر نیکم اگر بد تو برو خود را باش هر کس آن درَود[1] عاقبت کار که کِشت

نا امیدم مکن از سابقهٔ لطف ازل توچه دانی که پس پرده که خوبست و که زشت

نه من از پردهٔ تقوی بدر افتادم و بس پدرم نیز بهشت ابد از دست بهشت

همه‌کس طالب یار است چه هشیار و چه مست همه‌جا خانهٔ عشق است چه مسجد چه کنشت

سر تسلیم من و خشت در میکده‌ها مدعی گر نکند فهم سخن گو سر و خِشت[2]

حافظا روز اجل گر بکف آری جامی یکسر از کوی خرابات برندت ببهشت

۴۷- حافظ شکن

عیب رندان بنما زاهد پاکیزه سرشت ورنه وزر دگران بر تو توانند نوشت

۱- درو خواهد کرد.

۲- اگر مدعی (طرف مقابل) متوجه سخن من نشود، برایش بگو که سر خود را به خشت (آجر) بزند.

عیب هر فسق بگو ور نه قیامت مسئول   که چرا نهی نکردی تو از آن دیو سرشت

دفع بدعت بنما عالم فرخنده سیَر   تا نیارند بدین بدعت هر دیر و کنشت

من اگر نیکم اگر بد تو برو تفرقه است   اف بر آن کس که چنین جملهٔ بیهوده برشت[۱]

مؤمنان جمله برادر همه عضوند ز تن[۲]   بدی عضوِ کند جملهٔ اعضا را زشت

گر یکی کشتی ما را بنماید سوراخ   همه را غرق کند آنچه که خوبست که زشت

نهی کن منکر، دین را علف هرزه بزن   که بود هرزه فساد همه زرع و همه کشت

شاعرا هر که زند طعن بنهی منکر   او بود منکر اسلام نه از اهل بهشت

عجب از صوفی ما زشتی خود خواست که گفت   عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت

برقعی لطمهٔ شعر شعرا بر اسلام   بیشتر از همه چیز است سر شاعر و خِشت

۱- برشت = برشته ی تحریر در آورد.

۲- اشاره به حدیثی است که رسول الله ﷺ فرموده اند: «**مثل المؤمنین فی توادّهم وتراحمهم وتعاطفهم کمثل الجسد الواحد إذا اشتکی منه عُضو تداعی له سائر الجسد بالسّهر والـحُمی**».

۴۷- ایضاً حافظ شکن

منع منکر بود از زاهد پاکیزه سرشت　　که خدا بهر وی این رقعه بدستور نوشت

غلط است آنکه تو گوئی تو برو خود را باش　　که گناه دگران را ز تو خواهند نوشت

این بود مکر و بفاسق ره مکر آموزی　　غیر آنست که هر کس درَود آنچه که کشت

نا امیدت کند آن حق که تو را نهی نمود　　حق که دانست پس پرده که خوبست و که زشت

مگر امثال تو بس پردهٔ تقوی بدرند　　همچو شیطان که بهشت ابد از دست بهشت

رفت آدم ز جنان لیک پدر نیست تو را　　پدرت هست همان دیو که مانند تو کشت

نه بهشت ابد آن بود نه بی‌تقوائی　　قلم صنع برد و چند صباح این بنوشت

ز خطا بود نه از رندی و عصیان خدا　　اف بر آن کس که بر آن پاک چنین زشت نوشت

تو نفهمیده هنوز آنکه چه چیز است بهشت　　که از آن بگذری بر خاطر بید و لب کشت

همه‌کس طالب یار است چه هشیار و چه مست　　لیک گه یار خدا هست و گه اهریمن زشت

همه جا خانهٔ عشق است ولی عشق خدا　　خانه‌اش مسجد و عشق دگران کنج کنشت

سر تسلیم تو و خشت در میکده‌ها　　ما و تسلیم خدا میکدهٔ ما است بهشت

حافظ آن جام که آری بکفت روز اجل　　از خرابات بدوزخ بردت نی به بهشت

۴۸- حافظ

خوشتر ز عیش و صحبت باغ بهار چیست　　ساقی کجا است گو سبب انتظار چیست

هر وقتِ خوش که دست دهد مغتنم شمار　　کس را وقوف نیست که انجام کار چیست

پیوند عمر بسته بموئی است هوش دار　　غمخوار خویش باش غم روزگار چیست

معنی آب زندگی و روضهٔ ارم　　جز طرف جویبار و می خوشگوار چیست

مستور و مست هر دو چه از یک قبیله‌اند　　ما دل بعشوهٔ که دهیم اختیار چیست

زاهد شراب کوثر و حافظ پیاله خواست　　تا در میانه خواستهٔ کردگار چیست

۴۸- حافظ شکن

خوشتر ز علم و هم عمل و اعتبار چیست چیز دگر کجا به از این یادگار چیست

آنوقت خوش بود که شود صرف کسب و علم ضایع مکن تو عمر که انجام کار چیست

آن را که غصه‌ای نبود در جهان مجو جز غافل که گفت غم روزگار چیست

کافر بگفت زندگی و روضهٔ ارم جز طرف جویبار و می خوشگوار چیست

هرگز نکرده قدرت بیچون حق قبول آن کس که گفت جنت عدنی و نار چیست

مستور و مست و فاسق و مؤمن یکی نیند لایستوون بخوان و مگو اختیار چیست

خواسته خدا که میل بشر با خودش بود جبری مشو که خواستهٔ کردگار چیست

هرکس باختیار خویش خورد آنچه را خورد حافظ پیاله خواهد و گوید که عار چیست[۱]

۱- در این ابیات علامه برقعی رحمه الله با صراحت تمام بر عقیده‌ی جبریه که حافظ شیرازی آنرا گسترش میدهد رد نموده، و اختیار تمام برای بندگان را ثابت می نماید؛ که هر عملی را به اختیار و رضای خود و بدون جبر و اکراه از جانب خالق انجام میدهند. برای تفصیل بیشتر به کتب عقیده و برای شناخت جزئیات

گر برقعی ز خویش کند سلب اختیار	جبری بود نه شیعه دگر انتظار چیست

۴۹- حافظ

درین زمانه رفیقی که خالی از خلل است	صراحی می ناب و سفینهٔ غزل است

جریده رو که گذرگاه عاقبت تنگ است	پیاله گیر که عمر عزیز بی بدل است

بگیر طرهٔ مه طلعتی و قصه مخوان	که سعد و نحس ز تأثیر زهره و زُحل است

دلم امید فراوان بوصل روی تو داشت	ولی اجل بره عمر رهزن اَمَل است

نه من ز بی‌عملی در جهان ملولم و بس	ملالت علما هم ز علم بی‌عمل است

بهیچ روی نخواهید یافت هشیارش	چنین که حافظ ما مست بادهٔ ازل است

۴۹- حافظ شکن

درین زمانه رفیقی که خالی از دغل است	کتاب خالق سبحان حدیثِ بی‌خلل است

عقیدهٔ جبریه به کتاب «الملل والنحل» تألیف علامه شهرستانی و کتاب «الفَرق بین الفِرق» جرجانی مراجعه شود.

مشو هوا پرست و خطاگو که عاقبت ننگست رضای‌حق بطلب چون که عمر بی بدل است

سعادت تو ز علم و عمل بود جانا نه سعد و نحس ز تأثیر زهره و زحل است

بچشم عقل و خرد شاعران نظر نکنند که عشق مانع عقل است و موجب امل است

دلت امید فراوان بوصل دیوان داشت مراد تو همه پیران و رهزنان دل است

کجا ز بی‌عملی در جهان ملولی تو که حظ و بهره ات از علم خدعه و جدل است

تو را که بی‌عملی ناورد ملالت و رنج که نی بعلم تو را اعتقاد و نی عمل است

ملالت علما بیشتر از این باشد که رهبران گروهی گروه پر حِیَل است

بقول خویش همیشه تو مست و مدهوشی نه مستیت ز ازل بل ز یاوه و غزل است

بهوش باش تو ای برقعی بدانش کوش سعادت ابدی از عمل نه از ازل است

۵۰- حافظ

کنون که میدمد از بوستان نسیم بهشت من و شراب فرح بخش و یار حور سرشت

چمن حکایت اردیبهشت می‌گوید نه عاقل است که نسیه خرید و نقد بهشت

قدم دریغ مدار از جنازهٔ حافظ که گر چه غرق گناهست می‌رود ببهشت

۵۰ حافظ شکن

کنون که داده خداوند وعده‌ای ببهشت غلط بود که گزینی جهان بیوهٔ زشت

حیات باغ و نباتات و گل بفصل بهار نشانه‌ای ز معاد و حکایتی ز بهشت

چو تاجران خردمند بهره می‌گیرد هر آنکه نقد بداد و خرید نسیه بکِشت

ز جاهلی است چو حافظ اگر کسی گوید نه عاقل است که نسیه خرید و نقد بهشت

نسیم کشت که باشد تو را نسیم بهشت چسان جزاف نگوئی چه مسجد و چه کنشت

دگر چگونه کنم عیب و ذمت ار گوئی من و شراب فرح بخش و یار حور سرشت

بهشت با لب کشت ار یکی بود حقا نه عاقل است چنین نقد را بنسیه گذشت

جنازهٔ تو نباید کسی کند تشییع مگر کسی که بود چون تو زشت و تیره سرشت

۵۱- حافظ

فریاد که از شش جهتم راه ببستند   آن خال و خط و زلف و رخ وعارض و قامت

ای آنکه بتقریر و بیان دمزنی از عشق   ما با تو نداریم سخن خیر و سلامت

۵۱- حافظ شکن

یا رب بدر خانه‌ات آریم اقامت   از خدعه و تزویر و دگر حمق و لئامت

این عارف و این صوفی و این شاعر پر لاف   بردند همه غیرت و مردانگی و فکر و سلامت

از بس که بدیوان و باشعار بگفتند   از خال و خط و زلف و رخ و عارض و قامت

ای آنکه باشعار خودت دمزنی از عشق   ما از تو ندیدیم بجز شعر و ملامت

از شش جهت ابلیس ره حق برویت بست   از زیر و زبر راست و چپ و خلف امامت

دیگر چه توقع رود از رشد تو حافظ   مسدود شده ره بتو تا روز قیامت

کوته نکند برقعی این بحث و تظلم   تا هست ز دیوان و ز اشعار غراست

۵۲- حافظ

زان یار دلنوازم شکریست یا شکایت   گر نکته دان عشقی خوش بشنو این حکایت

بی‌مزد بود و منت هر خدمتی که کردم   یارب مباد کس را مخدوم بی عنایت

رندان تشنه لب را آبی نمی دهد کس   گوئی ولی شناسان رفتند از این ولایت

عشقت رسد بفریاد ار خود بسان حافظ   قرآن ز بر بخوانی با چارده روایت

۵۲- حافظ شکن

عشقش بشاه باشد این شاعر ولایت		گر نکته دان عشقی گفته است از برایت
بی‌مزد بود و منت هر خدمتی که کردی		یارب مباد شاعر مشمول هر عنایت
رندان با طمع را سیم و زری ندادند		گویا که بود رندی دارای صد جنایت
هر مرشدی ز رندی بر مرشدان ولی شد		هر رند سینه چاکی سودش بود ولایت

تزویر و هم ریا بین خوش بین مشوکه   قرآن زبر بخوانم آن رهبر غوایت گوید

حال تو حال بلعم است ار که راستگوئی قرآن ز بر بخوانی با چارده روایت

خوانی ز بر چه سودت با این همه جحودت با چارده که سهل است بر خوان بصد روایت

کوران نهروان نیز قرآن ز بر بخوانند فضلی تو را نباشد ای خالی از هدایت

لاف و گزاف کم گو حافظ ازین حکایت این عشق کَی ز قرآن پیدا شد از برایت

صوفی که خط و خالی می‌گوید از حقیقت دم از روایتی زد با طعن بی‌نهایت

پندارهای اینان ضد است با حقائق ای برقعی مخور گول تحقیق کن حکایت

۵۳- حافظ

خمی که ابروی شوخ تو در کمان انداخت بقصد جان منِ زار ناتوان انداخت

من از ورع می و مطرب ندیدمی از پیش هوای مغ بچه‌گانم باین و آن انداخت

جهان بکام من اکنون شود که دور زمان مرا ببندگی خواجه جهان انداخت

مگر گشایش حافظ درین خرابی بود   که قسمت ازلش در می مغان انداخت

۵۳- حافظ شکن

ندای عشق که شاعر درین جهان انداخت   برای شاه و زر و سیم در میان انداخت

چنان که گفت بکامم شود جهان که زمان   مرا ببندگی خواجهٔ جهان انداخت

نه انحصار بشه داشت عشق او بلکه   چو مثل حافظ نادان بأمردان[1] انداخت

بگفت من ز ورع می ندیدمی از پیش   هوای مغ بچه‌گانم درین و آن انداخت

دو صد هزار بود لعن بر چنین عشقی   که یاوه‌گوی زیان کار بر زبان انداخت

همین زیان بودش بس نگفت از صنعت   فقط ز مستی و اوهام شاعران انداخت

بگو بحافظ جبری خرابی غزلت   نه قسمت ازلت در می مغان انداخت

کسی چو برقعی آگه نشد زیان تو را   شکسته وهم تو را و بخاکدان انداخت

۵۴- حافظ

شکفته شد گل همراه گشت بلبل مست   صلای سر خوشی ای صوفیان باده پرست

۱- امرُدان جمع امرد = پسران تازه بالغ.

شکوه آصفی و اسب باد و منطق طیر باد رفت وزان خواجه هیچ طرف نبست

بهست و نیست مرنجان ضمیر و خوش میباش که نیستی است سرانجام هر کمال که هست

زبان کلک تو حافظ چه شکر آن گوید که تحفهٔ سخنت می‌برند دست بدست

۵۴- حافظ شکن

ببین که شاعر ما مست گشت و باده پرست صلای وهم زد ایجاهلان ز مرشد پست

درین غزل شده عاشق بآصف دوران که هرچه سیم و زرت هست ده بشاعر مست

برای آنکه برحم آورد دلش را گفت که نیستی است سر انجام هر کمال که هست

شکوه آصفی و اسب باد و جاه و جلال همه بباد رود گر که خواجه طرف نبست

زبان مدح و ملق را تو حافظ صوفی بشرق و غرب رساندی خودت نه دست بدست

مباف برقعیا همچو شاعر صوفی ببین که رندی و چالاکیش بخاک نشست

۵۵- حافظ

عاشقی را که چنین بادهٔ شبگیر دهند　　کافر عشق بود گر نشود باده پرست

برو ای زاهد و بر درد کشان خورده مگیر　　که ندادند بما تحفه جز این روز اَلست

آنچه او ریخت به پیمانهٔ ما نوشیدیم　　اگر از خمر بهشت و اگر از بادهٔ مست

خندهٔ جام می و زلف گره گر نگار　　ای بسا توبه که چون توبهٔ حافظ بشکست

۵۵- حافظ شکن

باز شاعر بر زبان آمده آندیو پرست　　بی‌حیا گشته و بی‌عار و کند خود را پست

عاشقی را بنموده است شعار و صنعت　　کافر عشق شده فاسق و هم باده پرست

زده او طعن بزاهد که برو خورده مگیر　　که ندادند بما تحفه جز این روز الست

تحفهٔ روز الست تو اگر جام می است　　هیچ کس خورده نگیرد بتو ای شاعر مست

لیک این تهمت جبر است نه از حکمت عدل　　مذهب عدل بروز ازل افعال بنست

او کجا ریخت به پیمانه تو خود ریخته‌ای　　او دهد خمر بهشتی که نه مستی ز ویَست

آنکه انگور بر آورد زر ز باده بساخت　　آنکه آن کرد همان هم بشود هرزهٔ پست

مثلی داد مت و فهم کن و پند بگیر　　گر تو را فهم بسر هست همین قدر بس است

۵۶- حافظ

در عشق خانقاه و خرابات فرق نیست　　هر جا که هست پرتو روی حبیب هست

آنجا که کار صومعه را جلوه می‌دهند　　ناقوس دیر راهب و نام صلیب هست

عاشق که شد یار بحالش نظر نکرد　　ای خواجه درد نیست وگرنه طبیب هست

فریاد حافظ این همه آخر بهرزه نیست　　هم قصهٔ غریب و حدیثی عجیب هست

۵۶- حافظ شکن

در شعر تو خوش آمد اهل صلیب هست　　ترویج هر ستمگر و هر نا نجیب هست

اهل صلیب شعر تو را نشر می‌دهند　　بهر سیاستی است نه امر ادیب هست

اشعار تو رواج خرافات می‌دهد　　دامی است بهر صید نه امر غریب هست

در شرک خانقاه و خرابات فرق نیست　　هر جا که هست پرتو یک نا نجیب هست

حقرا که زلف و رخ نبود خط و خال　　قصد تو از حبیب بپیر مهیب هست

نیست

آنجا شراب و رقص و غنا هست بلکه هم ناقوس دیر راهب و نام صلیب هست

گر حق بود حبیب تو بگذر از این همه در مسجدان درای که نام حبیب هست

طالب که شد بحق که بحالش نظر نکرد طالب کم است ورنه خدایش مجیب هست

زینهار نشنوی تو خرافات صوفیان کانجا مریض بیحد و یک ناطبیب هست

فریاد شاعران همه جز لاف و هرزه نیست نی قصهٔ غریب نه امری عجیب هست

امر غریب عشق به پیر است و ذکر پیر رقص و غنا و نغمه و صدها فریب هست

آنجا که تار و زمزمهٔ خانقاه شد پیرش مجوس یا که ز گبرش نصیب هست

۵۷- حافظ

حسنت باتفاق ملاحت جهان گرفت آری باتفاق جهان می‌توان گرفت

زاین آتش نهفته که در سینهٔ من است خورشید شعله‌ایست که در آسمان گرفت

حافظ چه آب لطف ز نظم تو میچکد حاسد چگونه نکته تواند بر آن گرفت

۵۷- حافظ شکن

عقلت باتفاق دیانت جنان گرفت آری باتفاق جنان می‌توان گرفت

هر کس که علم را بعمل در میان گرفت مقصود خویش در بر و آغوش جان گرفت

هر عاقلی که برگ گل و نسترن بدید حمد خدا و شکر ورا بر زبان گرفت

در برگ گل ز قدرت بیچون نشانه‌ایست هر کس بدید ترک می ارغوان گرفت

آن‌کس که گل بچشم بصیرت بشاخه دید ترک هوا نمود و ز ایمان نشان گرفت

اما هوا پرست که دنبال نفس شد دائم نظر بحسن رخ این و آن گرفت

گفتار خود ز حسن و ملاحت تمام کرد دین را بداد و عشق رخ دلبران گرفت

از شعله‌های عشق بدیوان لاف او خورشید شعله‌ایست که در آسمان گرفت

بنگر بلاف حافظ و این شعر پر جزاف و آن احمقی نگر که وی از عارفان گرفت

عرفان اگر که این بود ای آفرین بر او کز عارفان کنار و بصد آشیان گرفت

حافظ چو لاف و کذب ز نظم تو ظاهر است نقاد علم نکته تواند بر آن گرفت

عرفان صوفیان جز از این نیست برقعی کفر و گزاف و وهم خود از ناکسان گرفت

۵۸- حافظ

ساقی بیا که یار ز رخ پرده بر گرفت کار چراغ خلوتیان باز در گرفت

آن عشوه داد عشق که مفتی ز ره برفت وان لطف کرد دوست که دشمن حذر گرفت

بار غمی که خاطر ما خسته کرده بود عیسی دمی خدا بفرستاد و بر گرفت

حافظ تو این سخن ز که آموختی که یار تعویذ کرد شعر تو را و بزر گرفت

۵۸- حافظ شکن

شاعر برو که باز جنون تو در گرفت اهل هوا ز نظم تو جان دگر گرفت

زاندلبری که چهرهٔ زیباش گفته‌ای هر پیر قد خمیده جوانی ز سر گرفت

آن عشوه‌ها که یاد نمودی ز عشق وی هر کس شنید فکر تو را عین شر گرفت

عیسی دمی که ساختی از وهم خویشتن ترسا نمود توبه ز دین و حذر گرفت

از بس ز پستهٔ لب شیرین دل فریب کردی بیان که شعله شهوت بدر گرفت

از بس که مدح شاه و وزیران نموده‌ای هر مستبد شنیدی و قبرت بزر گرفت

بر اسکناس قبر تو را نقش داده اند مستعمری نگر که ز قبرت ثمر گرفت

از پیر و مغ تو این سخن آموختی که یار تعویذ کرده مهره خر را ببر گرفت

۵۹- حافظ

دیدی که یار جز سر جور و ستم نداشت بشکست عهد و از غم ما هیچ غم نداشت

بر من جفا ز بخت من آمد و گرنه یار حاشا که رسم لطف طریق کرم نداشت

حافظا ببر تو کوی فصاحت که مدعی هیچش خبر نبود و خبر نیز هم نداشت

۵۹- حافظ شکن

دیدی که یار این شعرا جز ستم نداشت دیدی که یار عارفتان هیچ غم نداشت

دیدی که یار این شعرا غیر حق بود غیر حق است آنکه حرم محترم نداشت

بخت بدت شده بد از تو و رنه حق کسرا شقی نکرد که او جز کرم نداشت

شاعر مخور تو باده و از محتسب مترس لعنت نما مجوس و مگو جام جم نداشت

هر شاعری که ره بحریم شهان نبرد رزقی حلال خورد و طمع بر درم نداشت

اف بر چنین فصاحت پر لاف شاعران حافظ گر این نداشت هنر نیز هم نداشت

۶۰- حافظ

روزگاریست که سودای بتان دین منست غم این کار نشاط دل غمگین منست

دیدن روی تو را دیدهٔ جان بین باید این کجا مرتبهٔ چشم جهان بین منست

تا مرا عشق تو تعلیم سخن گفتن کرد خلق را ورد زبان مدحت و تحسین منست

دولت فقر خدایا بمن ارزانی دار کین کرامت سبب حشمت و تمکین منست

واعظ شحنه شناس این عظمت گو مفروش زانکه منزلگه سلطان دل مسکین منست

۶۰- حافظ شکن

روزگاریست تبرّا[1] ز بتان دین منست دوری از بت سبب عزت و تمکین منست

دیدن روی و رخ پیر بصوفی دین شد کفر و شرکش نظر و چشم جهان بین منست

شعر صوفی که همی طعن بدین کار ویست دفع آن از دل و جان همت و آئین منست

تا تو را عشق تو تعلیم سخن گفتن کرد شعرهای تو پر از طعنه بهم دین منست

۱- بیزاری.

صوفیا فقر سیه روئی دارین تو شد   بی‌نیازی و قناعت ره دیرین منست

شاعر شاه شناس این عظمت گو مفروش   صنعت و کار و هنر موجب تسکین منست

گر که منزلگه سلطان دل مسکین تو شد   مورد لطف خدا این دل مسکین منست

حافظ از حشمت شاهان و بتان قصه مخوان   کاین چنین قصهٔ تو صفحهٔ ننگین منست

هر که تقوی و ورع داشت چنین گفت مرا   برقعی گفتهٔ تو مورد تحسین منست

۶۱- حافظ

رواق منظر چشم من آشیانهٔ تست   کرم نما و فرود آ که خانه خانهٔ تست

بتن مقصرم از دولت ملازمتت   ولی خلاصهٔ جان خاک آستانهٔ تست

بلطف خال و خط از عارفان ربودی دل   لطیفه‌های عجب زیر دام و دانهٔ تست

سرود مجلست اکنون فلک برقص آورد   که شعر حافظ شیرین سخن ترانهٔ تست

۶۲- حافظ شکن

شها نگر که همی شعر عاشقانهٔ تست   ز حرص و آز و طمع دیده در خزانهٔ تست

نه عارفست که بر دام و دانه بازد دل بگویدی که سرم زیر دام و دانهٔ تست

بتن مقصرم از طاعت خدا و رسول ز تنبلی دل من خاک آستانهٔ تست

من آن نیم که دهم دل بغیر تو شاها که هم خزانه بمهر تو و نشانهٔ تست

فلک بلغو نرقصد برای مجلس شاه مگر که پیر برقصد که هم ترانهٔ تست

دلت بر حس شه و پیر شاعرا تار است سرود مجلس شه بدترین فسانهٔ تست

۶۲- حافظ

یا رب این شمع دل افروز ز کاشانهٔ کیست جان ما سوخت بپرسید که جانانهٔ کیست

حالیا خانه بر انداز دل و دین من است تا در آغوش که میخسبد و همخانهٔ کیست

می‌دهد هر کسش افسونی و معلوم نشد که دل نازک او مایل افسانهٔ کیست

۶۲- حافظ شکن

یا رب این شاعر ما عاشق و دیوانهٔ کیست نظر خائن او باز بکاشانهٔ کیست

که بود خانه بر انداز دل و ایمانش که در آغوش که می‌خوابد و همخانهٔ کیست

این چنین شعر نگوید مگر آنفاسق پست ورنه با حق نتوان گفت که از لانهٔ کیست

کار او چیست مگر صنعتی او را نبود که دل نازک او مایل افسانهٔ کیست

مقصدش پیر بود یا بشهی می‌گوید دُرّ یکتای که و گوهر یک دانهٔ کیست

این چنین شاعر بیعار نه مؤمن باشد زاهد عرفان نبود روی به بتخانهٔ کیست

برقعی! بین چه مریدان سفیهی دارد چارهٔ حمق و سفاهت ز دواخانهٔ کیست

۶۳- حافظ

بحریست بحر عشق که هیچش‌کناره نیست آنجا جز آنکه جان بسپارند چاره نیست

آن دم که دل بعشق دهی خوش دمی بود در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست

ما را ز منع عقل مترسان و می بیار کان شحنه در ولایت ما هیچ کاره نیست

فرصت شمر طریقهٔ رندی که این نشان چون راه گنج بر همه کس آشکاره نیست

از چشم خود بپرس که ما را که می‌کشد جانا گناه طالع و جرم ستاره نیست

۶۳- حافظ شکن

دردیست درد عشق که چیزیش چاره نیست جز پیروی عقل که فضلش شماره نیست

آن ره که با خرد بروی خوشرهی بود در شور عقل با دگری استشاره نیست

ما را ز منع عقل بترسان مگو ز می سلطان عقل در سر ما هیچ کاره نیست

فرصت شمر بچشم عقل برو در ره کمال کسب کمال بر همه کس آشکاره نیست

از نفس بد بترس که لغزاندت بزور جانا گناه ماه رخ و ماه پاره نیست

جانا ز شعر لاف مکن عمر خود تلف از عمر بهره گیر که عمرت دوباره نیست

ای برقعی تو خدعهٔ شاعر نگر که من افسرده‌ام که خدعهٔ او را شماره نیست

۶۴- حافظ

خیال روی تو در هر طریق همره ما است نسیم موی تو پیوند جان آگه ما است

برغم مدعیانی که منع عشق کنند جمال چهرهٔ تو حجت موجه ما است

بحاجب در خلوتسرای خویش بگو فلان ز گوشه‌نشینان خاک درگه ما است

اگر بسالی حافظ دری زند بگشای که سالها است که مشتاق روی چون مه ما

است

۶۴- حافظ شکن

خیال فاسد شاعر مزاحم ره ما است تمام دفتر او حجت موجه ما است

برغم مدعیانی که مدح عشق کنند عیوب و قدح ز عشقت بچشم آگه ما است

ببین که زشتی اشعار عشق می‌گوید که عاشقان همه در راه نفس همره ما است

اگر بلاف و گزاف تو شعر ما نرسد برای ترس خدا و زبان کوته ما است

بحاجب در خلوتسرای شه گفتم جواب داد که هر روز کلب درگه ما است

ز حرص و آز و ملق برقعی! ندانی تو چه سالها است که حافظ براه چون چه ما است

۶۵- حافظ

مردم دیدهٔ ما جز برخت ناظر نیست دل سر گشتهٔ ما غیر تو را ذاکر نیست

عاشق مفلس اگر قلب دلش کرد نثار مکُنش عیب که بر نقد روان قادر نیست

از روان بخشی عیسی نزنم پیش تو دم زانکه در روح فزائی چو لبت ماهر نیست

۶۵- حافظ شکن

دیدهٔ شاعر ما جز بطمع ناظر نیست دل شیدائی او بهر خدا ذاکر نیست

شغل او هست طواف حرم شاه و وزیر بمَی و باده شد آلوده دگر طاهر نیست

دامی از عشق نهاده بره شاه و وزیر ز ره خدعه بگوید که دلم طائر نیست

شده یک عاشق مفلس دل خود کرده نثار یعنی این عاشق شه بذل دگر قادر نیست

از روان بخشی عیسی و خدا دم نزند زانکه حق بر دهن و بر دل آن شاعر نیست

سر پیوند شهان نی بدل حافظ و بس لیک در مدح و ملق هم دگری ماهر نیست

برقعی هر که ز حق غافل و بیکار بماند بپریشانی و بیچارگیش آخر نیست

۶۶- حافظ

ساقی بیار باده که ماه صیام رفت در ده قدح که موسم ناموس و نام رفت

زاهد غرور داشت سلامت نبرد راه رند از ره نیاز بدار السلام رفت

در تاب توبه چند توان سوخت همچو عمود می ده که عمر بر سر سودای خام رفت

نقد دلی که بود مرا صرف باده شد قلب سیاه بود از آن در حرام رفت

۶۶- حافظ شکن

شاعر مگو ز باده که ناموس و نام رفت بیهوده عمر نی **بصلوة** و صیام رفت

زاهد ز زیرکی بره کردگار رفت از خانهٔ غرور[۱] بدار السلام رفت

وقت عزیز رفت بیا تا قضا کنیم عمری که بی‌جهت سر سودای خام رفت

هشیار کن مرا که در آیم ز بیخودی تا بنگرم چه بر سر من صبح و شام رفت

دل‌های مرده را ز مواعظ حیات ده بر گو عوام را که بیامد عوام رفت

آن دل که باخت هستی خود را ببادهٔ قلبش سیاه گشته و مالش بوام رفت

می‌کوش تا بتوبه رسانی وجود خود کافر بگفت توبه ز سودای خام رفت

رند از نفاق هم بخدا هم به پیر خود گفتی دروغ تا بعذاب مدام رفت

حافظ مگو بطعن دلم صرف باده شد قلبت سیاه بود از آن در حرام رفت

ای برقعی تمسخر او بین بحکم حق هر کس چنین نمود عذابش بکام رفت

۱- خانهٔ غرور کنایه از دنیا می‌باشد که جای غرور است.

۶۷- حافظ

ماهم این هفته برون رفت و بچشمم سالی است
حال هجران تو چه دانی که چه مشکل حالی است

ای که انگشت نمائی بکرم در همه شهر
وه که در کار غریبان عجبت اهمالی است

بعد ازینم نبود شائبه در جوهر فرد
که دهان تو بدین نکته خوش استدلالی است

۶۷- حافظ شکن

شاعرا شاهت اگر رفت و کم اقبالی است
مدح خودرا برسان زود که جیبت خالی است

لیک در مدح خود اسراف مکن لاف مزن
بین که از لاف خودت ماه بچشمت سالیست

بین بافراط گزافش که چه مهمل بافست
تا نگوئی که عجب عارف خوش احوالی است

بعد از اینش نبود شائبه در جوهر فرد
که دهان شهش این نکته خوش استدلال است

این همه یاوه سرائیست نه عرفان باشد
این سفاهست بودی ای ساده نه شیدا حالی است

شاه انگشت نما شد بکرم در همه شهر　　لیک از عدل نگفتی عجبت اهمالی است

کوه اندوه تو را برقعیت می‌داند　　شاعرا نی بدلت امن و نه جیبت مالی است

۶۸- حافظ

المنة لله که درِ میکده باز است　　زانرو که مرا بر در او روی نیاز است

خم‌ها همه در جوش و خروشند و لیکن　　وان می که در آنجا است حقیقت نه مجاز است

در کعبهٔ کوی تو هر آن کس که بیاید　　از قبلهٔ ابروی تو در عین نماز است

۶۸- حافظ شکن

بدبختی از آن شد که در میکده باز است　　ای دیو تو را بر در آن گو چه نیاز است

صد لعن بر آن مست و برآن جام و بر آن می　　کز وی همهٔ جوش و خروشت بدراز است

گفتی تو بدیوان خود ای شاعر بیعار　　آن می که در آنجا است حقیقت نه مجاز است

خواننده شعر تو نفهمیده بگوید　　آن جذبهٔ عشقست و ولایت که مجاز است

تأویل چنین زور بود یا که لجاجت یا مستی و خودخواهی و رندی ز آز است

چون کاسه که معیوب شود داغتر از آش بی‌ارزش و بی‌قیمت و نی قابل غاز است[۱]

چون شاعر میخانه که با پیر بگوید از قبلهٔ ابروت مرا عین نماز است

بر باطن این لاف نگر تا که بفهمی کو اهل حقیقت نبود اهل مجاز است

آن پیر که باشد که بود شرک مرامش کز بهر تو دیدار رخش شرک نواز است

هان برقعیا نشر چنین شرک ز شاعر کوچک نبود موجب هر سوز و گداز است

۶۹- حافظ

گر خمر بهشت است بریزید که بیدوست هر شربت عذبم که دهی عین عذابست

در کنج دماغم مطَلب جای نصیحت کاین گوشه پر از زمزمهٔ چنگ و ربابست

حافظ چه شد ار عاشق و رند است و نظر باز بس طور عجب لازم ایّام شبابست

۶۹- حافظ شکن

۱- نی قابل غاز است = به یک غاز و پشیزی نمی ارزد.

بر شاعر بیفکر چه پروای عذابست   بر بیخردی پند همان نقش بر آبست

توهین تمسخر کند از جنت و طوبی   گوید که بهشت ابدم عین عذابست

بی پیر ببین خمر بهشتیش عذابست   لافست و یا حمق گر از اهل کتابست

در کنج دماغش نبود جای نصیحت   کان گوشه پر از زمزمهٔ چنگ و ربابست

در دورهٔ ما نیز شده رسم اجانب   هر رقص و صدائی که بتسخیر حسابست

هر کس که شدی تیره و خود باخت باواز   نی پند ورا لذت و نی فکر عقابست

افسوس که یک شاعر دیندار نکوشید   تا محو کند هر چه بدیوان خرابست

حافظ چو بود عاشق و هم رند و نظر باز   میدان بیقین آخرتش عین عذابست

افسوس خورد برقعی از حال جوانی   کوگول ز شاعرخورد و مست شبابست

۷۰- **حافظ**

در دَیر مغان آمد یارم قدحی در دست   مست از می و میخواران از نرگس مستش مست

در نعل سمند او شکل مه نو پیدا   وز قد بلند او بالای صنوبر پست

گر غالیه خوشبو شد در گیسوی او پیچید ور وسمه‌کمانکش گشت در ابروی او پیداست

۷۰- حافظ شکن

چون دیر مغان باشد جای مردمان پست جز دیو نشد وارد دیدار نشد جز مست

یارش بودی مرشد یا لوطی میخانه بل شاه بود مقصود زان یار قدح در دست

در نعل سمند شه شکل مه نو نبود تحقیر مکن مه را از بهر شه سرمست

زینگونه جسارت‌ها ایمان ز دلت برخاست مستی و نظر بازی بر دامن تو بنشست

پیر و می و میخانه از شعر بجا مانده شاعر کُنَدی زنده هر چیز که آن جرمست

هر زشت و رکیکی را از غالیه و وسمه زیور کند و زیبا بالا ببرد هر پست

بین لاف و تملق را از عارف شیرازی از وی نخوری بازی و ز هر که بدو پیوست

کذب این همه واغوثا از حمق بسی مردم گویند چو او نبود عارف بجهان در بست

هان برقعیا کن خوار هر شاعر بد گفتار هر چند نشد بیدار هر کس ز هوا بر بست

۷۱- حافظ

چه لطف بود که ناگاه رشحهٔ قلمت حقوق خدمت ما عرضه کرد بر کرمت

ز حال ما دلت آگه شود مگر وقتی که لاله بر دمد از خاک تشنگان غمت

روان تشنهٔ ما را بجرعه‌ای دریاب چو می‌دهند زلال خضر ز جام جمت

۷۱- حافظ شکن

شها توقع شاعر از رشحهٔ قلمت همین بود که تو سیرش کنی هم از کرمت

نه عدل و داد بخواهد ز تو نه مذهب و دین که عیش و زندگی او مباد بیرقمت

که گفت عاشق خود را تو از قلم انداز حوالهٔ بده و زنده‌اش کن از درمت

بگو بمردم ایران که گفت شاعر ما که گر سرم برود بر ندارم از قدمت

بگو تملق و پستی و مفت خواری را رواج می‌دهد این شعرا فدا شَوَمت

چرند و لاف و گزاف خیال شاعر بین بشاه گفته منم خاک تشنگان غمت

شکن تو برقعیا حافظ ثنا خوان را دگر تشکر حق کن ز رشحهٔ قلمت

۷۲- حافظ

خم زلف تو دام کفر و دین است ز کارستان او یک شمه این است

عجب علمی است علم هیئت عشق که چرخ هشتمش هفتم زمین است

مشو حافظ ز کید زلفش ایمن که دل برد و کنون در بند دین است

۷۲- حافظ شکن

غم شاعر نه بر اسلام و دین است همیشه بهر زر اندر کمین است

گهی بافد ز شه گه عشق گوید حسابش با کرام الکاتبین است

گهی لافد ز خط و خال دلبر گهی شعرش بوصف نازنین است

گهی از قر بگوید گه ز غمزه گهی از نرگس آن مه جبین است

فقط چیزی که نبود در خیالش حضور حق و رب العالمین است

ز دام شاعران ایمن مباشید که دام شاعران یک شمه این است

نه مثل عارفان از خود ببافید نه چون شاعر که صیدش آن و این است

جفنگیات حافظ را تو بنگر که در بافندگی دیوش قرین است

معما را نگر دریاب عرفان اگر عرفان بود حقا که این است

عجب کرده ز علم هیئت عشق   که چرخ هشتمش هفتم زمین است

نه علم است و نه هیئت دارد این عشق   که میل قهری نفس لعین است

نه چرخش هشت و نی هفتم زمین است   جفنگ شاعران ما همین است

برو ای برقعی علم و هنر گیر   مگو عشقم چنان عشقم چنین است

۷۳- حافظ

حال دل با تو گفتنم هوس است   خبر دل شنفتنم هوس است

طمع خام بین که قصهٔ فاش   از رقیبان نهفتنم هوس است

شب قدری چنین عزیز و شریف   با تو تا روز خفتنم هوس است

وه که دُردانهٔ چنین نازک   در شب تار سفتنم هوس است

همچو حافظ برغم مدعیان   شعر رندانه گفتنم هوس است

۷۳- حافظ شکن

لاف شاعر شنفتنم هوس است   رد او را نوشتنم هوس است

از برای خدا بنوک قلم   خار راه تو رفتنم هوس است

طمع خام بین جفنگش را از ادیان نهفتنم هوس است

هر شب از خدعه‌های عرفانی باز گفتن نه خفتنم هوس است

وه جواب مزخرف شاعر در شب تار سفتنم هوس است

شعر رندانۀ تو ای شاعر جمله ننگست و شستنم هوس است

برقعی نی چو حافظ و خیام شعر مردانه گفتنم هوس است

حرف ثاء

۷۴- حافظ

دین و دل بردند و قصد جان کنند الغیاث از جور خوبان الغیاث

خون ما خوردند این کافر دلان ای مسلمانان چه درمان الغیاث

۷۴- حافظ شکن

الأمان از شعر و عرفان الغیاث الغیاث از عشق بافان الغیاث

دین و آئین را نمودندی خراب نیست یک حقگو در ایران الغیاث

غیرت و عفت برفت از مردمان نیست یک مصلح بدوران الغیاث

دین ما بردند این لامذهبان بس زدندی طعن ایمان الغیاث

الامان ای صاحبان فضل و علم الامان از شعرسازن الغیاث

هر زمان دیوان شعری منتشر می‌شود بر ضد قرآن الغیاث

از سبک مغزی شاعر مسلکان گشته‌ام سوزان و گریان الغیاث

برقعی جهل و خرافات و چرند این بشر را نیست پایان الغیاث

حرف جیم

۷۵- حافظ

توئی که بر سر خوبان عالمی چون تاج سزد اگر همهٔ دلبران دهندت باج

لب تو خضر و دهان تو آب حیوانست قد تو سرو و میان تو موی و گردن عاج

فتاده در سر حافظ هوای چون تو شهی کمینه ذرهٔ خاك در تو بودی کاج

۷۵- حافظ شکن

توئی که بر سر دیوان عالمی چون تاج سزد اگر همه با خنده‌ها دهندت باج

ز سر هوا و هوس را نیفکنی بیرون توئی که مستی و بیعاریت گرفته رواج

برفته مدح تو هر جا که بوده شاه و وزیر همه برای ثنا خوانی تو داده خراج

ز حرص و آز و طمع شاعرا همی گوئی قد تو سرو و میان تو موی و گردن عاج

فتاده در سر حافظ هوای چون تو شهی که از عطای زرت می‌رسد مرض بعلاج

تو لاف بین عوض کار و صنعتی گوید کمینه ذرهٔ خاك در تو بودی کاج

چرا فتاده‌ای ای برقعی برنج و تعب که بت پرست خیالی نمی‌شود چون حاج

حرف حاء

۷۶- حافظ

اگر بمذهب تو خون عاشق است مباح صلاح ما همه آنست کان تو راست صلاح

صلاح و توبه و تقوی ز ما مجو حافظ ز رند و عاشق و مجنون کسی نیافت صلاح

۷۶- حافظ شکن

بمذهب عرفا هر چه هست گشته مباح چو مزد کند پی هر چه کیف و لذت و راح[1]

۱- راح = راحت (استراحت).

برای سیل خرافات و کفر و لاف و گزاف بنام عارف و صوفی شدند چون ملاح

خدا و دین و خرد را گرفته اند بطعن برای مسخره گویند فالقُ الاِصباح[1]

ببین بحافظ صوفی که خود چنین گوید ز رند و عاشق و مجنون کسی نیافت صلاح

صلاح و توبه و تقوی نجوید از تو کسی که در طریقت صوفی کسی نجست اصلاح

ولی تو رندی و عاشق ز بهر شیادی مدام ورد زبان داری و کنی الحاح[2]

مگو ز مذهب عشاق برقعی سخن چرا که مذهب عشاق نیست غیر مباح

حرف خاء

۷۷- حافظ

دل من در هوای روی فرخ بود آشفته همچون موی فرخ

بده ساقی شراب ارغوانی بیاد نرگس جادوی فرخ

اگر میل دل هر کس بجائی است بود میل دل من سوی فرخ

۱- فالقُ الإصباح = بیرون آورنده ی صبح، اشاره به آیت: ۹۶ سوره ی مبارکهٔ انعام می باشد.

۲- اِلحاح = پافشاری و تأکید.

غلام همت آنم که باشد   چو حافظ چاکر هندوی فرخ

۷۷- **حافظ شکن**

بود عرفان حافظ روی فرخ   دلش آشفته شد چون موی فرخ

سر و کاری بعقل و دین ندارد   چو بر خوردار شد از روی فرخ

نمی‌دانم مریدانش چه تأویل   کنند از نرگس جادوی فرخ

ندارد عفت و ایمان که لرزد   اگر بیند قد دلجوی فرخ

مخوان دیگر از این دیوان باطل   که همراز است و همزانوی فرخ

بقوم لوط حافظ اقتدا کرد   بود میل دل او سوی فرخ

دوصد لعنت ز حق شد شامل آن   کسی کو دمزند از بوی فرخ

نباشد اهل عرفان و حقیقت   کسی شده بنده و هندوی فرخ

برو ای برقعی هشیار میباش   رها کن شاعرا ابروی فرخ

حرف د

۷۸- حافظ

بیا که ترک فلک خوان روزه غارت کرد هلال عید بدور قدح اشارت کرد

ثواب روزه و حج قبول آن کس برد که خاک میکدهٔ عشق را زیارت کرد

بهای بادهٔ چون لعل چیست جواهر عقل بیا که سود کسی کرد کاین تجارت کرد

فغان که نرگس مخمور شیخ شهر امروز نظر بدرد کشان از سر حقارت کرد

حدیث عشق ز حافظ شنو نه از واعظ اگر چه صنعت بسیار در عبارت کرد

۷۸- حافظ شکن

برو که مستی تو هر چه بود غارت کرد هوای نفس تو بیعفتی اشارت کرد

ثواب عید ببرد و ثواب روزه و حج نمود حبط و ز می هر چه بود غارت کرد

بباد داد همه طاعت و عبادت خود کسی که میکدهٔ عشق را زیارت کرد

هر آنکه جوهر عقلش فروخت بر باده سفیه بود و ازین بیع بس خسارت کرد

مقام اصلی هر ناکسی خراباتست هزار لعن بر آن کس در آن تجارت کرد

مقام بندهٔ حق گوشهٔ مساجد و بس خداش خیر دهد آنکه این عمارت کرد

کسی که قبلهٔ او ابروان پیران شد بجام باده و می اولاً طهارت کرد

مشو ز دیده تو مشرک ازین نظر بازی که دیده راه بدل و ز هوا امارت کرد

فغان که دیدهٔ مخمور صوفی و عارف بشیخ شهر نظر از سر حقارت کرد

حدیث عقل ز قرآن شنو نه از حافظ اگر چه خدعه بسیار در عبارت کرد

اگر که عشق به پیر است رو ز حافظ گیر که هیچ کس نه چه او در ضرر مهارت کرد

و گر که حب بحق است رو ز قرآن گیر که حافظ از ره کینه بحق جسارت کرد

حدیث عشق ز حیدر رسید رو بر خوان بخطبهٔ صد و هشتش بآن اشارت کرد

بگفت آن مرضی باشد از هوا و هوس که عقل پاره کند چون هوا شرارت کرد

حدیث عقلی شنو برقعی ز پیغمبر پذیر گفتهٔ او چون ز حق سفارت کرد

۷۹- حافظ

دست در حلقهٔ آن زلف دوتا نتوان کرد تکیه بر عهد تو و باد صبا نتوان کرد

سرو بالای من آنگه که در آید بسماع چه محل جامهٔ جان را که قبا نتوان کرد

مشکل عشق نه در حوصلهٔ دانش ما است	حل این نکته بدین فکر خطا نتوان کرد

بجز ابروی تو محراب دل حافظ کیست	طاعت غیر تو در مذهب ما نتوان کرد

۷۹- حافظ شکن

دست در دین خدا چون عرفا نتوان کرد	طاعت غیر خدا چون شعرا نتوان کرد

آنچه سعی است من اندر طلب حق کردم	آنقدر هست که اسلام رها نتوان کرد

شاعرا لعن خدا هست بر الفاظ رکیك	روز و شب عربده با دین بجفا نتوان کرد

حقه وخدعه و تزویر شما ای عرفا	تا بحدیست که احصا بخدا نتوان کرد

فکر و گفتار شما آنقدر آلوده شده	دفع آن با سخن و پند و دعا نتوان کرد

توکه محراب دلت ابروی آن بی‌سروپا است	بجز از طاعت وی از چه خطا نتوان کرد

یار در مذهب صوفی است همان پیر خسان	نسبت یار بهر بی‌سر و پا نتوان کرد

چونکه حق را نبود زلف دوتا یا خط و خال	هر که این گفت ز عباد خدا نتوان کرد

عشق چون شدّتی از نفس و هوا و هوس است حل آن را بکف نفس و هوا نتوان کرد

تا زمانی که بود ابروی یارت قبله حافظا ذکر تو در مذهب ما نتوان کرد

برقعی باز نمودی شعرا را رسوا گرچه خود را اطراف بی‌سر و پا نتوان کرد

۸۰- حافظ

بسر جام جم آنگه نظر توانی کرد که خاک میکده کحل بصر توانی کرد

مباش بی می و مطرب که زیر طاق سپهر بدین ترانه غم از دل بدر توانی کرد

گدائی در میخانه طرفه اکسیریست گر این عمل بکنی خاک زر توانی کرد

بعزم مرحلهٔ عشق پیش نه قدمی که سودها کنی ار این سفر توانی کرد

گر این نصیحت شاهانه بشنوی حافظ بشاهراه حقیقت گذر توانی کرد

۸۰- حافظ شکن

تو وهم جام جم آنگه بدر توانی کرد اگر ز باده تو صرف نظر توانی کرد

مباش با می و مطرب که در جهان دو در بسا که زندگی بی‌خطر توانی کرد

گدائی در میخانه بدترین نکبت   مباش احمق اگر ترک شر توانی کرد

نظیر طرفۀ حافظ بود گدائی او   گر اخذ حاجت خود از بشر توانی کرد

بخور زری که تو خود یافتی و یاوه مگو   ز لاف‌ها و تملق حذر توانی کرد

تو خاک زر کن و با آن بساز بر شاهان   طمع میار که خاکی بسر توانی کرد

منه قدم بره عشق و مستی ای عاقل   بجد و جهد رها این شرر توانی کرد

بیا که ترک شرور و خطا و کبر و غرور   ز فیض دانش اهل بصر توانی کرد

تو کز طریقت خود دمزنی و میبافی   کجا ز کوی شریعت خبر توانی کرد

غبار راه خدا لاف شعر و عرفان است   غبار ره بنشان تا گذر توانی کرد

ولی تو بهوا و هوس پی شعری   طمع مدار که کار دگر توانی کرد

من این نصیحت و افسانه نشنوم حافظ		حقیقت تو همه بار خر توانی کرد
اگر ز وحی و خرد برقعی نشانی داشت		بشاهراه حقیقت سفر توانی کرد

۸۱- حافظ

سال‌ها دل طلب جام جم از ما می‌کرد   آنچه خود داشت ز بیگانه تمنا می‌کرد

گوهری کز صدف کون و مکان بیرون بود   طلب از گم شدگان لب دریا می‌کرد

مشکل خویش بر پیر مغان بردم دوش   کو بتأیید نظر حل معما می‌کرد

گفت آن یار کزو گشت سردار بلند   جرمش آن بود که اسرار هویدا می‌کرد

آن همه شعبدهٔ عقل که می‌کرد آنجا   سامری پیش عصا و ید و بیضا می‌کرد

فیض روح القدس ار باز مدد فرماید   دیگران هم بکنند آنچه مسیحا می‌کرد

بیدلی در همه احوال خدا با او بود   او نمیدیدش و از دور خدایا می‌کرد

۸۱- **حافظ شکن**

سال‌ها بود که ابلیس تقلا می‌کرد   بهر گمراهی ما دیدهٔ خود وا می‌کرد

آنچه در جام بود جمله ز اوهام بود   طالب پیر بُد و وهم تمنا می‌کرد

تا کند گیج بشر را و بتسخیر کشد   طلب از دولتیان لب دریا می‌کرد

کمک از گبر و یهود و مغ و ترسا می‌خواست   یاری از امت بیچارهٔ بت‌ها می‌کرد

تا که خاموش کند نور حق راه هدی سامری منتخب از امت موسی می‌کرد

سعیها کرد ولی کوشش بی‌حاصل بود جستجو از کمکٔ و یار مهنا می‌کرد

عاقبت چون نتوانست بر پیر بشد کو بتزویر و ریا حل معما می‌کرد

دیدمش خرم و خندان و همی رقص کنان بدلش صورت آن پیر تماشا می‌کرد

گفتم این پیر بد اندیش مگر جام جم است گفت او هر چه بخواهی ز خود انشا می‌کرد

کفر و تزویر و ریا و حقه و هم خدعه و مکر هر چه هر کس کنند او یکسره تنها می‌کرد

آنکه اسرار رموزات همه کفر جهان صفحهٔ خاطر او جمله مهیا می‌کرد

همچو حلاج که از کفر سرِ دار بشد جرمش آن بود که اسرار هویدا می‌کرد

گرچه اسرار بگفت آنکه سردار بشد لیکٔ اسرار زنادیق هویدا می‌کرد

حافظا سامری و آنکه سردار برفت همه یکٔ رشته و هر یکٔ گرهی وا می‌کرد

آن دو حقا که بدیدند جزای خود را حافظ از یاریشان و زر تقاضا می‌کرد

وحی شیطان تو چون باز مددها بنمود هر که شد پیر چو آن یار قضایا می‌کرد

فیض روح القدس از بهر من و تو نبود خواجه را بین که غلط‌های چه بیجا می‌کرد

با گر غره مشو خدعه مکن جاهل را کی دیگرها بکنند آنچه مسیحا می‌کرد

از اگر تا بوقوع از فلکست تا بزمین ورنه هر بی‌سر و پا دعوت عیسی می‌کرد

او نبی بود نبی را بود آن شیمه ز حق نی چو آن زادهٔ منصور که اغوا می‌کرد

حمق شعری که چسان جلوه دهد سامریش گوید او پیش عصا و ید و بیضا می‌کرد

بی‌دل و با دل و یا دور و دگر هم نزدیک این خدا با همه شد هر که خدایا می‌کرد

بی‌سوادی تو نگر خدعه ببین می‌گوید او نمیدیدش و از دور خدایا می‌کرد

برقعی صوفی با دل که خدا می مپسند او نه حق است باو دیو تجلی می‌کرد

۸۲- **حافظ**

دوستان دختر رز توبه ز مستوری‌کرد شد بر محتسب و کار بدستوری‌کرد

آمد از پرده بمجلس عرقش پاک کنید تا نگویند حریفان که چرا دوری کرد

مژدگانی بده ای دل که دگر مطرب عشق راه مستانه زد و چارهٔ مخموری کرد

نه بهفت آب که رنگش بصد آتش نرود آنچه با خرقهٔ زاهد می انگوری کرد

حافظ افتادگی از دست مده زانکه حسود عِرض و مال و دل و دین در سر مغروری کرد

۸۲- حافظ شکن

دوستان عقل دگر از شعرا دوری کرد زانکه شاعر ز خرد دوری و مهجوری کرد

آمد از پردهٔ عفت بدر و بافت بهم ره مستانه زد و توبه ز مستوری کرد

بهوا و هوس آمیخت همه هستی خود طعنه بر زاهد و تعریف ز مخموری کرد

قصد حافظ ز مَی و باده بود آب نجس خود بگفتی که چها آن می انگوری کرد

حافظا خیز و میناز خود ترا که مریض عِرض و مال و دل و دین بر سر رنجوری کرد

برقعی لاف و گزاف شعرا شد ز غلو لیک حافظ همه جا لاف ز مغروری کرد

۸۳- حافظ

صوفی نهاد دام و سر حقه باز کرد بنیاد مکر با فلک حقه باز کرد

ساقی بیا که شاهد رعنای صوفیان دیگر بجلوه آمد و آغاز ناز کرد

حافظ مکن ملالت رندان که در ازل ما را خدا ز زهد و ریا بی‌نیاز کرد

۸۳- حافظ شکن

صوفی که خدعه کار خود آن حقه باز کرد بر خود نهاد نام حق و تاخت و تاز کرد
کرد

بودند صوفیان دو دسته خرابات و خانقاه هر یک بکینه با دگری خدعه ساز کرد

حافظ که خویشرا از خراباتیان نمود بر ضد خانقاه در کینه باز کرد

می‌خواست تا که حیلهٔ صوفی نهان کند لیکن بشعر خویش مرا سر افراز کرد

گفتا نهاد دام و سر حقه باز کرد بنیاد مکر با فلک حقه باز کرد

گر متهم نمود فلک را بحقه لیک شاعر ز جهل مشت خودشرا چه باز کرد

گویا نخوانده آیۀ من یرغب عن سفه[۱] گشته سفیه و شارب خود را دراز کرد

باری بدان که شاهد رعنای صوفیان پیر است آنکه سفره پر از حرص و آز کرد

چون دید احمقان خرافی بدور خود آمد دگر بجلوه و آغازِ ناز کرد

باید ز شر پیر پناه خدا روند زیرا که ادعای چه طول و دراز کرد

دامی بنام عشق فکندی چه در میان هر کس که صید کرد ورا اهل راز کرد

ای غافل ار بمحفل ایشان گذر کنی غره مشو که صوفی عاشق نماز کرد

غره مشو که صورت پیرش خدای اوست هر چند او بجای نمازش نیاز کرد

خواهی ز بلخ و خواه ز شیراز و روم و زنگ خواهی وطن بمصر و عراق و حجاز کرد

چون اهل بدعتند و بود شرکشان مرام گو اینکه او نماز کند یا پیاز کرد

حافظ تو اهل خدعه و نیرنگ گشته‌ای شعر و غزل تو را از ازل بی‌نیاز کرد

خود رندی و ملامت رندان چه می‌کنی او هم چه دیگران عملی بر مجاز کرد

۱- اشاره به آیۀ کریمه: ﴿وَمَن يَرۡغَبُ عَن مِّلَّةِ إِبۡرَٰهِـۧمَ إِلَّا مَن سَفِهَ نَفۡسَهُۥ﴾ (بقره: ۱۳۰) می باشد.

ای برقعی بحشر که باطن کند بروز　بیچاره شاعری که ریا بهر غاز کرد

۸۴- حافظ

سحر بلبل حکایت با صبا کرد　که عشق روی گل با ما چها کرد

وفا از خواجگان شهر با من　کمال دولت و دین بوالوفا کرد

بشارت بر بکوی می‌فروشان　که حافظ توبه از زهد و ریا کرد

۸۴- حافظ شکن

سحر این دل شکایت با خدا کرد　که عشق شاعران با ما چها کرد

ز بس از رنگ و خط و خال گفتند　جوانان را بمستی مبتلا کرد

غلام همت آن مرد دینم　که دفع شر این اهل هوا کرد

خوشش باد از الطاف الهی　که درد عشق را از دین جدا کرد

که بیماری دل را عشق گویند　بعقل و هوش باید آن دوا کرد

ز عاشق پیشگی تسخیر کردند　که استعمار با ملت جفا کرد

من از بیگانگان هرگز ننالم　که مدح عشق آن عالم نما کرد

گر از شاعر دوا جوئی جفا بود   ور از عارف شفا جستی خطا کرد

چو حافظ از همه شاهان وفا دید   نمک خورد و نمکدان را رها کرد

بگفت از کس وفا با من نشد جز   کمال دولت و دین بوالوفا کرد

پس از عجب و گزاف و خدعه و لاف   بزد بر زهد طعن و خود نما کرد

بشارت بر بکوی می‌فروشان   که حافظ پشت بر دین خدا کرد

۸۵- حافظ

کلک مشکین تو روزی که ز ما یاد کند   ببرد اجر دو صد بنده که آزاد کند

شاه را به بود از طاعت صد ساله و زهد   قدر یک ساعت عمری که در او داد کند

ره نبردیم بمقصود خود اندر شیراز   خرم آن روز که حافظ ره بغداد کند

۸۵- حافظ شکن

کلک ننگین تو وقتی ره بغداد کند   اهل شیراز ز خود راحت و دلشاد کند

یا رب اندر دل آن خسرو بغداد انداز   که از درهم خود عارف ما شاد کند

حالیا عارف شیراز کند عشوهٔ تو   عاشق درهم تو ناله و فریاد کند

خسروا شیر دلا بحر کفا از درهم حق مرادش بدهد هر که ز من یاد کند

گفت عارف که به از طاعت صد ساله و زهد گر شه از لطف خرابی من آباد کند

ذات ناپاک کسان پاک شد از مدحت ما مدح شاعر بنگر تا که چه بیداد کند

برقعی چون که بشیراز ندادندش زر خرم آنروز که حافظ ره بغداد کند

۸۶- حافظ

واعظان کاین جلوه در محراب و منبر می‌کنند چون بخلوت می‌روند آن کار دیگر می‌کنند

گوئیا باور نمی‌دارند روز داوری کاین همه قلب و دغل در کار داور می‌کنند

بندهٔ پیر خراباتم که درویشان او گنج را از بی‌نیازی خاک برسر می‌کنند

ای گدای خانقه باز آ که در دیر مغان می‌دهند آبی و دلها را توانگر می‌کنند

بر در میخانهٔ عشق ای ملک تسبیح گوی کاندر آنجا طینت آدم مخمر می‌کنند

صبحدم از عرش می‌آمد خروشی عقل گفت قدسیان گوئی که شعر حافظ از بر می‌کنند

۸۶- حافظ شکن

عارفان کاین جلوه در اشعار و دفتر می‌کنند حاشَ لله گر که خود یکذره باور می‌کنند

شیوهٔ شاعر بود تدلیس در لاف و گزاف با گزاف و لاف خلقی را مسخر می‌کنند

هر کس لافد ز عشق و هرکسی بافد ز خود عارف و شاعر کنندش نام و رهبر می‌کنند

گه تمسخر از دیانت گاه تحقیری ز زهد گاه انکار قیامت گاه کوثر می‌کنند

جلوه‌ها آرند در منطق ببزم مردمان چون بخلوت می‌رسند آن کار دیگر می‌کنند

با خضوع و مکر و خدعه با معمای بیان در محافل خلق زا افسون و منتر می‌کنند

دشمن واعظ شدی عارف که عارف جدکند بهر منکر واعظان هم نهی منکر می‌کنند

مشکلت پرسیدم ای حافظ بگفتندی بگو گر ریا بد پس چرا خود را با ریاتر می‌کنند

زیر و رو کردند با اشعار خود دین خدای گوئیا اینان نه باور روز محشر می‌کنند

یارب این بافندگان را بر خر خودشان نشان   کاین همه افکار زشت خویش زیور می‌کنند

بندهٔ پیر خراباتند و جمله اشقیاء   بر خیال گنج خاک کفش او سر می‌کنند

ای گدای خانقه باز آ که در پیوست حق   می‌دهندت نور ایمان و معطر می‌کنند

در میان خانقاه و دیر پیران مغان   می‌دهندت آب تسخیر و تو را خر می‌کنند

بار سنگین هر دمی پشت مریدان می‌نهند   بار دیگر باری از تزویر در بر می‌کنند

گفت شیطان بر در میخانهٔ دام آفرین   کاندر اینجا بهتر از من بار استر می‌کنند

آنکه تسبیح ملکرا بر در میخانه برد   احمقند آنان که نقل از او بمنبر می‌کنند

آمدم از دین خروشی عقل گوید ای جواد   عشق حافظ را شیاطین خوب باور می‌کنند

۸۷- **حافظ**

مرا برندی و عشق آن فضول عیب کند   که اعتراض بر اسرار علم غیب کند

کمال صدق و محبت ببین نه نقص گناه   که هر که بی‌هنر افتد نظر بعیب کند

ز عطر حور بهشت آن زمان بر آید بوی   که خاک میکدهٔ ما عبیر جیب کند

چنان زند ره اسلام غمزۀ ساقی   که اجتناب ز صهبا مگر صهیب کند

کلید گنج سعادت قبول اهل دل است   مباد کس که در این نکته شک و ریب کند

شبان وادی ایمن گهی رسد بمراد   که چند سال بجان خدمت شعیب کند

۸۷- حافظ شکن

تو را برندی و عشق آن جلیل عیب کند   که چون تو دره حق هر کلیل ریب کند

نه اعتراض بر اسرار علم غیب بود   بعلم غیب دروغ تو نقص و عیب کند

کمال صدق و محبت چه سود در ره شرک   هر آنکه با هنر افتد ز شرک عیب کند

نداشت عطر بهشت آنکه خاک میکده رفت   که بوی گند نفاق است و او بجیب کند

هزار غمزۀ ساقی بنزد ما باد است   اگر چه رانده ز اسلام چون صهیب کند

کلید گنج سعادت فرار از صوفی است   مباد کس که درین نکته شک و ریب کند

شبان وادی ایمن از آن نشد بمراد   که چند سال بجان خدمت شعیب کند

شعیب کمتر از او بود او اولوالعزم است زبان ببند که هر عالم از تو عیب کند

۸۸- حافظ

آن کیست کز روی کرم با من فاداری کند بر جای بد کاری من یک دم نکو کاری کند

پشمینه پوش تندخو از عشق نشنیده است بو از مستیش رمزی بگو تا ترک هشیاری کند

چون من گدای بی‌نشان مشکل بود یاری چنان سلطان کجا عیش نهان با رند بازاری کند

شد لشکر غم بی‌عدد از بخت می‌خواهم مدد تا فخر دین عبدالصمد باشد که غمخواری کند

۸۸- حافظ شکن

آن کیست کز روی کرم با بنده غمخواری کند بر دفع شاعر مسلکان با بنده همکاری کند

اول بتأیید خرد فکر مرا با جان خرد از شعر دیوان آورد با من وفاداری کند

پشمینه پوشان را بگو ایجاهلان تندخو تا کی ز عشق و درد او هرگونه طراری کند

دلبر که باشد ای عمو دین و خرد دادی باو هشیار شو حق را بجو باشد که دلداری کند

گفتی گره نگشوده‌ام از عشق تا من بوده‌ام حق گفت من فرموده‌ام عقلت تو را یاری کند

تاکی بسلطان و شهان گوئید آن ای شاعران یارم چنین یارم چنان شاید که او کاری کند

حافظ که گردیده است پیر از حرص و آز خود اسیر کاز هر وزیر و هر اسیر خواهد که دیداری کند

گوید که درهم بیعدد از حرص خود خواهم مدد تا آن وزیر عبدالصمد باشد که غمخواری کند

بین برقعی نیرنگ او دیگر مخوان از هنگ او ننگین بود شبرنگ او بسیار عیاری کند

۸۹- حافظ

دلبر برفت و دلشدگان را خبر نکرد یاد حریف شهر و رفیق سفر نکرد

گفتم مگر بگریه دلش مهربان کنم چون سخت بود در دل سنگش اثر نکرد[۱]

حافظ حدیث نغز تو از بسکه دلکش نشنید کس که از سر رغبت زبر نکرد[۱]

۱- در دیوان حافظ با تصحیح و مقدمه محمد بهشتی مصرع دوم این بیت چنین آمده است: در سنگ خاره قطرهٔ باران اثر نکرد.

است

۸۹- حافظ شکن

شاعر که یاد دلبر دین بر ز سر نکرد　　خوفی ز حق نبودش و از حق حذر نکرد

یا شرع ما بعشق و جنون ارزشی نداد　　یا او بشاهراه دیانت گذر نکرد

دین جامع است و راهنما بهر شاعران　　او از غرور خویش گذر بر خبر نکرد

گفتم مگر بعقل و بدین دعوتش کنم　　چون مست بود در دل مستش اثر نکرد

هر کس بدید نظم مرا گفت برقعی　　کاری تو کرده‌ای که کسی این هنر نکرد

شاعر مزن ز عشق دم و عاشقی گذار　　عاشق نظر بسود و زیان و ضرر نکرد

حافظ فسون لغو تو از بس که دلکش است　　هر کس شنید از سر رغبت زبر نکرد

ای برقعی بر راه خرد رو نه راه عشق　　عاقل نگشت عاشق و خود را هدر نکرد

۹۰- حافظ

۱- این بیت در دیوان حافظ به تصحیح محمد بهشتی وجود ندارد، و در عوض بیت زیر آمده است:

کلک زبان بریده حافظ در انجمن　　با کس نگفت راز تو تا ترک سر نکرد

شاهدان گر دلبری زینسان کنند زاهدانرا رخنه در ایمان کنند

عاشقان را بر سر خود حکم نیست هر چه فرمان تو باشد آن کنند

ای جوان سرو قد گوئی بزن پیش از آن کز قامتت چوگان کنند

یار ما چون گیرد آغاز سماع قدسیان بر عرش دست افشان کنند

سر مکش حافظ ز آه نیمه شب تا چو صبحت آئینه رخشان کنند

۹۰- حافظ شکن

شاهدان گر رخنه در ایمان کنند رخنه در ایمان آن پیران کنند

صوفیان را گر خرد بود و شعور کی پرستش صورت دیوان کنند

صورت مرشد بود معبودشان صورتی را خالق سبحان کنند

هر کجا عرفان صوفی شد پدید قلب‌های تیره سرگردان کنند

عاشقی باشد شعار صوفیان این همه مستی ز نام آن کنند

چشمشان بر درهم شاهان بود وز فراقش گریه چون طوفان کنند

شاعران مست را چون دین نشد در جسارت‌های خود طغیان کنند

بهر آواز شبهی حافظ بگفت قدسیان بر عرش دست افشان کنند

ای جوان با خرد بین عارفان بر فرشته افترا اینسان کنند

لب ببند ای عارف از گفت رکیك عرشیان کی رقص چون انسان کنند

گر زدیده خون شود جاری رواست در کجا دین را چنین هذیان کنند

ای امان از شاعران بی‌خرد زاهدان را طعنه بر ایمان کنند

سر مکش ای برقعی از دین حق تا دلترا روشن و رخشان کنند

۹۱- حافظ

دلا بسوز که سوز تو کارها بکند نیاز نیم شبی دفع صد بلا بکند

عتاب یار پریچهره عاشقانه بکش که یك کرشمه تلافی صد جفا بکند

طبیب عشق مسیحا دمست و مشفق لیك چه درد در تو نبیند کِرا دوا بکند

ز ملك تا ملکوتش حجاب برگیرند هر آنکه خدمت جام جهان نما بکند

ز بخت خفته ملولم بود که بیداری بوقت فاتحهٔ صبح یك دعا بکند

بسوخت حافظ و بوئی ز زلف یار نبرد   مگر دلالت این دولتش صبا بکند

۹۱- حافظ شکن

نه هر که سوخت دلش دفع هر بلا بکند   که اعتقاد حقهٔ تو کار هر دوا بکند

چه اعتقاد نباشد شود نماز نیاز   بلی نماز تو دفع صد بلا بکند

خدا پرست عتاب و کرشمه مِی نخرد   که عشق یار پریچهره صد خطا بکند

طبیب عشق بود پیر مست جادوگر   چو علم در تو نبیند هر ادعا بکند

ز ملک تا ملکوتش حجاب ز اوهام است   هر آنکه خدمت جام جهان نما بکند

بجز حجاب نباشد طریقهٔ پیران   همان بس است که با صوفیان جفا بکند

بدان که خوب و بد بخت با ارادهٔ تو است   تو را اراده نباشد که کارها بکند؟

ببافت حافظ و چیزی ز معرفت نچشید   چرا که لاف گزافی است از هوا بکند

۹۲- حافظ

گر میفروش حاجت رندان روا کند   ایزد گنه ببخشد و دفع بلا کند

ما را که درد عشق و بلای خمار کشت   یا وصل دوست یا می صافی دوا کند

مطرب بساز عود که کس بی اجل نمرد وانکو نه این ترانه سراید خطا کند

گر رنج پیشت آید و گر راحت ای حکیم نسبت مکن بغیر که اینها خدا کند

جان رفت در سر می و حافظ ز عشق سوخت عیسی دمی کجا است که احیای ما کند

۹۲- حافظ شکن

گر می فروش حاجت رندان روا کند ابلیس را اطاعت و از خود رضا کند

آنرا که درد غیرت و آئین بسر بود با دفع پیر و ریختن می دوا کند

مطرب مزن بپرده که غیرت ربوده شد وان کس که این ترانه سراید خطا کند

ساقی بریز جام و مده باده تا هوس جنبش نیاورد که هوا برمَلا کند

حقا که نعمت خدای بیاید ز هر طرف گر بنده حفظ عقل و امانت وفا کند

هر رنج و نکبتی که بود از بشر بود نسبت مده بجبر کی اینها خدا کند[۱]

در ملتی که عقل و دیانت قوی بود هر شاعر جهول فضولی چرا کند

حافظ بباخت عقل و دیانت بجام می ای برقعی بنال که شاعر چها کند

۹۳- حافظ

دانی که چنگ و عود چه تقریر می‌کنند پنهان خورید باده که تعزیر می‌کنند

ناموس عشق و رونق عشاق می‌برند عیب جوان و سرزنش پیر می‌کنند

جز قلب تیره هیچ نشد حاصل و هنوز باطن در این خیال که اکسیر می‌کنند

ما از برون در شده مغرور صد فریب تا خود درون پرده چه تصویر می‌کنند

می خور که شیخ و حافظ و مفتی و محتسب چون نیک بنگری همه تزویر می‌کنند

۹۳- حافظ شکن

دانم که چنگ و عود چه تقریر می‌کنند هر یک بضاربش اشارهٔ تحذیر می‌کنند

۱- همانگونه که علامه برقعی رحمه الله در مقدمه‌ی حافظ شکن نگاشته است: ... دیوان او (حافظ) مجموعه ایست از عقاید جبریه و اشاعره‌ی قدیم ... . و علامه برقعی سعی دارد ضمن اشعار خود این عقاید را نیز نقد و رد نماید.

گویند مطربا به پشیمانیت نگر هان سوء عاقبت شکنجه و زنجیر می‌کنند

حق بر زبان خصم شود عاقبت روان گواهی حق گرفته و تکفیر می‌کنند

اقرار صوفیان نگر از حال چنگ و عود پنهان خورید باده که تعزیر می‌کنند

گر باده باده نیست چه حاجت باختفا است تعزیر را ببادهٔ تخمیر می‌کنند

چون باده باده‌ایست مناسب بچنگ و عود پس چنگ عود او اشاره بتحذیر می‌کنند

ما کوس لهو و رونق خمار می‌بریم بنگر که زشت را بچه تعبیر می‌کنند

ور باده را طریق تصوف بود مراد چون نیست حق بخفیه گلوگیر می‌کنند

این عشق و عاشقی است سزاوار ذم و عیب گو عیب بر جوان و یا پیر می‌کنند

پیران که منع فاش کنند ار رموز دام مکر و سیاستی است که تدبیر می‌کنند

گر دام مختفی نبود کی شود شکار کی بی‌خانه مثل تو تسخیر می‌کنند

جز قلب تار تیره نشد حاصلت هنوز باطن در این خیال که اکسیر می‌کنند

گر صد هزار سال روی باز تیره‌ای حاشا که ذره‌ای ز تو تغییر می‌کنند

تو از برون در شده مغرور صد فریب دل باختگان شعر تو تقصیر می‌کنند

حافظ تو می بخور که گر نیک بنگری پیران صوفیان همه تزویر می‌کنند

آن شیخ و مفتئی که بتزویر دیدیش از عشق دمز نند و ره پیر می‌کنند

ای برقعی بکوش که این غافلان مست پندار خود حواله بتقدیر می‌کنند

۹۴- حافظ

غلام نرگس مست تو تاجدارانند خراب باده و لعل تو هوشیارانند

بیا بمیکده و چهره ارغوانی کن مرو بصومعه کانجا سیاهکارانند

نصیب ما است بهشت ای خدا شناس برو که مستحق کرامت گناهکارانند

۹۴- حافظ شکن

روندگان راه خدا جمله هوشیارانند خورندگان نعیمش که بی‌شمارانند

غلام نرگس مستند تابعان هوا خراب باده و می قوم شرمسارانند

چه بستگان کمند نگار بسیارند همه هوا پرست و زیانکار می گسارانند

غزل سرائی و بافندگی این شعرا برای درهم و دینار شهسوارانند

خلاص شاعر از آن زلف تابدار مباد که مبتلا بسیاهی سیاهکارانند

ببین غرور ز شاعر مگو که عرفانست خداشناس و خدا ترس سوگوارانند

کند تمسخر و گوید نصیب ما است بهشت بلی سزا بحماقت گناهکارانند

نصیب تُست جهنم برو مشو مغرور که مستحق عذاب آن گنه شعارانند

مرو بمیکده تا چهره‌ات سفید شود مشو بصومعه کانجا خرابکارانند

بیا بمکتب ما برقعی که در اینجا ز اهل دانش و بینش دو صد هزارانند

۹۵- حافظ

از نظر بازی ما بیخبران حیرانند من چنینم که نمودم دگر ایشان دانند

عاقلان نقطهٔ پرگار وجودند ولی عشق داند که در این دائره سرگردانند

گر شوند آگه از اندیشهٔ ما مغبچه‌گان بعد از این خرقهٔ صوفی بگرد نستانند

جلوه گاه رخ او دیدهٔ من تنها نیست ماه خورشید همین آینه می‌گردانند

عهد ما با لب شیرین دهنان بست خدا ما همه بنده و این قوم خداوندانند

زاهد ار رندی حافظ نکند فهم چه باک دیو بگریزد از آن قوم که قرآن خوانند

۹۵- حافظ شکن

از نظر بازیت آگاه خردمندانند و لذا عارف و صوفی همه مشرک خوانند

این نظر گر که بود صورت حق را منظور صورتی نیست خدا را که ورا حق دانند

ور بود صورت پیران و یا مغبچه‌گان همه دانند که منظور شما غلمانند[۱]

عاقلان نقطهٔ پر کار وجودند بلی عاشقان مست و در این دائره سرگردانند

خاک بر فرق تو و عشق تو و مغبچه‌گان تو خودت بنده شدی باز تو را نستانند

کی خدا کرده تو را بندهٔ این مغبچه‌گان احمقانند تو را گر که مسلمان دانند

چون که تو با لب افسانه گران بستی عهد تو شدی بنده و آن قوم خداوندانند

آری آری که تصوف بجز این راهش نیست پیر ربّست و مریدان همگی عبدانند

۱- غِلمان = پسر بچه ها.

نیست در پیر و مریدش بجز از لاف زنی　　لاجرم جمله همه مستحق حرمانند

حافظ ار گفتهٔ زاهد نکند فهم چه باك　　شاعران زهد نفهمند که از عرفانند

تو که از رندی خود دست ز قرآن شستی　　شاعری پیشه نمودی که خرت رندانند

لاجرم دیو شدی گر نُبُدی از اول　　دشمن پیرو قرآن همهٔ دیوانند

برقعی خدعه همین است که دیوی گوید　　دیو بگریزد از آن قوم که قرآن خوانند

۹۶- حافظ

نقدها را بود آیا که عیاری گیرند　　تا همه صومعه داران پی کاری گیرند

مصلحت دید من آنست که یاران همه کار　　بگذارند و خم طرهٔ یاری گیرند

یا رب این بچهٔ ترکان چه دلیرند بخون　　که به تیر مژه هر لحظه شکاری گیرند

رقص بر شعر تر و نالهٔ نی خوش باشد　　خاصه رقصی که در او دست نگاری گیرند

۹۶- حافظ شکن

شهر دل را بود آیا که حصاری گیرند　　تا که دزدان ده از ما بکناری گیرند

کاش میبود بایران خرد و صنعت و کار تا همه شاعر بیکار بکاری گیرند

مصلحت دید من آنست که یاران همه رنگ بگذارند و بیک رنگ قراری گیرند

رنگ‌هائی که همه ساخته از بهر فریب بگذارند و همه صبغهٔ باری[1] گیرند

مصلحت دید تو ای حافظ شاعر اینست که همه شعر تو را نقش و نگاری گیرند

ره رقص و ره نی خلق خدا آموزی بی خرد گشته بمیمون سر و کاری گیرند

رقص بر شعر تر و نالهٔ نی فسق بود خاصه رقصی که در آن دست نگاری گیرند

رقص با دست نگار و بچه ترکان مغان همچو آن رقص که با فاجره یاری گیرند

خوش بود پرچم اسلام بجنبش آید تا که امثال تو را بر سر داری گیرند

مصلحت باشد اگر زشتی اشعار چه تو محو سازند و از این قوم دماری گیرند

۱- صبغهٔ باری = رنگ الهی، اشاره به آیهٔ کریمه: ﴿صِبۡغَةَ ٱللَّهِۖ وَمَنۡ أَحۡسَنُ مِنَ ٱللَّهِ صِبۡغَةٗۖ وَنَحۡنُ لَهُۥ عَٰبِدُونَ﴾ (البقرة: ۱۳۸) می‌باشد.

برقعی این شعرا فاسق فاجر بودند سعی ایشان همه آن بود عیاری گیرند

۹۷- حافظ

گفتم کیم دهان و لبت کامران کنند گفتا بچشم هر چه تو گوئی چنان کنند

گفتم صنم پرست مشو با صمد نشین گفتا بکوی عشق هم این و هم آن کنند

گفتم شراب و خرقه نه آئین مذهب است گفت این عمل بمذهب پیر مغان کنند

گفتم که خواجه کی بسر حجله می‌رود گفت آن زمان که مشتری و مه قران کنند

گفتم دعای دولت او ورد حافظ است گفت این دعا ملائک هفت آسمان کنند

۹۷- حافظ شکن

گفتم چرا دهان و لبت کامران کنند گفتا ز پیروی هوا این چنان کنند

گفتم که عارفی صمدش با صنم یکیست گفتا که سجده بر صنم صوفیان کنند

گفتم ز دین گذشت و ره عشق پیشه کرد گفتا گر این نمود وی از عارفان کنند

گفتم که عارفان بِچه دین و بچه مذهبند گفتا که دین بمذهب پیر مغان کنند

آن مذهبی که باده و لهو اندر آن حلال این پیروان نفس ورا حرز جان کنند

حافظ دعای دولت دیوان نه بس تو راست
شیطان می‌فروش و همه می‌خواران کنند

ای برقعی فرشته هفت آسمان چه تو
هم لعن می فروش و همه یاوران کنند

۹۸- حافظ

هر که شد محرم دل در حرم یار بماند
و آنکه این کار ندانست در انکار بماند

اگر از پرده برون شد دل من عیب مکن
شکر ایزد که نه در پردهٔ پندار بماند

صوفیان و استدند از گرومی همه رخت
خرقهٔ ما است که در خانهٔ خمار بماند

محتسب شیخ شد و فسق خود از یاد ببرد
قصهٔ ما است که در هر سر بازار بماند

داشتم دلقی و صد عیب مرا می‌پوشید
خرقه رهنِ مَی و مطرب شد و زنار بماند

از صدای سخن عشق ندیدم خوشتر
یادگاری که در این گنبد دوّار بماند

در جمال تو چنان صورت چین حیران شد
که حدیثش همه جا بر در و دیوار بماند

۹۸- حافظ شکن

هر که شد محرم دل شاعر بیکار بماند
گشت صوفی و باوهام گرفتار بماند

من که ز اوهام ورا عیب کنم حق دارم شکر ایزد که ازو مدرک پندار بماند

صوفیان دلق گدائی و ریا دور کنید دلق حافظ بنگر خانه خمار بماند

هر که شد عاشق بیدین بجهان رسوا شد قصهٔ اوست که در هر سر بازار بماند

دلق صوفی که در آن خدعه و تزویر بود عاقبت در گرو باده و زنار بماند

دل صوفی که بود عاشق پیر و مرشد جاودان بیهش و بیچاره گرفتار بماند

از صدای سخن عشق بود هر حیله مرضی است کز آن نکبت سرشار بماند

لافرا بین تو ز حافظ که کند صورت چین مست و حیران شهان و در و دیوار بماند

حافظ چند ببافی ز قد و زلف و جمال برقعی خدعهٔ او دید و دل افکار بماند

۹۹- حافظ

آنان که خاک را بنظر کیمیا کنند آیا بود که گوشهٔ چشمی بما کنند

دردم نهفته به ز طبیبان مدعی باشد که از خزانهٔ غیبم دوا کنند

چون حسن عاقبت نه برندی و زاهدیست آن که به کار خود بعنایت رها کنند

می خور که صد گناه ز اغیار در حجاب بهتر ز طاعتی که بروی و ریا کنند

گر سنگ از این حدیث بنالد عجب مدار صاحبدلان حکایت دل خوش ادا کنند

پنهان ز حاسدان بخودم خوان که منعمان خیر نهان برای رضای خدا کنند

حافظ دوام وصل میسر نمی‌شود شاهان کم التفات بحال گدا کنند

۹۹- حافظ شکن

آنان که خاکرا ز نظر کیمیا کنند حاشا اگر که گوشهٔ چشمی تو را کنند

آنان که کیمیای خرد تیره می‌کنند حقا نظر مدام بسوی شما کنند

حق را که صورتی نبود بهر عاشقان آنان حکایتی بتصور چرا کنند

دردت نهفته به ز طبیبان حق پرست باشد که از خزانهٔ شیطان دوا کنند

چون حسن عاقبت بزهد بود نی بشاعری نتوان بدون آن بعنایت رها کنند

چون معرفت نبود دم از عشق می‌زنند خود را فریب داده و هم ادعا کنند

می را مکن حلال که کفر است و کفر تو بدتر ز طاعتی که ز روی و ریا کنند

تا کی دل خراب بصاحبدلان دهی   صاحب دلی نباشد و خود اشتها کنند

حافظ تو بهر وصل شهان جد و جهد کن   هر چند کم نظاره بحال گدا کنند

ای برقعی تحسّر شاعر بوصل شاه   بنگر بعشق سیم و زر این دادها کنند

۱۰۰- حافظ

حسب حالی ننوشتیم و شد ایامی چند   قاصدی کو که فرستم بتو پیغامی چند

چون می از خم بسبو رفت و گل افکند نقاب   فرصت عیش نگهدار و بزن جامی چند

عیب می جمله بگفتی هنرش نیز بگوی   نفی حکمت مکن از بهر دل عامی چند

ای گدایان خرابات خدا یار شما است   چشم انعام مدارید ز انعامی چند

حافظ از تاب[1] رخ مهر فروغ تو بسوخت   کامکارا نظری کن سوی ناکامی چند

۱۰۰- حافظ شکن

۱- در نسخه‌ی دستنویس علامه برقعی عوض واژه‌ی «تاب» کلمه‌ی «شوق» آمده است، اما در نسخه‌ی دیوان حافظ به تصحیح محمد بهشتی تاب آمده که ما آن را برگزیدیم. قابل یاد آوری است که اختلافات اینگونه در بین نسخه‌های موجود از دیوان حافظ امر عادی می باشد و در اینجا بطور نمونه آنرا تذکر دادیم.

شاعرا صرف شد از عمر تو ایامی چند گوش ده تا بفرستم بتو پیغامی چند

تو بدان مقصد عالی که خدا فرموده نرسی تا بره خیر زنی گامی چند

تابکی وصف می و جام و دیگر خم و سبو حرمت عمر نگهدار تو ایامی چند

بگذر از رندی و بدنامی و طعن و تحقیر حفظ اعضا ز معاصی کن و اندامی چند

هنر می تو بگو چیست بجز بد مستی وصف حکمت مکن از بهر دل عامی چند

ای گدایان خرابات خداتان پیر است از پی او بروید از پی انعامی چند

چشم انعام مدارید ز یاران خدا بر شما دابّه گان بس بود انعامی چند

۱۰۱- حافظ

دوش وقت سحر از غصه نجاتم دادند وندر آن ظلمت شب آب حیاتم دادند

بیخود از شعشعهٔ پرتو ذاتم کردند باده از جام تجلی صفاتم دادند

چه مبارک سحری بود و چه فرخنده شبی آن شب قدر که این تازه براتم دادند

من اگر کام روا گشتم و خوشدل چه مستحق بودم و اینها بزکاتم دادند

عجب

بعد ازین روی من و آینهٔ وصف جمال که در آنجا خبر از جلوهٔ ذاتم دادند

۱۰۱- حافظ شکن

دوش وقت سحر از حقه نکاتت دادند شربت تیره دلی از ظلماتت دادند

محو در پیرو و ز خود بیخود از آن بادهٔ مکر جامی از خوی همان دیو صفاتت دادند

چه نحوست سحری بود وچه منحوس شبی آنشب مکر که از خدعه براتت دادند

دیو آنروز تو را مژدهٔ بیدینی داد که بر آن طبع گدا صبر و ثباتت دادند

بعد ازین روی تو و روی همان پیر مغان که نشانی بتو از لات و مناتت دادند

تو اگر کامروا گشتی و خوشدل چه عجب مستحق بودی و این خبث ز ذاتت دادند

حافظا خبث سریرت نه سحر خیزی بود که ز بند غم اسلام نجاتت دادند

حافظا سیم و زر شاه بود آب حیات		دانم این سیم و زر از غصه نجاتت دادند

۱۰۲- حافظ

سخن بویان[1] غبار غم چو بنشینند بنشانند پری رویان قرار از دل چو بستیزند بستانند

چو منصور از مراد آنان که بردارند بردارند بدین درگاه حافظ را چه می‌خواهند می‌رانند

۱۰۲- حافظ شکن

سخن‌دانان چو لاف شاعران بینند کم خوانند ولی اهل هوس آن را چو می بینند می‌خواهند

دوای لاف عشقی را نباشد جز خردمندی ز مکر عاشقان آنان که در بندند درمانند

بدرگاه مغ و مرشد چو گمراهان نیاز آرند بستایند ولی چون عاقلی بینند بستیزند و نستایند

بدرگاه تصوف گر بخوانندت طرب منما که در درگاه حق صوفی نمی‌خواهند و میرانند

چو منصور آنکه کفر خود کند ظاهر شود پیری ورا در آتش دوزخ چه می‌سوزند می‌سازند

ز لاف و باف شاعر چون شدی ای برقعی نمودی آگه آنان را چو می‌خوانند می‌دانند

۱- در بعضی نسَخ «سمن بویان» آمده است.

آگه

۱۰۳- حافظ

دوش دیدم که ملائک در میخانه زدند   گل آدم بسرشتند و به پیمانه زدند

ساکنان حرم ستر و عفاف ملکوت   با من راه نشین بادهٔ مستانه زدند

شکر ایزد[1] که میان من و او صلح افتاد   صوفیان رقص کنان ساغر شکرانه زدند

آسمان بار امانت نتوانست کشید   قرعهٔ فال بنام من دیوانه زدند

جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه   چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند

کس چو حافظ نکشید از رخ اندیشه نقاب   تا سر زلف عروسان چمن شانه زدند

۱۰۳- حافظ شکن

شاعران بهر شهان خویش بافسانه زدند   که غلامان شهان صف در میخانه نهادند

فاسقان را ز ملائک شعر و شاعر است   عقل او را بربودند و بماهانه زدند

دوش دیدی که شیاطین بشر ای شاعر   عقل آدم بربودند و بافسانه زدند

۱- در نسخه‌ی دستنویس علامه برقعی «شکر آنرا» آمده است.

ساکنان درِ سلطان و شیاطین بشر   با تو خناس سیر بادهٔ مستانه زدند

شکر داری که بابلیس تو را صلح افتاد   صوفیان رقص کنان ساغر شکرانه زدند

جای شکر است و بسی رقص که دیوان بشر   با شیاطین ره پیمانه بمیخانه زدند

آسمان بار شیاطین نتوانست کشید   با شهَب بر سر شان شعلهٔ رجمانه[1] زدند

این تو بودی که توانست چنین بار کشد   قرعهٔ بار بنام چو تو دیوانه زدند

جمله هفتاد و دو ملت که یکی صوفی بود   چون ندیدند حقیقت ره خصمانه زدند

کس چو حافظ بحقائق همه جا لطمه نزد   آتشی بود که بر خانه و بر لانه زدند

برقعی میکشد از صورت اوهام نقاب   هم خرافات که در قالب و پیمانه زدند

۱۰۴- حافظ

شراب بیغش و ساقی خوش دو دام رهند   که زیرکان جهان از کمندشان نرهند

من از چه عاشقم و رند و مست و نامه   هزار شکر که یاران شهر بی‌گنهند

۱- اشاره به بعضی آیات قرآنی از جمله آیهٔ شماره: ۵ سورهٔ مُلك و آیات: ۶- ۸ سورهٔ صافات، که زدن شیاطین توسط شعله‌ها و شهاب‌های آسمانی در آنها ذکر شده است.

سیاه

مبین حقیر گدایان عشق را کاین قوم　　شهان بی‌کمر و خسروان بی‌کُلهند

بهوش باش که هنگام باد استغنا　　هزار خرمن طاعت به نیم جو ننهند

غلام همت دردی کشان یک رنگم　　نه آن گروه که ازرق لباس و دل سیهند

قدم منه بخرابات جز بشرط ادب　　که سالکان رهش محرمان پادشهند

جناب عشق بلند است همتی حافظ　　که عاشقان ره بی‌همتان بخود ندهند

۱۰۴- حافظ شکن

شراب و پیر برای کسان دو دام رهند　　که گمرهان جهان زین دو دام می‌نرهند

تو از چه عاشق و مستی و رند نامه سیاه　　سیاه‌تر ز تو پیران که رهزنان رهند

ورع نه شیوه درویش و شاعر و عارف　　که هر سه طائفه پر مدعی و پر گنهند

مبین حقیر گدایان عشق را کاین قوم　　همه کپر و سیه روزگار و دل سیهند

بهوش باش که این عاشقان ز استغنا　　همه فقیر و زیر و گدای پادشهند

قدم منه بخرابات برقعی بی‌ترس　　که ساکنش همه جاسوس و محرمان شهند

ببین چرند ز حافظ جناب عشق بلند بعاشقان کوته قد بگو ز کی بکشند

۱۰۵- حافظ

هر آنکو خاطر مجموع و یار نازنین دارد سعادت همدم او گشت و دولت هم قرین دارد

حریم عشق را درگه بسی بالاتر از عقل است کسی آن آستان بوسد که جان در آستین دارد

صبا از عشق من رمزی بگو باآن شه خوبان که صد جمشید و کیخسرو غلام کمترین دارد

اگر گوید نمی‌خواهم چو حافظ عاشق مفلس بگوئیدش که سلطانی گدائی ره نشین دارد

۱۰۵- حافظ شکن

هرآن شاعر که زر خواهد زبان شکرین دارد تملق همدم او گشت و شاهی هم‌نشین دارد

حریم عشق و شهوت نزد او بالاتر از عقل است تفو بر عقل و ادراکش نه او فکر متین دارد

بآن شاهی شود عاشق که سیم و زر دهد شود آن آستان بوس که جان در آستین

بهتر دارد

دهان تنگ و شیرین شهش کردی جنایت‌ها چه شه لبرا بجنباند جهان زیر نگین دارد

کرم چون شد نهد شیرین که مشکل جمع آن و این بنازد آنشه خود را که هم آن و هم این دارد

بخواری منگر ای سلطان باین‌شاعر باین‌عارف که شه با غیر این شاعر کجا شهرت چنین دارد

چو با زور و ستم سیمی بگیرد شه دهد شاعر از این سیم و زری که شه بسی از ظلم و کین دارد

بلاگردان جان شه دعای شاعران باشد ندارد خیر آن شاهی که شاعر را غمین دارد

صبا از عشق حافظ گو که حاصل هر چه شه دارد تمامش را دهد شاعر حلال خوشه چین دارد

اگرگوید نمی‌خواهم چو حافظ عاشق نگین بگوئیدش شه رنگین چو او یک همنشین دارد

اگرشعرو ادب این و اگر عرفان همین باشد بجان برقعی بنده نه آن و هم نه این دارد

۱۰۶- حافظ

بود آیا که در میکده‌ها بکشایند گره از کار فرو بستهٔ ما بگشایند

در میخانه ببستند خدایا مپسند که در خانهٔ تزویر و ریا بگشایند

نامهٔ تعزیت دختر رز بر خوانید تا حریفان همه خون از مژه‌ها بگشایند

حافظ این خرقه که داری تو ببینی فردا که چه زنار ز زیرش بدغا بگشایند

۱۰۶- حافظ شکن

تا که شیطان بود این میکده‌ها بگشایند همهٔ خانقه و صومعه‌ها بگشایند

چون که بر امر یکی بندهٔ زاهد بستند دل قوی دار که دیو و عرفا بگشایند

اگر از امر خدا بود بسی بود محال تا ابد کاین در اضلال شما بگشایند

بدتر از میکده‌ها خانقه و عرفانست کاش مردان خدا چارهٔ ما بگشایند

این زمان خانقه و میکده بار است، خدا خود ببندش که نه شیطان بچه‌ها بگشایند

دانمت نیست پسند این در تزویر تو را کاین در خانه ز اصرار هوا بگشایند

حافظ این خرقهٔ سالوس و گدائی و ریا که بخود بسته‌ای ارباب هُدی بگشایند

خوشدلم آنکه خود اقرار نمودی فردا که ز جیب تو چه زنار دغا بگشایند

برقعی این غزل نظم محولاتی بود شکر ایزد علما بستهٔ ما بگشایند

۱۰۷- حافظ

کسی که حسن خط دوست در نظر دارد محقق است که او حاصل بصر دارد

ز زهد خشک ملولم بیار بادهٔ ناب که بوی باده مدامم دماغ تر دارد

ز باده هیچت اگر نیست این نه بس که تو را دمی ز وسوسهٔ عقل بی‌خبر دارد

کسی که از ره تقوی قدم برون ننهاد بعزم میکده اکنون سر سفر دارد

۱۰۷- حافظ شکن

کسی که حسن خط یار در نظر دارد محقق است که نی دین و نی بصر دارد

برای آنکه شده دیده آلت عصیان هماره روز جزا دیده پر شرر دارد

ز زهد خشک ملولی چرا نه از باده زبان بریده مگر زهد خشک و تر دارد

ملولی تو ز دین است نی که از تر و خشک که بوی باده مدامت دماغ تر دارد

کسی که بر در میخانه رفت دین چه کند	که او هوای برون از خدا بسر دارد

کسی که از ره تقوی قدم برون ننهاد	بعزم میکده حاشا اگر سفر دارد

مگر که چون تو قدم از ره ریا بر داشت	که باز میل ره دور و پر خطر دارد

دل هوائی حافظ کند هلاک او را	تو برقعی بنگر شعر پر شرر دارد

۱۰۸- **حافظ**

ای پستهٔ تو خنده زده بر حدیث قند	مشتاقم از برای خدا یک شکر بخند

حافظ چو ترک غمزهٔ ترکان نمی‌کنی	دانی کجا است جای تو خوارزم یا خجند

۱۰۸- **حافظ شکن**

این عشق تو به پستهٔ ترکان بود چرند	لافش برای اهل هوا و هوس چه قند

طوبی کجا و قامت یار تو در کجا	زین لاف زین گزاف تو آید چه بوی گند

گر طعنه می‌زنی و دگر لاف می‌زنی	ما نیستیم معتقد رند خود پسند

حافظ تو ترک غمزهٔ ترکان کن و بریز   دیوان پر چرند بآن رود هیرمند[۱]

خواهی که روز حشر ز دوزخ رها شوی   دل در هوای بچه ترکان دگر مبند

آگاه شد زدین و دیانت، زیان و سود   آن دل که عشق او منفکندش درین کند

ای برقعی ز عشق مزن دم گر عاملی   از غصه‌های عشق مکن قصه را بلند

۱۰۹- **حافظ**

مطرب عشق عجب ساز و نوائی دارد   نقش هر پرده که زد راه بجائی دارد

اشک خونین بنمودم بطبیبان گفتند   درد عشقست و جگر سوز دوائی دارد

نغز گفت آن بت ترسا بچهٔ باده فروش   شادی روی کسان خور که صفائی دارد

خسروا حافظ درگاه نشین فاتحه خواند   وز زبان تو تمنای دعائی دارد

۱۰۹- **حافظ شکن**

مطرب عشق عجب نفس و هوائی دارد   عقل و هوشش نه دگر راه بجائی دارد

عالم مدرسه و بحث فقیهان چه خوشست   چه اساتید و فرح بخش فضائی دارد

۱- رود هیرمند = رود هلمند همان رودی است که از گرشک مرکز ولایت هلمند (واقع افغانستان کنونی) می گذرد، و آبِ فراوان دارد که در زراعت و سرسبزی قصبات اطراف دارای نقش بسزای است.

پیر صوفی که بشیطان سر و سری دارد   خدعه و حقه و تزویر و ریائی دارد

عرفا گرچه همه جاهل و بی‌قید و کجند   لیک هر یک بدلش پیر خدائی دارد

مذهب حق نرود صوفی ما چون در عشق   کفر حق باشد و هر ساز نوائی دارد

بنمودم بخرد نفس پرستی را گفت   مرض نفس و هوا نیز دوائی دارد

هرکه او بر سخن وحی و خرد گوش نکرد   دل خود باخت بآن بت که صفائی دارد

بت و ترسابچهٔ حافظ ما شاه و وزیر   تا بدرگاه شهان دست گدائی دارد

خسروا حافظ درگاه نشین معتکف است   ز طمع باز تقاضای عطائی دارد

برقعی عقل و خرد کسب و هنر گیر و مگو		هر که شد عاشق شه فرّ همائی دارد

۱۱۰- حافظ

شاهد آن نیست که موئی و میانی دارد   بنده طلعت آن باش که آنی دارد

شیوهٔ حور و پری خوب و لطیف است ولی   خوبی آنست و لطافت که فلانی دارد

خم ابروی تو در صنعت تیر اندازی   برده از دست هر آن کس که کمانی دارد

در ره عشق نشد کس بیقین محرم راز   هر کسی بر حسب فهم گمانی دارد

با خرابات نشینان ز کرامات ملاف   هر سخن جایی و هر نکته مکانی دارد

۱۱۰- حافظ شکن

عارف آن نیست که دیوان و بیانی دارد   عارف آنست که از شرع مبانی دارد

شیوهٔ حور و پری عفت و عصمت باشد   خوبی آن نیست که هر فاسق جانی دارد

مرغ زیرک نرود در چمن پادشهان   شاعر از عشق شهان سوز نهانی دارد

گل خندان خم ابرو نبرد هوشش را   هر که بر نفس و هوا رشته عنانی دارد

سخن عشق و هوا را نپذیرد آدم   مگر آن کس که از این نفس نشانی دارد

در ره عشق بجز لاف نباشد خبری   در پی صنعت خود باش که نانی دارد

هر کسی گشت خرابات نشین لاف زند   چه ریاضت چه کرامت چه کسانی دارد

برقعی را نبود لاف و گزاف صوفی   چونکه از دین و خرد کار و بیانی دارد

۱۱۱- حافظ

جان بی‌جمال جانان میل جهان ندارد هر کس که این ندارد حقا که آن ندارد

احوال گنج قارون کایام داد بر باد در گوش دل فرو خوان تا زر نهان ندارد

گر خود رقیب شمع است اسرار ازو بپوشان کان شوخ سر بریده بند زبان ندارد

کس در جهان ندارد یک بنده همچو حافظ زیرا که چون تو شاهی کس در جهان ندارد

۱۱۱- حافظ شکن

بیروی شاه حافظ میل بیان ندارد زیرا که مثل شاهان کس زر عیان ندارد

از عشق شاه شاعر در وجد و در نشاط است سیم و زری بجز شاه رطل گران ندارد

هر سیم و زر دهد شاه صد بارش آفرین است عرفان بی معمی شرح و بیان ندارد

جان جهان صوفی یا شاه یا که پیر است صوفی گر این ندارد حقا که آن ندارد

جان و جهان و جانان از شاعران گمراه یزدان بقدر کاهی وقری بر آن ندارد

دین و طریق شاعر نبود بجز سرابی آن را که عقل و دین است جز این گمان ندارد

چون اصل وی سرابست از وی نشان چه جوئی همچون تو هیچ فردی از وی نشان ندارد

بافندگی شاعر صدها هزار شعر است ای شاه ما بده گوش کاین ره کران ندارد

احوال گنج قارون کانرا زمین فرو برد بر گوش شاه بر خوان تا زر نهان ندارد

گر شاعر دگر هست زر راه ازو بپوشان حافظ از ین حسودان سود از شهان ندارد

ای برقعی غمگین عرفان شاعران بین چون شاعر خیالی بهتر از آن ندارد

۱۱۲- حافظ

روشنی طلعت تو ماه ندارد پیش تو گل رونق گیاه ندارد

رطل گرانم ده ای مرید خرابات شادی شیخی که خانقاه ندارد

حافظ اگر سجدهٔ تو کرد مکن عیب کافر عشق ای صنم گناه ندارد

۱۱۲- حافظ شکن

تیرگی ظلمت تو چاه ندارد معوجی[۱] سیرت تو راه ندارد

عشق بحق کی گل و گیاه در آنست حب الهی چنین سپاه ندارد

این کلمات رکیک شاعر و عارف هر که بگوید ادب نگاه ندارد

دل که سیه گشت از خرافت صوفی جای سفید آن دلِ سیاه ندارد

بار گرانی مکش ز پیر خرافات شادی رندی که دود و آه ندارد

خود برو و آستین بخونجگر شوی کت[۲] بحریم اله راه ندارد

خانقه و آستان پیر مغانت در بر حق و زن پرِ کاه ندارد

گوشهٔ ابروی پیر منزل جانت جان تو جز همچو جایگاه ندارد

حافظ اگر سجده‌اش کنی نکنم عیب ز آنکه تو صوفی جز او اله ندارد

عشق صنم بدترین گناه و ز شرکست کافر و مشرک چنین گناه ندارد

برقعیا بین که شاعران ز ره عشق		گول زنند[۱] آنکه را پناه ندارد

۱- معوجی = کژی.

۲- کت = مخفف که ترا.

۱۱۳- حافظ

دلی که غیب نمایست و جام جم دارد ز خاتمی که دمی گم شود چه غم دارد

بخط و خال گدایان مده خزینهٔ دل بدست شاه و شهی ده که محترم دارد

ز سرّ غیب کس آگاه نیست قصه مخوان کدام محرم دل ره در این حرم دارد

رسید مونسم آن کز طرب چون نرگس مست نهد بپای قدح هر که شش درم دارد

ز جیب خرقهٔ حافظ چه طرف بتوان بست که ما صمد طلبیم و او صنم دارد

۱۱۳- حافظ شکن

دلی که طالب وهم است جام جم دارد چو شاعری که نفهمد بت و صنم دارد

مقام شامخ وحی حق و سلیمان را بدیو و خاتم و تزویر متهم دارد

بخط و خال دهد دل نه خط و خال گدا چرا بشاه دهد دل که او کرم دارد

همیشه خاطر حافظ بشه بود مایل چرا که شه بزر و سیم محترم دارد

۱- گول زنند = بفریبند.

بده بمی زر و سیمت زمان استعمار   که مردم متفکر چه قدر کم دارد

چه خوب بود اگر بهر طرد استعمار   رود بفکر و خرد هر که یک قدم دارد

ولی ز امر لسان و بغیب استعمار   نهد بپای قدح هر که شش درم دارد

ز سر غیب نه آگه بود لسان الغیب   کدام حافظِ مَی ره درین حرم دارد

کنون که شغل نباشد بغیر لافیدن   زبان لاف بشب تا بصبحدم دارد

مراد او زر و سیم است برقعی میدان   که گر مراد شود حاصل او چه غم دارد

چه خوش بود که خود اقرار کرده این شاعر   که ما صمد طلبیدیم و او صنم دارد

۱۱۴- حافظ

آن کس که بدست جام دارد   سلطانی جم مدام دارد

آبی که خضر حیات از او یافت   در میکده جو که جام دارد

سر رشتهٔ جان بجام بگذار   کاین رشته از او نظام دارد

ما و می و زاهدان و تقوی   تا یار سر کدام دارد

در چاه ذقن چو حافظ ای جان حسن تو دوصد غلام دارد

۱۱۴- حافظ شکن

آن کس که ز عقل کام دارد کی دست چو جم بجام دارد

آن کس که بدست جام دارد شیطان صفتی مدام دارد

فرعون صفت ز عقل و دیو دور خوش رقصی چون عوام دارد

سلطانی جم ورا چه سودی فرعون هم این مقام دارد

گه دمزند ز می و گهی جام هر کس که ز عشق دام دارد

آبی که خضر حیات از آن یافت توهین بآن چه نام دارد

سر رشتهٔ خود بعقل بگذار هر کار از او نظام دارد

در میکده لاف و باف و تزویر بر گو که دگر چه کام دارد

لب را تو بشوی از نجاست گر لب بلب تو جام دارد

گفتی من و می چه زهد و تقوی تا یار بسر کدام دارد

گر یار خدا است ای دغا کیش   این گفته ات نتقام دارد

ور پیر بود بر او میندیش   کو سر بمرید خام دارد

طعن تو باهل زهد و تقوی   دردیست نه صبح و شام دارد

ما و تو و صبح روز محشر   هر گفته جزای تام دارد

هر کس ز شیوه‌های مستی   گیرد صفت لئام دارد

گر برقعی از هوا نلافد   از عقل و خرد کلام دارد

۱۱۵- **حافظ**

چه مستی است ندانم که رو بما آورد   که بود ساقی و این باده از کجا آورد

چه راه میزند این مطرب مقام شناس   که در میان غزل قول آشنا آورد

بتنگ چشمی آن ترک لشگری نازم   که حمله بر من درویش یک قبا آورد

مرید پیر مغانم ز من مرنج ای شیخ   چرا که وعده تو کردی و او بجا آورد

فلک غلامی حافظ کنون کند با طوع   که التجا بدر دوست شما آورد

۱۱۵- حافظ شکن

چه سستی است ندانم که رو بما آورد   که بود شاعر و این یاوه از کجا آورد

چه راه میزند این عارف خدا نشناس   که در تمام غزل میلی از هوا آورد

مدام دمزند از باده و می و ساقی   چه مستی است و چه بی‌قیدی و خطا آورد

علاج سستی ما پیروی ز عقل و خرد   بیا بیا که طبیب آمد و دوا آورد

به ننگ و عار و خیالات عشق خاتمه ده   که عقل حمله بدرویش بی‌نوا آورد

نرنجد از تو کسی در مریدت حافظ   از آنکه چشم تو بر وعده رو بما آورد

هر آنکه وعده بجا آورد غلامش باش   که پیر آن بود ار وعده را بجا آورد

فلك به پیر مغان تو اعتنا نکند   ملاف کی بتو او نیز اعتنا آورد

تو از خدا ببریدی و التجا بر شاه   فلك چگونه غلامی به بیحیا آورد

دلا بس است شکایت که برقعی از راه   ز کلك خویش نسیم گره کشا آورد

۱۱۶- حافظ

دی پیر می فروش که ذکرش بخیر باد   گفتا شراب نوش و غم دل ببر زیاد

گفتم بباد می‌دهم باده نام و ننگ گفتا قبول کن سخن و هر چه باد باد

سود و زیان و مایه چه خواهد شدن ز دست از بهر این معامله غمگین مباش و شاد

بادت بدست باشد اگر دل نهی بهیچ در معرضی که تخت سلیمان رود بباد

۱۱۶- حافظ شکن

این پیر می فروش که روحش مباد شاد جاسوس بود و گفت خرد را ببر زیاد

گرچه بباد می‌دهدت باده نام و ننگ خر شو قبول کن سخن و هر چه باد باد

چون عمر و عقل و هوش ببازی بجرعهٔ دیگر ز دین و مملکت خود مکن تو یاد

بادی رها کند چو اطاعت کنی ز پیر محکم بدست گیر که عمرت رود بباد

حافظ اگر جواب چرند تو کوته است اندر عوض عذاب چرندت زیاد باد

هان برقعی چنین غزل هر چه باد باد صوفی بگفت تا که اجانب سوار باد

۱۱۷- حافظ

مژده ای دل که دگر باد صبا باز آمد هدهد خوش خبر از طرف سبا باز آمد

مردمی کرد و کرم بخت خدا دادهٔ من کان بت سنگدل از راه وفا باز آمد

گرچه ما عهد شکستیم و گنه حافظ کرد   لطف او بین که بصلح از در ما باز آمد[۱]

۱۱۷- حافظ شکن

مژده ای دل که تو را لطف خدا باز آمد   نظمی از ذوق بدفع شعرا باز آمد

گو بمؤمن بسحرگاه دعاگوی شود   قلم بت شکن و دفع هوا باز آمد

عارف و صوفی و شاعر همه رسوا گشتند   چون که حافظ شکن از راه وفا باز آمد

حق مدد کرد مرا تا که ز شاعر پرسم   بت سنگین دل تو کیست چرا باز آمد

طمع خام تو بوئی بشنیده است مگر   درد او چیست بامید دوا باز آمد

بگمانم نظرت بر ره شاهست و وزیر   که بگوش دلت آواز درا باز آمد

گرچه حافظ شده خویش همگی حرص و ملق   مهلت حق ز قفا نیز ورا باز آمد

برقعی در عجب است از شعرای مغرور   غزلی در کف هر یک چو گدا باز آمد

۱- در نسخه‌ی دیوان حافظ دستنویس علامه برقعی این بیت اینگونه آمده است:
گرچه حافظ در رنجش زد و پیمان بشکست
لطف او بین که بلطف از در ما باز آمد

۱۱۸- حافظ

صبا به تهنیت پیر می‌فروش آمد　　که موسم طرب و عیش و ناز و نوش آمد

بگوش هوش نیوش از من و بعشرت کوش　　که این سخن سحر از هاتفم بگوش آمد

ز خانقاه بمیخانه می‌رود حافظ　　مگر ز مستی زهد و ریا بهوش آمد

۱۱۸- حافظ شکن

دلا بتسلیت خامه‌ام بجوش آمد　　که باز رهزن کل پیر می‌فروش آمد

دو صد هزار باین پیر هر دمی لعنت　　که کرده باز در عیش و ناز و نوش آمد

چراغ عقل وخرد را نموده او خاموش　　که غرق در عرق و می شد و بجوش آمد

بگوش هوش ز من بشنو و تو باده منوش　　که این سخن ز خرد مر مرا بگوش آمد

مخور تو گول از این شاعر و زهاتف او　　که عقل چون برود اهرمن سروش آمد

خرد که لشکر او قدرتست و دانش و هوش　　ز قطره‌ای ز عرق لاغر و خموش آمد

چه جای دانش و فهم است خرقه پوشان　　دم از تمیز مزن هان که خرقه پوش آمد

را

ز خانقاه بمیخانه می‌رود حافظ   ببین چه حمق و سفاهت ز باده نوش آمد

بخانقه نرود برقعی مگر مجنون   ببین سفاهت آن را که دین فروش آمد

۱۱۹- حافظ

خسروا گوی فلک در خم چوگان تو باد   ساحت کون و مکان عرصهٔ میدان تو باد

ای که انشاء عطارد صفت شوکت تست   عقل کل چاکر طغراکش دیوان تو باد

طیرهٔ جلوه طوبی قد دلجوی تو شد   غیرت خلد برین ساحت ایوان تو باد

حافظ خسته باخلاص ثنا خوان تو شد   لطف عام تو شفا بخش ثنا خوان تو باد

۱۱۹- حافظ شکن

شاعرا دور فلک بوتهٔ حرمان تو باد   ساحت کون و مکان ماتم و افغان تو باد

گول شاعر مخور ای عاقل فرزانهٔ ما   جان من حفظ خدا یار و نگهبان تو باد

کار شاعر همه لافست و ملق چون حافظ   زر و سیمی بده او را که غزل خوان تو باد

حافظا گوی فلک را بستمکار چه کار   ساحت کون و مکان عور ز دیوان تو باد

ساحت کون و مکان بهر ستمگر نبود تف باخلاص تو و خوی ثناخوان تو باد

آنکه انشاء عطارد ز شهان می‌داند کفر او زشت‌تر از کفر چه شیطان تو باد

جلوه و خوبی طوبی نبود چون خسرو شاعرا خلد برین دور ز شاهان تو باد

نه بتن‌ها حیوان و بشر جن و ملك انزجار همه از گفته و سلطان تو باد

حافظا خسته شدی مدح نمودی آنقدر تا بزنجیر جفا مردم ایران تو باد

برقعی مدح می و شاه و وزیر و اعیان شده ابزار اجانب دل سوزان تو باد

۱۲۰- حافظ

گل بی رخ یار خوش نباشد بی باده بهار خوش نباشد

طرف چمن و هوای بستان بی‌لاله عذار خوش نباشد

رقصیدن سرو و حالت گل بی‌صوت هزار[۱] خوش نباشد

هر نقش که دست عقل بندد بی نقش و نگار خوش نباشد

با یار شکر لب گل اندام بی‌بوس و کنار خوش نباشد

۱- بلبل هزار.

جان نقد محقر است حافظ از بهر نثار خوش نباشد

۱۲۰- حافظ شکن

این نغمه و تار خوش نباشد وین لفظ نکار خوش نباشد

گر یار خدا است رخ ندارد وین گفتن یار خوش نباشد

ور یار هوا است این تظاهر در شعر و شعار خوش نباشد

از باده مگو که باده ننگست با وعدهٔ نار خوش نباشد

تصنیف مخوان که کار رقاص در روز شمار خوش نباشد

رقصیدن عاقل و مسلمان در شهر و دیار خوش نباشد

دلباختن رجال دانش بر نقش و نگار خوش نباشد

بی‌وزنی شاعران بی‌مغز نی کار و نه بار خوش نباشد

بیعاری و رقص چون حرامست جز صبر و قرار خوش نباشد

با شاه مگو ز لاف جانم از بهر نثار خوش نباشد

بر برقعی شریف تصنیف ناگشته دچار خوش نباشد

۱۲۱- حافظ

صوفی ار باده باندازه خورد نوشش باد ورنه اندیشهٔ این کار فراموشش باد

پیر ما گفت خطا بر قلم صنع نرفت آفرین بر نظر پاک خطا پوشش باد

شاه ترکان سخن مدعیان می‌شنود شرمی از مظلمهٔ خون سیاوشش باد

گر چه از کبر سخن با من درویش نگفت جان فدای شکرین پستهٔ خاموشش باد

بغلامی تو مشهور جهان شد حافظ حلقهٔ بندگی زلف تو در گوشش باد

۱۲۱- حافظ شکن

صوفی و قطرهٔ می فضلهٔ چون موششِ باد فضلهٔ موش بهر قدر خورد نوشش باد

آنکه یک قطره ز می خورد شد از عقل بدور چون عروسی است که شیطان لعین دوشش باد

پیر صوفی بخاطر قطرهٔ می کرد حلال دست شیطان لعین هر دو در آغوشش باد

حافظ ار عاشق حق بود نمی‌گفت بشاه شرمی از مظلمهٔ خون سیاووشش باد

عاشق سیم و زر و با شه ترکان گوید　　جان فدای شکرین پستۀ خاموشش باد

چشم حافظ ز طمع پر شده از روی شهان　　ورد او ذکر شد و چشم خطا پوشش باد

نرگس مست شهش کرد اشارت زر و سیم　　گر چه از ملت بیچاره فراموشش باد

برقعی از طمع این شاعرتان گشته غلام　　حلقۀ بندگی شاه در گوشش باد

۱۲۲- **حافظ**

در نمازم خم ابروی تو با یاد آمد　　حالتی رفت که محراب بفریاد آمد

باده صافی شد و مرغان چمن مست شدند　　موسم عاشقی و کار به بنیاد آمد

بوی بهبود ز اوضاع جهان می‌شنوم　　شادی آورد گل و باد صبا شاد آمد

مطرب از گفتۀ حافظ غزلی نغز بخوان　　تا بگویم که ز عهد طربم یاد آمد

۱۲۲- **حافظ شکن**

آن نمازی که ز ابروی بتان یاد آمد　　نی نماز است بود طعن و ز بیداد آمد

ز من اکنون بشنو شاعر و دیوانۀ پیر　　هر عبادت که تو کردی همه بر باد آمد

بادهٔ صافی خود دور کن از صحن چمن بین که از ظلم تو هر مرغ بفریاد آمد

بسکه در طرف چمن باده و می بردی تو زین حرام نجست لرزه بشمشاد آمد

بوی بهبود ز اوضاع جهان می‌ناید مگر آن صوفی بی‌بهره ز دین شاد آمد

ای جوانان ز هنر بهره نخواهید گرفت تا که این رقص هنر گشت و طرب یاد آمد

این نباتات ز پیوند ترقی کردند این بشر بی‌ثمر و بار که آزاد آمد

هر درختی ندهد میوه بسوزانندش ای خوشا آن بشری کز شجر ارشاد آمد

حافظ بس بود این مطربی و لاقیدی چند گوئی که ز عهد طربم یاد آمد

برقعی پند بگو وعظی و اندرز بگو گر تو را همتی و ذوق خدا داد آمد

۱۲۳- حافظ

عشق تو نهال حیرت آمد وصل تو کمال حیرت آمد

بس غرقهٔ حال وصل کاخر هم بر سر حال حیرت آمد

۱۲۳- حافظ شکن

ای عشق بنال غیرت آمد ای عقل ببال غیرت آمد

بس غرقهٔ خال وصل و حیرت هشیار و بحال غیرت آمد

حیرت بگذارد عشق و مستی چشمی تو بمال غیرت آمد

تا چند ز خدعه‌های غربی بس کن ز شمال غیرت آمد

هم وصل حماقت است و واصل آنجا که کمال و غیرت آمد

از هر طرفی بدفع دشمن آواز جلال غیرت آمد

شد منهزم عار و ننگ و پستی آنجا که نهال غیرت آمد

لیکن ز خیال شاعرانه عشق و نه مجال غیرت آمد

هان برقعیا مخوان تو تصنیف بشتاب و تعال[1] غیرت آمد

۱۲۴- **حافظ**

دوش از جناب آصف پیک بشارت آمد کز حضرت سلیمان عشرت اشارت آمد

خاک وجود ما را از آب باده گل کن ویران سرای دل را گاه عمارت آمد

بر تخت جم تاجش معراج آسمانست همت نگر که موری با این حقارت آمد

۱- تعال = بیا.

دریاست مجلس شاه دریاب وقت هان ایزیان رسیده وقت تجارت آمد
دریاب

آلوده‌ای تو حافظ فیضی ز شاه در خواه کان عنصر سماحت بهر طهارت آمد

۱۲۴- حافظ شکن

آصف بود پیمبر اهل طهارت آمد از خالق سلیمان بهرش امارت آمد

نامش بهر وزیری ز اهل ستم نگنجد ای شاعر خیالی کز تو جسارت آمد

این فاسقان عیاش کی گشته‌اند آصف آصف کجا و عشرت، عشرت خسارت
آمد

خاک وجود خود را انداختی بدوزخ تا با شراب و باده از تو شرارت آمد

رندان لاابالی از بس ز یار گفتند ویران شده است ایران ننگ و حقارت آمد

معیوب گشته دلها زین خرقه‌های ننگین کو مرد پاک دامن وقت طهارت آمد

امروز گشته پیدا آن کفرهای پنهان بربابیان و صوفی صدر و امارت آمد

بین شاعر طمیع کار خود را نموده چون خست نگر که شاعر با آن حقارت آمد
مور

جم کافر است و تاجش فخری بمشرکانست　　گویا که کفر و وزرش بر تو بشارت آمد

آلوده‌ای تو حافظ فیضی ز شاه در خواه　　زیرا تو را ز یزدان دوزخ اشارت آمد

ای برقعی چه گوئی با جاهلان گمراه　　بیدار کن تو ایران وقت تجارت آمد

۱۲۵- حافظ

دیریست که دلدار پیامی نفرستاد　　ننوشت کلامی و سلامی نفرستاد

صد نامه فرستادم و آن شاه سواران　　پیکی ندوانید و پیامی نفرستاد

چندان که زدم لاف کرامات و مقامات　　هیچم خبر از هیچ مقامی نفرستاد

حافظ بادب باش که واخواست نباشد　　گر شاه پیامی بغلامی نفرستاد

۱۲۵- حافظ شکن

شاعر که بهر شاه سلامی بفرستاد　　دیریست که اشعار تمامی بفرستاد

صد مدح فرستاد بهرشاه و وزیری　　عاشق بهمه گشت و پیامی بفرستاد

مدحش که رسد دست شه عقل رمیده　　او نیز زر و سیم چه دامی بفرستاد

دانست که گر زر ندهد مدح نگوید از سیم و زرش دانه و دامی بفرستاد

فریاد از آن شاه و وزیری که بزودی از بهر دو لافی دو سه جامی بفرستاد

هر قدر که شاعر ز مقامات زند لاف او بیشتر انعام بگیرد ز مقامی بفرستاد

شاعر بثنا خوانی خود خاتمه می‌ده چون شاه پیامی بغلامی بفرستاد

ای برقعی از علم و ادب گوی نه از مدح دانی بکجا مدح لئامی بفرستاد

۱۲۶- حافظ

شراب و عیش نهان چیست کار بی‌بنیاد زدیم بر صف رندان و هر چه بادا باد

ز انقلاب زمانه عجب مدار که چرخ از این فسانه هزاران هزار دارد یاد

قدح بشرط ادب گیر ز آنکه ترکیبش ز کاسهٔ سر جمشید و بهمن است و قباد

که آگه است که کاوس و کی کجا رفتند که واقفست که چون رفت تخت جم بر باد

ز حسرت لب شیرین هنوز می‌بینم که لاله می‌دمد از خون دیدهٔ فرهاد

مگر که لاله ندانست بی‌وفائی دهر که تابزاد و بشد جام می ز کف ننهاد

بیا بیا که زمانی ز می خراب شویم　　مگر رسیم بگنجی درین خراب آباد

نمی‌دهند اجازت مرا بسیر و سفر　　نسیم خاک مصلی و آب رکناباد

رسید در غم عشقش بحافظ آنچه رسید　　که چشم زخم مانه بجان او مرساد

۱۲۶- حافظ شکن

شراب و عشق خسان چیست کار بی‌بنیاد　　مرو بدوزخ و زندان که هر چه باداباد

مخور تو گول ز شاعر ز جهل و نادانی　　که بیخبر ز خطر می‌کند ز خود بنیاد ات

نه انقلاب زمانه فسانه شد شاعر　　فسانه گفت تو باشد برو مکن فریاد

هر آن دیار که از ظلم و جور شد غوغا　　بانقلاب بزن ریشه را و دِه بر باد

می تو گر که ز عرفان بُدی بند قدحش　　چه کاسه سر جمشید مشرک و چه قباد

هرآن قدح که ز می شد نجس بشوی آن را　　مگیر با ادب آن را بدست خود ای داد

تو کفر بنگر و انکار شاعری که بگفت　　که آگهست که کاووس و کی کجا است معاد

بخوان کتاب خدا شاعرا مشو کافر   بقول حق بود آتش بر ایشان مرصاد[۱]

نموده شاعر می‌خوار لاله را می‌خوار   که تابزاد و بشد لاله جام می ننهاد

دروغ را بنگر از کجا است تا بکجا   قیاس گیر بر این گفته‌های بی‌فرساد

ز می خراب مشو بر خیال گنج نهان   که گنج عقل بهَر گنج می‌کند ارشاد

تعلق تو بشیراز و آب رکناباد   ببرده است ز تو اعتقاد بر میعاد

بترس از مرض عشق و کن رها مستی   بخوان کتاب خدا ربک لبالمرصاد[۲]

۱۲۷- **حافظ**

عکس روی تو چو در آئینه جام افتاد   صوفی از خندهٔ می در طمع خام افتاد

این همه عکس می و نقش‌نگاری که نمود   یک فروغ رخ ساقی است که در جام افتاد

غیرت عشق زبان همه خاصان ببرید   کز کجا سر غمش در دهن عام افتاد

۱- مرصاد = کمینگاه، یعنی آتش دوزخ آنها را احاطه کرده است.

۲- اشاره به آیه‌ی قرآنی ﴿إِنَّ رَبَّكَ لَبِٱلْمِرْصَادِ﴾ (فجر: ۱۴) می باشد.

من ز مسجد بخرابات نه بخود افتادم   اینم از عهد ازل حاصل فرجام افتاد

چکند گر پی دوران نرود چون پرگار   هر که در دائرهٔ گردش ایام افتاد

زیر شمشیر غمش رقص کنان باید رفت   کانکه شد کشتهٔ او نیک سرانجام افتاد

در خم زلف تو آویخت دل از چاه زنخ   آه کز چاه برون آمد و در دام افتاد

صوفیان جمله حریفند و نظر باز ولی   زین میان حافظ دل سوخته بد نام افتاد

۱۲۷- **حافظ شکن**

عکس ابلیس چو در آینهٔ جام افتاد   صوفی از جهل در آئینهٔ اوهام افتاد

پیر را چون طمع سروری و شاهی بود   لقب شاهی او از طمع خام افتاد

این همه عکس رخ پیر که صوفی بگرفت   یکی از خدعهٔ شرکست بانعام افتاد

غیرت و عشق کجا عشق ندارد غیرت   عاشقی شیوهٔ بی‌غیرت بد نام افتاد

گر تو را غیرت دین بود رخ پیر چه بود   کار تو با رخ دیوان و لب جام افتاد

تو ز مسجد بخرابات بخود رو کردی   اینت از بد عملی نز[1] ازل ایخام افتاد

چکند آنکه ز عقل و خردش دور کرد   تهمت شر خودش گردن ایام افتاد

عارفا گردش ایام ندارد تقصیر   بین بآیات خدا سود و اکرام افتاد

زیر مهمیز شد و پیر مرو رقص کنان   آنکه رقصید چو دیوانه سرانجام افتاد

صوفیان جمله سفیهند بنزد عقلا   حافظا طشت تو تنها نه که از بام افتاد

تا بکی برقعی از زلف و زنخ می‌گویند   آه این زلف کج و چاه زنخ دام افتاد

۱۲۸- حافظ

بحسن خلق و وفا کس بیار ما نرسد   تو را در این سخن انکار کار ما نرسد

اگر چه حسن فروشان بجلوه آمده‌اند   کسی بحسن و ملاحت بیار ما نرسد

هزار نقد ببازار کائنات آرند   یکی به سکهٔ صاحب عیار ما نرسد

چنان بزی که اگر خاک ره شوی کس را   غبار خاطری از رهگذار ما نرسد

بسوخت حافظ و ترسم که شرح قصهٔ او   بسمع پادشه کامیار ما نرسد

۱- نز = مخفف نه از.

۱۲۸- حافظ شکن

کسی بیاری ما در دیار ما نرسد　نه یار بلکه امیری بکار ما نرسد

اگر چه مدح و تملق ز شاعر است ولی　کسی بشاعر و شعر دیار ما نرسد

بحق صحبت شاهی که زر بشاعر داد　کسی بجور شه و شهسوار ما نرسد

هزار نقش ز دیو است بر در و دیوار　یکی بزشتی این افتخار ما نرسد

هزار نقد بحافظ دهند بهر ملق　یکی چو سکهٔ صاحب عیار ما نرسد

مساز با همه شاعر نفاق را بگذار　مگو غبار ره و رهگذار ما نرسد

بسوز شاعرا گر دیر شد ترحم شاه　مگو که رزق ز پروردگار ما نرسد

من از ثنا و ملق برقعی شدم بیزار　برای آنکه بکس ننگ و عار ما نرسد

۱۲۹- حافظ

دلم جز مهر مهرویان طریقی بر نمی‌گیرد　ز هر در می‌دهم پندش و لیکن در نمی‌گیرد

خدارا ای نصیحت‌گر حدیث از مطرب و می گو　که نقشی در خیال ما از این بهتر نمی‌گیرد

بیا ای ساقی گلرخ بیاور بادهٔ رنگین   که فکری در درون ما ازین خوشتر نمی‌گیرد[۱]

من این دلق مرقع را بخواهم سوختن روزی   که پیر می‌فروش اش بجا می بر نمی‌گیرد[۲]

میان گریه می‌خندم که چون شمع اندرین مجلس   زبان آتشینم هست اما در نمی‌گیرد

سخن در احتیاج ما و استغنای معشوق است   چه سود افسونگری ای دل که در دلبر نمی‌گیرد

بدین شعر تر و شیرین ز شاهنشه عجب دارم   که سر تا پای حافظ را چرا در زر نمی‌گیرد

۱۲۹- حافظ شکن

هر آن شاعر که جز رندی طریقی بر نمی‌گیرد   عجب دارم که دیوانش چرا آذر[۳] نمی‌گیرد

تمام شعر دیوانش حدیث مطرب و می   دلش جز مهر مهرویان بپندی در نمی‌گیرد

۱- این بیت در دیوان حافظ با تصحیح و مقدمه‌ی محمد بهشتی وجود ندارد.

۲- این بیت در دیوان حافظ با تصحیح و مقدمه‌ی محمد بهشتی وجود ندارد.

۳- آتش.

شد

بیا ای غافل مسکین هنر آور بامر دین　　هنر گر همدمی خواهد ز دین بهتر نمی‌گیرد

میاور بادهٔ رنگین مشو آلوده و ننگین　　اگر چه شاعر بیدین ز ما رهبر نمی‌گیرد

عجب از شاعر مسکین زند دم از می و ساقی　　مگر ترسی ورا از خالق اکبر نمی‌گیرد

برو صوفی باین دلق و بر این خدعه بزن آذر　　که نزد حق‌شناس این دو بکامی بر نمی‌گیرد

بود شاعر چو دیوانه گهی خندد گهی گرید　　بجز عشق و جنون شاعر ره دیگر نمی‌گیرد

شده معشوق او دنیا که با افسون ورا خواهد　　بجز دنیا و مافیها بدل دلبر نمی‌گیرد

بگو از من باین رندان که مستی از قضا نبود　　که مستی ز اختیار آنکه جز ساغر نمی‌گیرد

چه بُد رندی که خود بازی بچشم مست هر شاهی　　که‌کس سیم و زر شاهان از این بدتر نمی‌گیرد

سرد چشمی ازین مهوش دل و دینت زده آتش — که دیگر پند و اندرزی تو را در سر نمی‌گیرد

خدا و منعم دیار و نگار شاعران شاه است — بکس جز او نمی‌گوید زر از دیگر نمی‌گیرد

بدین شعر تر حافظ ز خالق من عجب دارم — چرا آتش نمی‌بارد باین دفتر نمی‌گیرد

عجب‌تر آنکه قومی با چنین تصریح زر خواهی — تو را با شاعر دنیا طلب همسر نمی‌گیرد

عجب نبود اگر وقری بشعرت شاه نگذارد — چه اورا چون تو بسیار است وزیر پر نمی‌گیرد

نه هر شعر گزافی شاعرش لائق بزر باشد — که عاقل یاوه را چون دُرّ و چون گوهر نمی گیرد

تو خود از عُجب پنداری که لافت شعر تر باشد — حقیقت بین خرافترا بشعر تر نمی‌گیرد

برو ای برقعی حق را ز شعر محولاتی جو — کسی از شعر فاسد نکتهٔ زو بهتر نمی‌گیرد

۱۳۰- حافظ

آنکه رخسار تو را رنگ گل و نسرین داد   صبر و آرام تواند بمن مسکین داد

من همان روز ز فرهاد طمع ببریدم   که عنان دل شیدا بلب شیرین داد

خوش عروسی است جهان از ره صورت لیکن   هر که پیوست بدو عمر خوشش کابین[۱] داد

گنج زر گر نبود گنج قناعت باقی است   آنکه آن داد بشاهان بگدایان این داد

در کف غصه دوران دل حافظ خون شد   از فراق رخت ای خواجه قوام الدین داد

۱۳۰- حافظ شکن

آن که ما را بجهان هوش و روان و دین داد   بهر دفع شعرا این دل ما تسکین داد

قصهٔ شاعر همه از رنگ و گل و رخساره   این همه مدح و ثنا را بقوام الدین داد

من همان روز که دیوان تو دیدم گفتم   که مریدان تو را حمق و دل سنگین داد

بعد ازین دست من و دامن اسلام و خرد   تو و اوهام و خرافات که آن بیدین داد

۱- کابین = مهریه.

بد عروسی است جهان گول مخور جان عزیز　　لیکٔ شاعر دل خود باخت و باو کابین داد

حافظ ار معتقد گنج قناعت بودی　　در هر خانه نمی‌رفت نمی‌کرد این داد

در کف غصهٔ دوران دل حافظ خون شد　　از فراق رخت ای خواجه قوام الدین داد

عجب از حمق کسی شعر تو عرفان داند　　برقعی داد ز بی‌فکری آن مسکین داد

۱۳۱- حافظ

پیرانه سرم عشق جوانی بسر افتاد　　وان راز که در دل نهفتم بدر افتاد

از راه نظر مرغ دلم گشت هوا گیر　　ای دیده نگه کن که بدام که در افتاد

بس تجربه کردیم درین دیر مکافات　　با درد کشان هر که در افتاد ور افتاد

گر جان ندهد سنگٔ سیه لعل نگردد　　با طینت اصلی چه کند بد گهر افتاد

۱۳۱- حافظ شکن

از عشق خدا شاعر ما بی‌خبر افتاد　　چون عشق هوا بُد بجوانی بسر افتاد

پس شاعر ما عاشق حق نیست مسلّم　　وان خدعه و تزویر و نفاقش بدر افتاد

از راه نظر مرغ دلش گشت هوا گیر　　ای اهل خرد کی بخدا این نظر افتاد

دردا که از این شاعر مسکین سیه روی بس طعن باسلام که در هر گذر افتاد

هر طعنه و تحقیر بدین از شعرا بود قانون خدا از شعرا در بدر افتاد

بافندگی این شعرا زهد و ورع برد بس رند و نظر باز که بر یکدیگر افتاد

ما تجربه کردیم در این دار مکافات با دردکشان هر که در افتاد سر افتاد

چون آن که بیاورد یکی **تحفة الأخیار** شد **آیة** حق مرجع قم با اثر افتاد

دیگر بشدی خالصی[1] آورد کتابی کم آنکه بدین پایه شد و پر گهر افتاد

دیگر ز صفاهان بخراسان بشد و مکتب قرآن زو جلوه نمودی و بحکمت شرر افتاد

دیگر چه مقدس بنوشتی چو حدیقه شد مفخر اسلام و به صوفی ضرر افتاد

دیگر بشدی صاحب میزان مطالب آثار زبان و قلمش پر درر افتاد

زینگونه بر انگیخت خداوند هزاران تا حق بشدی ظاهر و باطل خطر افتاد

۱- اشاره به آیة الله خالصی از مراجع شیعه در نجف می باشد که برای اصلاح و بیداری مردم تلاشهای فراوان نمود.

تا نوبت حافظ شکن و برقعی آمد با نیش قلم حمله بهر کور و کر افتاد

بس تهمت و تهدید بر او ریخت و لیکن با ولد علی هر که در افتاد ور افتاد

از عو عو گرگان و سگان ترس نباشد شیران نهراسند که خر عر و عر افتاد

چون طینت بد علت کفر بشری نیست از نیت و از سوء عمل بد بشر افتاد

این حافظ با خنده که می‌بافت بدنیا در زیر لحد خون دلش در جگر افتاد

۱۳۲- حافظ

نه هر که چهره بر افروخت دلبری داند نه هر که آینه سازد سکندری داند

نه هر کسی که کله کج نهاد و تند نشست کلاه داری و آئین سروری داند

هزار نکته باریکتر ز مو اینجا است نه هر که سر نتراشد قلندری داند

تو بندگی چو گدایان بشرط مزد مکن که خواجه خود روِش بنده پروری داند

غلام همت آن رند عافیت سوزم که در گدا صفتی کیمیاگری داند

وفای عهد نکو باشد ار بیاموزی و گرنه هر که تو بینی ستمگری داند

بقد و چهره هر آنکس که شاه خوبان شد جهان بگیرد اگر دادگستری داند

در آب دیدهٔ خود غرقه‌ام چه چاره کنم درین محیط نه هر کس شناوری داند

بباختم دل دیوانه و ندانستم که آدمی بچه‌یی شیوهٔ پری داند

ز شعر دلکش حافظ کسی بود آگاه که لطف طبع و سخن گفتن دری داند

۱۳۲- **حافظ شکن**

نه هر که پرچمی افراخت رهبری داند نه هر که قافیه سازد سخنوری داند

نه هر کسی که ز عرفان و یا ز فلسفه بافت هدایتی ز خود آورد و رهبری داند

عنایتی ز خدا لازم از هدایت وحی و گرنه اهل هوا راه دلبری داند

هر آنکه سیم و زر خود بشاعران بخشد کلاه داری و آئین قُلدری داند

هزار نکتهٔ باریکتر تو پنداری و گرنه هر که شقی شد قلندری داند

تو ترک بندگی این خسان نما یک دم که خالق تو خدا بنده پروری داند

غلام نکبت رندان مباش و دون همت که رند لات کجا کیمیاگری داند

وفا و عهد نباید ز شاعران آموخت که لات و پست کجا جز ستمگری داند

بحرص و آز و طمع غرق گشتی ای شاعر رسد بیاریت آن کو شناوری داند

بقد و چهرهٔ خوبان نباخت شاعر دل مگر بشاه که او ذره پروری داند

بباختی دل و دین را بزر ندانستی که قدر گوهر دین را نه هر سری داند

بعجب خویش اگر دید شعر خود دلکش عجب مدار که او عُجب و برتری داند

تو برقعی بکن از عجب و برتری دوری فروتنی بکند هر که رهبری داند

۱۳۳- حافظ

نیست در شهر نگاری که دل ما ببرد بَختم ار یار شود رختم از اینجا ببرد

کو حریفی خوش و سرمست که پیش کرمش عاشق سوخته دل نام تمنا ببرد

علم و فضلی که بچل سال بدست آوردم ترسم آن نرگس مستانه بیکجا ببرد

راه عشق ارچه کمینگاه کماندارانست هر که دانسته رود صرفه ز اعدا ببرد

حافظ ار جان طلبد غمزهٔ مستانهٔ یار   خانه از غیر بپرداز و بهل تا ببرد

۱۳۳- حافظ شکن

نیست در شهر کسی مدح و ثنا را ببرد   بخرد هر چه بدیوان و از اینجا ببرد

ترسم این شعر و غزل ریشهٔ ما را بکند   گر خدا رحم کند بخشد و ما را ببرد

کو رفیقی متدین که بعلم و عملش   بمن زار شود یار و هوا را ببرد

در خیال و هوس و قید هوا پابندم   کو پیمبر صفتی کاین همه غوغا ببرد

باغبانا ز خزان بی‌خبرت می‌بینم   آه از آن روز که بادت گل رعنا ببرد

بجوانی تو مشو غره و ایمن ز اجل   اگر امروز نبردت بفردا ببرد

علم و فضلی که ببازی توییک نرگس مست   علم نبود همه وهم است و تمنا ببرد

صوفی از لاف مباف و ز کرات تو مناز   سامری را نرسد تا ید و بیضا ببرد

جام می بشکن و از باده مکن مدح و ثنا   ترسم این سیل هوا یکسره از جا ببرد

دین خود را بخر و محکم و مستحکم کن ترسم ابلیس کند غارت و اعدا ببرد

شاعرا دم مزن از غمزهٔ مستانهٔ یار ترسم این گفتهٔ تو عقل بیغما ببرد

برقعی! شاعر با خنده نماید اغوا بشکن او را که متاع همه یکجا ببرد

۱۳۴- حافظ

در ازل هر کو بفیض دولت ارزانی بود تا ابد جام مرادش همدم جانی بود

من همان ساعت که از می خواستم شد توبه کار گفتم این شاخ ار دهد باری پشیمانی بود

خود گرفتم کافکنم سجاده چون سوسن بدوش همچو گل بر خرقه رنگ می مسلمانی بود

بی چراغ جام در خلوت نمی آرم نشست زانکه کنج اهل دل باید که نورانی بود

همت عالی طلب جام مرصع گو مباش رند را آب غنب یاقوت رمانی بود

مجلس انس و بهار و بحث شعر اندر میان جام می نگرفتن از جانان گران جانی بود

دی عزیزی گفت حافظ می‌خورد پنهان شراب ای عزیز من گناه آن به که پنهانی بود

۱۳۴- حافظ شکن

در ازل کسرا بفیض دولت ارزانی نبود   فیض دولت جز برنج و سعی انسانی نبود

هرچه گفتم توبه کن از می نجاست را مخور   گفت آن شیطان مرا عقل و پشیمانی نبود

خود گرفتم سجده کردی شاعرا چون مؤمنان   بی‌نتیجه چون تو را فکر مسلمانی نبود

جام می باشد چراغ محفل عرفانیان   زانکه ایشان را اگر دل بود نورانی نبود

می بود آب عنب اقرار حافظ را نگر   پس مخور گول ای برادر باده عرفانی نبود

بی‌سر و سامان شده این ملت و کشور ز شعر   کاش اینجا عقل و کاری بود دیوانی نبود

خوش بود عزلت ولی با علم و دین باشد اگر   گر در آنجا وهمِ پیر و فکر شیطانی نبود

نیکنامی خواهی ای دل اهل تقوی را گزین   مرد با تقوی بدوران اهل نادانی نبود

مجلس انسی اگر پیدا شود ز اهل خدا   شعر و مستی کن رها گر ذکر رحمانی نبود

با مرید حافظ می‌خوار گو بیدار شو ای عزیز آن می اگر حق بود پنهانی نبود

۱۳۵- حافظ

زاهد خلوت نشین دوش بمیخانه شد از سر پیمان برفت با سر پیمانه شد

شاهد عهد شباب آمده بودش بخواب باز به پیرانه سر عاشق و دیوانه شد

مغبچهٔ می‌گذشت راهزن دین و دل در پی آن آشنا از همه بیگانه شد

گریهٔ شام و سحر شکر که ضایع نگشت قطرهٔ باران ما گوهر یکدانه شد

منزل حافظ کنون بارگه پادشا است دل سوی دلدار رفت جان بر جانانه شد

۱۳۵- حافظ شکن

رند ریا کار بود دوش بمیخانه شد زاهد خلوت‌نشین کَی سر پیمانه شد

شاهد صوفی بود پیر و بیند بخواب سر که سپارد به پیر عاشق و دیوانه شد

دین و دلی گر بدی مبغچه کی می ربود شاعر مست و هوی از همه بیگانه شد

تابش انوار عقل وسوسه را می‌برد بهرهٔ علم و خرد قسمت فرزانه شد

مجلس دانش بر خود سری و گمرهی حلقهٔ دین صوفیان مجلس افسانه شد

صوفی اگر جام مَی می‌شکند از ریا است ورنه حلالی مَی مذهب رندانه شد

گو بمریدان شعر گریۀ حافظ نگر ذکر و سحر خیزیش جمله ز ماهانه شد

گریۀ شام و سحر بهر چه ضایع نگشت اجر یکی قطره‌اش سیم و زر و دانه شد

جایگه و فخر او کجا است دربار شاه این غزلیات او آفت هر خانه شد

برقعی گوشه‌گیر گشته عجب نکته گیر نظم و نفرینش چو تیر آفت میخانه شد

۱۳۶- حافظ

یاری اندر کس نمی‌بینم یاران را چه شد دوستی کَی آخر آمد دوستداران را چه شد

زهره سازی خوش نمی‌سازد مگر عودش بسوخت کس ندارد ذوق مستی میگساران را چه شد

حافظ اسرار الهی کس نمی‌داند خموش از که می‌پرسی که دور روزگاران را چه شد

۱۳۶- حافظ شکن

شاعران را زر نمی‌بخشند یاران را چه شد مشت شاعر خالی است مال داران را چه شد

آب حیوان تیره گون از شعر لاف نام غیرت ننگ آمد نامداران را چه شد

شاعران

صد هزاران حق شکست و هر حرامی شد حلال یادگار اهل قرآن در کجا و شهسواران را چه شد

صوتی از اهل عدالت بر نیاید سال ها است رونق بازار حق کو روزگاران را چه شد

حافظان از اهل قرآن داشت این شهر و دیار دور تقوی کَی سر آمد حق گزاران را چه شد

گوئیا توفیق و همت نیست دیگر بهر ما یک نفر بر پا نخیزد جان سپاران را چه شد

هر طرف ساز و نواز و رقص و بیعاری بپا کس ندارد شرم و غیرت شرمساران راچه شد

حافظا اشعار تو آموخت این بی‌مسلکی رفت ترس از خالق و امیدواران را چه شد

برقعی بین شعر زشت شاعر اهل هوا کس ندارد ذوق مستی می‌گساران را چه شد

۱۳۷- حافظ

گر من از باغ تو یک میوه بچینم چه شود پیش پائی بچراغ تو ببینم چه شود

صرف شد عمر گرانمایه بمعشوقه و می تا از آنم چه به پیش آید و زینم چه شود

۱۳۷- حافظ شکن

من ز دیوان تو صد خدعه بچینم چه شود شاعرا تیرگی روح تو بینم چه شود

یا رب این حافظِ مَی گمره و اضلال کند گر من آگاه شوم باز نشینم چه شود

آخر ای ختم رسل ملت تو رفت ز شعر گر فتد چشم تو بر چشم حزینم چه شود

عقل از عشق و هوی گشته ضعیف و مستور عشق هر شاعر بیدین شده دینم چه شود

صرف شد عمر گرانمایه بشعر شعراء گاه دیوان و گهی دیو قرینم چه شود

حق بدانست که اهل هوسم ستر نمود خلق ار نیز بداند که چنینم چه شود

شاعر از عشق و می و باده و مستی می‌گفت برقعی عقل و خرد را بگزینم چه شود

۱۳۸- حافظ

مرا مهر سیه چشمان ز سر بیرون نخواهد شد قضای آسمانست این و دیگرگون نخواهد شد

مرا روز ازل کاری بجز رندی نفرمودند هر آن قسمت که آنجا شد کم و افزون

نخواهد شد

خدارا محتسب ما را بفریاد دف و نی بخش[1] که ساز شرع زین افسانه بی‌قانون نخواهد شد

مجال من همین باشدکه پنهان مهر او ورزم حدیث بوس و آغوشش چگویم چون نخواهد شد

۱۳۸- حافظ شکن

تورا مهر سیه چشمان ز سر بیرون نخواهد شد لذا محبوبت ای حافظ حق بیچون نخواهد شد

ولی عشق تو از نفس و هوا باشد قضا نبود که انسانی بود مختار و دیگرگون نخواهد شد

قضا و علم و خواست حق بود بر اختیار تو که تغییر قضا با حق و حق ما دون نخواهد شد

قضا گر جبر عشق آرد تو مجبوری نه مختاری چرا پس نهی بنمودت چنین قانون نخواهد شد

توخود رندی نمودی باختیار دل غزل نه از روز ازل کانجا کم و افزون نخواهد شد

۱- در دیگر نسخه های دیوان حافظ این مصرع از بیت چنین آمده است: بیا تا در صف رندان ببانگ چنگ می نوشیم.

گفتی

خدایا شاعر جبری نباشد مسلم و عاقل بود چون کافر و مشرک از آن بیرون نخواهد شد

شراب لعل و جام می بود وزر و و بال تو عقابی باشدت فردا اگر اکنون نخواهد شد

رقیب و مانع شاعر ز میخواری بود مؤمن دگر آه تو ای شاعر سوی گردون نخواهد شد

مجال شاعران عمری بود هرزه دگر یاوه به پنهان می‌کشد موسی که بوسی چون نخواهد شد

مکن ای برقعی صرف نظر از جرم این شاعر که زخم طعن او جبران در این هامون نخواهد شد

۱۳۹- حافظ

دولت از مرغ همایون طلب و سایهٔ او زانکه با زاغ و زغن شهپر دولت نبود

گر مدد خواستم از پیر مغان عیب مکن پیر ما گفت که در صومعه همت نبود

چون طهارت نبود کعبه و بتخانه یکی است نبود خیر در آن خانه که عصمت نبود

حافظا علم و ادب ورز که در مجلس شاه　　هر که را نیست ادب لائق صحبت نبود

۱۳۹- حافظ شکن

دولت حق طلب ار پستی همت نبود　　این همه مدح شهان شرط مروّت نبود

ما صفا از تو ندیدیم بجز مدح و ملق　　آنقدر مدح بیاور که ملامت نبود

خیره‌دل شاعر پستی که در او شعلهٔ حرص　　تیره آن دیدهٔ مستی که بعبرت نبود

دولت و فرّخان چیست بجز جور و ستم　　آن که خود باخت بخس طالب رفعت نبود

عیبت آنست مدد خواستی از پیر مغان　　مدد از حق نگرفتن ز فتوّت نبود

همت آن نیست که خود را بشهان بنده کنی　　نزد ما بندگی خلق ز همت نبود

نبود کعبه و بتخانه یکی در همه حال　　هر کسی گفت یکی لائق مهلت نبود

وصلت پیر کند دامن هر پاک نجس　　ظاهر و باطن صوفی بطهارت نبود

شاعرا کعبه و بتخانه بنزد تو یکی است　　چون تو را پیروی از عفت و عصمت نبود

صحبت حق طلب و آن ادب لائق حق　　چه شود گر بشهی لائق صحبت نبود

برقعی دین بطلب دین خدا دین رسول هر که را دین نبود لائق رحمت نبود

۱۴۰- حافظ

ستارهٔ بدرخشید و ماه مجلس شد دل رمیدهٔ ما را انیس و مونس شد

نگار من که بمکتب نرفت و خط ننوشت بغمزه مسئله آموز صد مدرس شد

بصدر مصطبه‌ام می‌نشاند اکنون یار گدای شهر نگه کن که میر مجلس شد

چو زر عزیز وجود است شعر من آری قبول دولتیان کیمیای این مس شد

خیال آب خضر بست و جام کیخسرو بجرعه نوشی سلطان ابوالفوارس شد

ز راه میکده یاران عنان بگردانید چرا که حافظ ازین راه رفت و مفلس شد

۱۴۰- حافظ شکن

نُبد ستاره ستمگر نه ماه مجلس شد چرا بجور امیری ابوالفوارس شد

عجب ز شاعر جویای درهم و دینار بهرکه زر دهد او را انیس و مونس شد

عجب‌تر آنکه بگفتند احمد مرسل بود ارادهٔ شاعر نه هر خنافس شد

نخوانده ختم غزل را که جام کیخسرو بجرعه نوشی سلطان ابوالفوارس شد

پیمبران که نگیرند جام گبران را   کجا ز غمزه تواند کسی مدرس شد

پیمبران بندند اهل غمزه و لمزه   مگر که پیر تو باشد که او مدلس شد

امیر زشت تو گردید ماه مجلس تو   دل تو خوش که برایت درم مؤسس شد

هنر نکرد و بمکتب نرفت و خط ننوشت   و لو معلم صدها چه تو موسوس شد

نگر تملق و بالیدنش که می‌گوید   قبول دولتیان شد بین که زر مس شد

برای چند درم نزد حافظ مفلس   ببین که خضر چو سلطان و میر مجلس شد

گدای شهر چه روزی بصدر بنشیند   عجب مدار گر از دین و عقل مفلس شد

برای آنکه نشانند صدر مصطبه‌اش   ز عشق دیدهٔ عقلش ز نور بیحس شد

براه میکده ای برقعی قدم مگذار   ببین که میکده بر حافظ منجس شد

۱۴۱- حافظ

گداخت جان که شود کار دل تمام و   بسوختیم درین آرزوی خام و نشد
نشد

بکوی عشق منه بی‌دلیل راه قدم   که من بخویش نمودم صد اهتمام و نشد

هزار حیله بر انگیخت حافظ از سر فکر   در آن هوس که شود آن نگار رام و نشد

۱۴۱- حافظ شکن

هزار سعی نمودم رسَم بکام و نشد   شدیم خسته در این آرزو تمام و نشد

بخواستم که کنم دفع شر این عرفا   بمسلمین بزدم این صلای عام و نشد

دریغ و درد که در رفع شر استعمار   بخواستم کمک از هر خاص[1] و عام و نشد

بدان هوس که وجود آوریم استقلال   بهمت همه یاران و هم گرام و نشد

پیام قتل برایم چه عارفان دادند   بآن هوس که شوم خسته جان و رام و نشد

بخدعه باز مرا مجلسی ببحث کشید   بخواست تا کند او مغلطه ز دام و نشد

بگفت نرمی گفتار تو هدایت ما است   شدم بنرمی و لینت چون یک غلام و نشد

برای ساده دلان دام عشق گستردند   برفع دام نمودم صد اهتمام و نشد

هزار حیله بر انگیخت حافظ شیراز   که تا کند همه را مست یک دو جام و نشد

برای محو خرافات برقعی کوشید   بداد بر همه دانشوران پیام و نشد[1]

۱- در نسخه‌ی دستنویس «خواص» آمده که به «خاص» تصحیح شد.

۱۴۲- حافظ

حسن تو همیشه در فزون باد رویت همه ساله لاله گون باد

اندر سر ما خیال عشقت هر روز که هست در فزون باد

لعل تو که هست جان حافظ دور از لب مردمانِ دون باد

۱۴۲- حافظ شکن

می کوش که دانشت فزون باد جان تو ز فضل ذو فنون باد

فرزند عزیز ارجمندم روی تو همیشه لاله گون باد

پرهیز تو از حرام و شبهه هر روز که باد در فزون باد

با اهل کمال و زهد نزدیک هم دور ز مردمان دون باد

هر دل که ز کینه دشمنت شد از رحمت و فضل حق برون باد

۱- خوانندهی گرامی؛ برادر محترم و خواهر عزیز! علامه برقعی رحمه الله در این اشعار به تلاش های اصلاحی خویش در راه تصحیح خرافات و رواجهای موجود در جامعه اشاره نموده و از دانشوران گله دارد که در این تلاشها با او نبوده و او را تنها گذاشتند بلکه برای او مشکلات زیادی را خلق نمودند، برای آگاهی بیشتر از مساعی این عالم مجاهد به سوانح حیات (که دستنویس خود ایشان است و به عربی نیز ترجمه شده) مراجعه فرمایید.

هر سر که بتو ستیزه دارد	از حق طلبم که سر نگون باد

قلبت چو الف ز هر کجی پاک	نی سین و نه شین نه لام و نون باد

از دین و خرد مپیچ سر را	سر پیچ هرانکه شد زبون باد

از حق بطلب چو من برایت	در خیر و صلاح رهنمون باد

می کوش و بگو جواب باطل	تا بیرغ کفر سرنگون باد

ای برقعی از هوس بپرهیز	تا روی تو سرخ همچو خون باد

۱۴۳- حافظ

من و صلاح و سلامت کس این گمان	که کس برند خرابات ظن آن نبرد
نبرد

من این مرقع پشمینه بهر آن دارم	که زیر خرقه کَشم مَی کس این گمان نبرد

مباش غره بعلم و عمل فقیه زمان	که هیچ کس ز قضای خدای جان نبرد

مشو فریفتهٔ رنگ و بو قدح در کش	که زنگ غم ز دلت جز می مغان نبرد

۱۴۳- حافظ شکن

کسی گمان سلامت بشاعران نبرد	گمان خوش بتو جز ساده پیروان نبرد

سلامتی ز خراباتیان توقع نیست که کس بِرند خرابات ظن آن نبرد

تو را مرقع پشمینه آلت صید است که زیر خرقه کسی جز ریا گمان نبرد

مباش غره بشعر و غزل تو ای شاعر مخوان خرافت خود شعر تر که خان نبرد

فقیه غره بعلم و عمل نمی‌باشد کسی غرور بخود همچو صوفیان نبرد

غرور پیر مپوش و ز مکر طعنه مزن بدانکه پیر مغان تو نیز جان نبرد

مشو فریفته و کم قدح ز می درکش که زنگ غم ز دلت این می مغان نبرد

بجز سیاهی قلب و تباهی عملت می مغان ندهد بهره کفر از آن نبرد

بکوش برقعیا بهر محو باطل‌ها کسی ز غیر عمل اجر رایگان نبرد

۱۴۴- حافظ

بنفشه دوش بگل گفت و خوش نشانی که تاب من بجهان طرهٔ فلانی داد
داد

برو معالجهٔ خود کن ای نصحیت گو شراب و شاهد شیرین که را زیانی داد

گذشت بر من مسکین و با رقیبان گفت دریغ حافظ مسکین من چه جانی داد

۱۴۴- حافظ شکن

بنفشه و گل و سنبل تو را نشانی داد　　که رازق تو خدا نی فلان که نانی داد

دلت خزانهٔ توحید بوده از فطرت　　چه فائده که ز طغیان بدلستانی داد

دل شکسته بدرگاه حق ببر شاعر　　که پیر و مرشد کافر تو را زیانی داد

مباش در پی تن پروری و بیعاری　　غذای روح طلب چون تو را روانی داد

ز کفر و شرک بانکار حق مگو دیگر　　شراب و شاهد شیرین که را زیانی داد

گذشته شاه بحافظ نداد سیم و زری　　ز حرص شاعر مسکین ز غصه جانی داد

بگو بیندگان خدا برقعی تو اندرزی　　ز عقل و دین و شریعت اگر توانی داد

۱۴۵- حافظ

همای اوج سعادت بدام ما افتد　　اگر تو را گذری بر مقام ما افتد

حباب وار بر اندازم از نشاط کلاه　　اگر ز روی تو عکسی بجام ما افتد

۱۴۵- حافظ شکن

همای اوج سعادت بدام ما افتد　　اگر تو را سخنی از کلام ما افتد

گر افکنیم کله را بعرش جا دارد اگر که قرعهٔ رحمت بنام ما افتد

خدای را نبود عکس و روی ای شاعر بگو بدیو که عکسی بجام ما افتد

فدای کس مشوی بر خیال زر شاعر اگر بدل اثری از مرام ما افتد

بزلف و لب ندهد جان کسی ز اهل خرد مگر که مست بمیرد ز بام ما افتد

دهم سلام بآن رهنمای دین خدا گر اتفاق و مجال پیام ما افتد

اگر حکومت قرآن بما شود طالع بود که بر تو و پیر تو انتقام ما افتد

ز خاک پای خسان برقعی مگو دیگر که گند گفتهٔ آن در مشام ما افتد

۱۴۶- حافظ

بعد ازین دست من و دامن آن سرو بلند که ببالای چمان از بن و بیخم بر کند

حاجت مطرب و می نیست تو برقع بگشا که برقص آوردم آتش رویت چو سپند

۱۴۶- حافظ شکن

باشد این گفت تو پر از سخن پیر چوگند که بگمراهیَت افزود و ز بیخت بر کند

باز از مطرب و می دمزدی و برقع پیر که برقص آوردت آتش کفرش چو سپند

شاعرا رو بره حق بشناس ایزد پاک		که خدا را نبود برقع و می سم و سمند

گفتی اسرار گر اسرار شما این باشد		هست تزویر و ریا گمرهی و کفر و چرند

بکشد آهوی ننگین تو را عزرائیل		شرم بادت ز فرشته مفکن دام و کمند

دل تو بسته بدنیا نه ز عقبی خبری		خاک بر فرق تو و بوسهٔ آن قصر بلند

نگرفتی تو دل از آهوی ننگین حافظ		جای تو در برهوتست بزنجیر و به بند

برقعی دل مفکن بر خط و خال دنیا		چند باشی تو گرفتار هوا تا کی و چند

۱۴۷- حافظ

بر سر آنم که گر ز دست بر آید		دست بکاری زنم که غصه سر آید

ترک گدائی مکن که گنج بیابی		از نظر رهروی که بر گذر آید

صالح و طالح متاع خویش نمودند		تا که قبول افتد و چه در نظر آید

غفلت حافظ در این سرا چه عجب نیست		هر که به میخانه رفت بی‌خبر آید

۱۴۷- حافظ شکن

چون ز غزل نی ثمر نه کار بر آید   رو پی علم و هنر که غصه سر آید

حالت پیری که عجز این بشر آید   شاعر می‌خوارست و بی‌هنر آید

فصل جوانی گذشت و عمر تبه شد   حال که پیری کجا ز تو اثر آید

حال برون کن ز دل هوی و هوس را   رو بخدا کن که حاصلت ببر آید

خلوت دل داده ای بصحبت پیران   دیو چو داخل شود فرشته بر آید

صحبت رندان چو ظلمت شب یلدا است   تا تو در آئی کجا شبت بسر آید

ترک نما لاف و باف شاعر و عارف   مطرب عرفان ز گبر هم بتر آید

بر در پیران بی‌مروت دنیا   چند نشینی که پیر کی بدر آید

ترک گدائی کن ار که طالب گنجی   گنج کجا از گدائی ای بشر آید

صالح و طالع متاع خویش نمودند   لیک بطالح کجا ز حق نظر آید

گر نظر حق بُدی بصالح و طالح   رنج نبی و رسول بی‌ثمر آید

بلبل عاشق بگل تو مست و ندانی   باغ شود زرد و آذرش ببر آید

برقعیا خوش بود دو بیت اخیرش لیک چه شاعر باین نظر نه سر آید

صبر و ظفر هر دو دوستان قدیمند بر اثر صبر نوبت ظفر آید

غفلت شاعر در این سرا چه عجب نیست اهل هوا را ز دین کجا خبر آید

۱۴۸- حافظ

هرگزم نقش تو از لوح دل و جان نرود هرگز از یاد من آن سرو خرامان نرود

آن چنان مهر ترام در دل و جان جای گرفت که اگر سر برود از دل و وز جان نرود

هرکه خواهدکه چون حافظ نشود سرگردان دل بخوبان ندهد و ز پی ایشان نرود

۱۴۸- حافظ شکن

هرگز آن نقش بت از فکر مریدان نرود هرگز آن پیر برون از دل ایشان نرود

آن چنان پیر بدل صوفی گمراه گرفت که سرش گر برود و آن بت عرفان نرود

کن رها این بت خود گر نکنی ای صوفی بلب قبر و دم مرگ چو شیطان نرود

هر چه جز صورت دل رفتن آن آسانست　　هر گنه توبه شود شرک بآسان نرود

گر چه پیمان تو با پیر بود ای صوفی　　گر چه وزرت بکشد لیک بجبران نرود

گر رود دین تو از پیروی پیر چه عذر　　چون که پیر تو بدستور رسولان نرود

برقعی هر که نخواهد بشود سر گردان　　دل بعرفان ندهد و ز پی دیوان نرود

۱۴۹- حافظ

گفتم غم تو دارم گفتا غمت سرآید　　گفتم که ماه من شو گفتا اگر بر آید

گفتم خوشا هوائی کز باغ خلد آید　　گفتا خنک نسیمی کز کوی دلبر آید

گفتم زمان عشرت دیدی که چون سر آمد　　گفتا خموش حافظ کین غصه هم سر آید

۱۴۹- حافظ شکن

گفتی غم تو دام گفتا غمم شر آید　　گفتی که یار من شو گفتا که آذر آید

گفتی ز پیر عرفان رسم ضلالت آموز　　گفتا که خوب گفتی این کار ازو بر آید

گفتی که بر خیالی عقل و خرد بدادم　　گفتا که رهزن تو هم وهم پرور آید

گفتی ز بوی گندش گمراه گشته‌ام من گفتا برو ببویش کان بوت[1] رهبر آید

گفتی خوشا هوائی کز باغ خلد خیزد گفتا تو را نسیم آن پیر خوشتر آید

گفتی که ذکر پیران لعل لب است ما را گفتا تو بندهٔ او او بنده پرور آید

گفتی دل رحیمش صلح است با که و کی گفتا بانکه چون تو هم کور و هم کر آید

گفتی که برقعی کی رسوا نمود ما را گفتا خموش شاعر زین گفته بدتر آید

۱۵۰- حافظ

من و انکار شراب این چه حکایت باشد غالباً این قدرم عقل و کفایت باشد

من که شبها ره تقوی زده‌ام با دف و چنگ این زمان سر بره آرم چه حکایت باشد

زاهد ار راه برندی نبرد معذور است عشق کاری است که موقوف هدایت باشد

بندهٔ پیر مغانم که ز جهلم برهاند پیر ما هر چه کند عین ولایت باشد

زاهد و عجب و نماز و من و مستی و نیاز تا تو را خود ز میان با که عنایت باشد

۱- کان بوت = که آن بوی ترا.

دوش ازین غصه نخفتم که حکیمی می‌گفت حافظ ار باده خورد جای شکایت باشد

۱۵۰- حافظ شکن

تو و اصرار شراب این چه حکایت باشد باز افکار خراب این چه سعایت باشد

بنما ترک شراب و دف و نی سر بره آر گر تو را اینقدر عقل و کفایت باشد

تو که شبها ره بیهوده زدی با دف و چنگ بره حق نروی این چه حکایت باشد

زاهد ار بر ره مستی نرود حق دارد عشق و مستی همه‌اش ضد هدایت باشد

ره مستی نسزد جز بخراباتی مست عشق هم فتنه و هم فسق و غوایت باشد

تو فساد ره میخانه نمی‌دانستی بعد ازین هم تو ندانی بِچه غایت باشد

بندهٔ پیر مغانی که زده عقل تو را پیر مغ آنچه کند عین جنایت باشد

زاهد و ذکر و نماز و تو و مستی و نیاز نه ز عاقل نه ز حق بر تو عنایت باشد

تو از این غصه نخفتی که حکیمی می‌گفت حافظ ار مست بود جای شکایت باشد

برقعی طعنه بزاهد نزند جز فاسق گر چه او شاعر و از اهل درایت باشد

۱۵۱- حافظ

گروی آخر عمر از می و معشوقه بگیر حیف اوقات که یکسر ببطالت برود

حکم مستوری و مستی همه بر خاتمه است کس ندانست که آخر بچه حالت برود

۱۵۱- حافظ شکن

هر که چون شعر تو گوید بضلالت برود گر رود بر ره شرعی بکسالت برود

سالك ار نور هدایت طلبد از ره عقل او بجائی برسد ورنه ضلالت برود

شاعرا آخر عمر از می و معشوق مگوی حیف از عمر که یکسر ببطالت برود

چون دلیلِ ره گم گشته نباشد جز عقل شاعر مست ندانم بچه حالت برود

حکم مستوری و مستی همه بر خاتمه نیست او براه حق و این رو برذالت برود

عهدهٔ خاتمه بر علم خداوند بود شأن این بنده اطاعت بدلالت برود

بنده را نیست که هر امر بخواهد بکند   محض جهل که نداند بچه حالت برود

حافظ از پیر اگر حکمت و دین می طلبی   تا ابد نی ز دلت نقش جهالت برود

برقعی از طلب و سعی دگر عذر میار   که ندانم بچه احوال مآلت برود

۱۵۲- حافظ

بیا که رأیت منصور پادشاه رسید   نوید فتح و بشارت بمهر و ماه رسید

کجا است صوفی دجال فصل ملحد شکل   بگو بسوز که مهدی دین پناه رسید

صبا بگو که چها بر سرم درین غم عشق   ز آتش دل سوزان و دود آه رسید

عزیز مصر برغم برادران غیور   ز قعر چاه بر آمد باوج ماه رسید

ز شوق روی تو شاها بدین اسیر فراق   همان رسید کز آتش ببرگ کاه رسید

مرو بخواب که حافظ ببارگاه قبول   زورد نیمه شب و درس صبحگاه رسید

۱۵۲- حافظ شکن

فغان و داد چه منصور پادشاه رسید   که ظلم و جور شما تا سپهر و ماه رسید

میار مدح و تملق برای خونخواری   که نی ز عدل بفریاد داد خواه رسید

ز شوق سیم و زرش شاعرا کنی فریاد　　جهان بکام دل اکنون رسد که شاه رسید

عجب کنم ز مریدان شعر استعمار　　ز مدح شاه عرفان نه مرد راه رسید

بگو بشاعر صوفی که شاه منصورت　　چو مهدیانِ دگر بر مراد و جاه رسید

چگونه حافظ عاشق ز عشق شد گوید　　ولی مرید بگوید که بر اله رسید

برای نان بریا ورد و ذکر آورده　　که ورد نیم شب و درس صبحگاه رسید

ز شوق روی شهان برقعی باین شاعر　　چه قدر وزر و وبالی که از گناه رسید

۱۵۳- حافظ

یارم چو قدح بدست گیرد　　باز آبتان شکست گیرد

هر کس که بدید چشم او گفت　　کو محتسبی که مست گیرد

در پاش فتاده‌ام بزاری　　آیا بود آنکه دست گیرد

حزم دل آنکه همچو حافظ　　جامی ز مَی الست گیرد

۱۵۳- حافظ شکن

یاری که قدح بدست گیرد　　پیر است و مرید مست گیرد

گر پیرو عقل شد مریدی آن مرشد او شکست گیرد

یا رب چه شود که مست گیرند تا شاعر ما نشست گیرد

ملت که شدند لاابالی شاعر همه راه پست گیرد

در وهم فتاده عارف مست تا پیرو را بشست[۱] گیرد

حق را که نبود پا و دستی پس صوفی ما چه دست گیرد

هر کس که بدید دام صوفی گفتا که هر آنچه هست گیرد

ای برقعی آنکه گشت جبری مستی خود از الست[۲] گیرد

۱۵۴- حافظ

سحر چون خسرو خاور علم بر کوهساران زد بدست مرحمت یارم در امیدواران زد

خیال شهسواران پخت شد و ناگه دل مسکین خداوندا نگه دارش که بر قلب سواران زد

۱- بشست = اشاره به شست ماهی گیری است؛ کنایه از این است که پیران مریدان را شکار می‌کنند و اموال آنها را به باطل می‌خورند.

۲- بعضی از صوفیه ادعا دارند که ما از روز اَلَست (روز اول) مست آفریده شده ایم و از خویشتن اختیاری نداریم، علامه برقعی رحمه الله این نظریهٔ پوچ آنها را در این ابیات مورد انتقاد قرار می‌دهد.

در آب و رنگ و رخسارش چه جاندادیم و خونخوردیم چو نقشش دست داد اول رقم بر جانسپاران زد

نظر بر قرعۀ توفیق و یُمن دولت شاه است بده کام دل عاشق که فال بختیاران زد

شهنشاه مظفر فرّ شجاع ملک و دین منصور که جود بیدریغش خنده بر ابر بهاران زد

از آن ساعت که جام می بدست او مشرف شد زمانه ساغر شادی بیاد می گساران زد

دوام عمر و ملک او بخواه از لطف حق حافظ که چرخ این سکۀ دولت بنام شهسواران زد

۱۵۴- حافظ شکن

سحرگاهی دلم فارغ لبم چون دم ز قرآن زد بشد توفیق حق یارم در امیدواران زد

بگفتم حال دنیا چیست و این مردم چرا حیران چرا این قلب و دل‌ها را هوای نفس و شیطان زد

چرا این شاعران هر دم ز عشق شاه و جام می همی آرند در دیوان مگر دیوی بدیوان زد

چرا از رنگ و خط و خال می‌بافند و نی کاری چرا آن چشم مست یار راه هوشیاران زد

کدام ابله بشعر آورد این آئین عیاری که بیرون برد تقوی را ره شب زنده داران زد

خیال شهسواران را چرا در شعر می‌آرند چرا بیخود شهی از جود بر قلب سواران زد

بآب و رنگ و رخسار شهان شاعر دهد جان را برای ما چه نفعی شد که دم از جانسپاران زد

چگونه خرقهٔ پشمین بدام افکند شاهان را مگر موئی ازین خرقه ره خنجر گذاران زد

چرا توفیق و عشق خود همه از شاه می‌داند چرا عاشق بهر شاه است و راه شهریاران زد

چگونه عاشق حق فکر حق نبود مگر شاهش خدا باشد که جودش خنده بر ابر بهاران زد

تعالی الله که ذات حق بود بیزار ازین شاعر خصوصاً شاعری که دم ز میخواری یاران زد

چو جام می بدست شاه می بیند همی گوید زمانه ساغر شادی بیاد می‌گساران زد

ازآن ساعت ز شاعر این غزل دیدم بخود گفتم عجب ننگی بهر شاعر از این شاعر بایران زد

تو هان ای برقعی ایندم جوابش گو ز لطف حق که حقا سکهٔ همت بنامت لطف یزدان زد

۱۵۵- حافظ

مژده ای دل که مسیحا نفسی می‌آید که ز انفاس خوشش بوی کسی می‌آید

ز آتش وادی ایمن نه منم خرم و بس موسی آنجا بامید قَبسی می‌آید

هیچ کس نیست که در کوی تو اش کاری نیست هر کس اینجا بامید هوسی می‌آید

جرعهٔ ده که بمیخانهٔ ارباب کرم هر حریفی ز پی ملتمسی می‌آید

یار دارد سر صید دل حافظ یاران شاهبازی بشکار مگسی می‌آید

۱۵۵- حافظ شکن

آنکه آید نه مسیحا نفسی می‌آید سامری[۱] خرقه و پولس[۱] عسسی می‌آید

۱- سامری = همان کسی که بنی اسرائیل را در نبودن موسی علیه السلام گمراه نمود؛ و در سورهٔ طه: ۸۵ صراحتا نام سامری آمده است که او قوم موسی را گمراه نمود.

شاعرا چون نفس پیر بمیراند دل / پیر مغ کی چو مسیحا نفسی می‌آید

آنکه انفاس بدش باعث گمراهی تست / کی ز انفاس بدش بوی کسی می‌آید

داد و فریاد مکن شاعر صوفی که منم / آنکه از فال تو فریاد رسی می‌آید

آتش وادی ایمن[۲] تو مکن میکده را / خرم از کفر تو بسیار و بسی می‌آید

آتش وادی ایمن نبود آتش پیر / بس تو خود خرمی ار خر مگسی می‌آید

مرحبا برقعیا کز قلمت هر روزی / از خرد رد یکی بو الهوسی می‌آید

۱۵۵- أیضا حافظ شکن

آتش پیر تو از شعلۀ شیطان بر خاست / که انا الله ز منصور کسی می‌آید

تو کجا وادی ایمن تو کجا موسی پاک / موسی آنجا بامید قبسی می‌آید

طعن و تحقیر رسولان خدا کفر بود / کی بمیخانۀ مغ جز تو کسی می‌آید

۱- پولس همان شخصی است که مذهب مسیح را تغییر داد و آن را مسخ کرد.

۲- وادی ایمن؛ وادی است که موسی علیه السلام شعله‌ی آتش را در آن دیده بود که در قرآن (طه: ۹- ۱۲، نمل: ۷-۸، قصص: ۲۹- ۳۰) نیز بدان اشاره شده است. و علامه برقعی رحمه الله به حافظ شیرازی میگوید تو حق نداری میکده را به وادی مقدس طوی تشبیه بدهی.

هیچ کس نیست که در کوی مغ و پیر آید هر کس آنجا برود بر هوسی می‌آید

کس نگوید بخدا منزل معشوق کجا است مگر آن خر که بگوشش جرسی می‌آید

شاعرا درگه میخانه مگر رب شما است که حریفی ز پی ملتمسی می‌آید

پیر میخانه رها کن که خودش بیمار است از خدا خواه شفا تا نفسی می‌آید

بلبل عقل تو مغلوب هوا و هوس است نشنوی نغمهٔ او کز قفسی می‌آید

۱۵۷- حافظ

در ازل پرتو حسنت ز تجلی دمزد عشق پیدا شد و آتش بهمه عالم زد

جلوه‌ای کرد رخت دید ملک عشق نداشت عین آتش شد ازین غیرت و بر آدم زد

عقل می‌خواست کز آن شعله چراغ افروزد برق غیرت بدرخشید و جهان بر هم زد

حافظ آن روز طربنامهٔ عشق تو نوشت که قلم بر سر اسباب دل خرم زد

۱۵۷- حافظ شکن

در ازل قدرت حق چون ز تجلی دمزد خلقت عقل نمود و بسر آدم زد

دیو چون خواست کند جلوه بزد آتش عشق چون ملك عشق نگیرد بتو نامحرم زد

عقل می‌خواست که نوری بدهد عالم را عشق پیدا شد و آتش بهمه عالم زد

مدعی خواست که خاموش کند اشعهٔ عقل وحی حق آمد و تأیید خرد را دم زد

دیو چون خواست بِچَه افکند این آدم را راه را کج نمودی و به پیچ و خم زد

شاعر آن روز که اشعار طربرا می‌خواند مجلس رقص شهان بود و دل خرم زد

دیگران از ره عشق و هوس و ننگ شدند برقعی بود قلم در ره فکر و غم زد

۱۵۸- حافظ

ساقی ار باده ازین دست بجام اندازد عارفان را همه در شرب مدام اندازد

ای خوشا حالت آن مست که در پای حریف سر و دستار نداند که کدام اندازد

زاهد خام که انکار می و جام کند پخته گردد چه نظر بر می خام اندازد

روز در کسب هنر کوش که می خوردن روز　　دل چون آینه در زنگ ظلام اندازد

آن زمان وقت می صبح فروغست که شب　　گرد خرگاه افق پردهٔ شام اندازد

۱۵۸- حافظ شکن

سعی صوفی همه آنست که دام اندازد　　فاسقان را همه در کفر مدام اندازد

زیر عرفان بنهد دام ز کفر و عصیان　　ای بسا اهل خرد را که بدام اندازد

ای خوشا مرد نکوکار که صوفی بکشد　　سر و دستار ریا باده و جام اندازد

عارف خام که اصرار می و جام کند　　سعی‌ها کرد که مردم بحرام اندازد

طعنه بر زهد مزن بهر می و جام که می　　دل چون آئینه در زنگ ظلام اندازد

می حرام است بشب حافظ آن کرده حلال　　بدلیلی که افق پردهٔ شام اندازد

من ندانم که مریدان بِچه تأویل کنند　　ز چه در شام ز می حکم حرام اندازد

شاعرا سر ز خجالت تو بیفکن بر زیر　　برقعی برقع کفر تو تمام اندازد

۱۵۹- حافظ

بگشای تربتم را بعد از وفات و بنگر   کز آتش درونم دود از کفن بر آید

بنمای رخ که خلق واله شوند و حیران   بگشای لب که فریاد از مرد و زن بر آید

گویند ذکر خیرش در خیل عشقبازان   هر جا که نام حافظ در انجمن بر آید

۱۵۹- حافظ شکن

دست از سرت ندارم تا این مِحَن سر آید   یا خود رسی به پیرت جانت ز تن بر آید

بگشای قبر حافظ بنگر بمدفن او   تا لافرا به بینی کذب سخن بر آید

دودی هم ار بر آید از آتش درون نیست   از آتش جهنم دود از کفن بر آید

منمای کفر صوفی مگشای دام عرفان   دیگر که آه و فریاد از مرد و زن بر آید

تا کی تو دین فروشی از حسرت لب پیر   تا کی ز عشق دیوت جان از بدن بر آید

دریاب کار و صنعت بگذار عشق و حسرت   تا ذکر غیرت تو در انجمن بر آید

ای برقعی ز مستی بگذر ز عاقلان باش   تا شعر عقل و دینت در هر دهن بر آید

۱۶۰- حافظ

کنون که در چمن آمد گل از عدم بوجود   بنفشه در قدم او نهاد سر بسجود

ببوس جام صبوحی بنالۀ دف و چنگ   ببوس غبغب ساقی بنغمۀ نی و عود

بدور گل منشین بی شراب و شاهد چنگ   که همچو دور بقا هفتۀ بود معدود

ز دست شاهد نازک عذار عیسی دم   شراب نوش و رها کن حدیث عاد و ثمود

بباغ تازه کن آئین دین زردشتی   کنون که لاله بر افروخت آتش نمرود

بخواه جام صبوحی بیاد آصف عهد   وزیر ملک سلیمان عماد دین محمود

بود که مجلس حافظ بیمن تربیتش   هر آنچه می‌طلبد جمله باشدش موجود

۱۶۰- حافظ شکن

کنون که گشته بنی آدم افضل موجود   فرشته در قدم جد اوست سر بسجود

سزا است ذکر تو از خالقت بحمد و ثنا   کنی تو ترک صبوحی و نغمه نی و عود

بدور عمر مگو از شراب و شاهد و چنگ   بدانکه دار فنا هفته‌ای بود معدود

شب از بروج و کواکب نگر بقدرت حق   بروز بین گل و سنبل ز خالق معبود

مگو ز شاهد فاسق منوش باده و می   بگیر عبرتی از قصه‌های عاد و ثمود

جفنگ تا بکی ای شاعر ز می مخمور   حدیث عاد و ثمود است از خدای ودود

رها کسی نکند گفته‌های قرآن را   مگر چو شاعر کافر شود سگ مردود

تو را چه نفع ز آئین دین زردتشتی   که تازه‌اش کنی چیست قصدت ای نمرود

وزیر گاه کنی آصف و گهی عیسی   که تا وزیر بگوید عجب ترانه و سرود

بدین لغز که سرائی چه سود جز تکفیر   ز هر طرف چه وزیر و چه مؤمن مسعود

همیشه تکیه کن ای برقعی بلطف خدا   نه یمن تربیت هر عماد نا محمود

۱۶۱- حافظ

خورشید خاوری کند از رشک جامه چاک   گر ماه مهر پرور من در قبا رود

حافظ بکوی میکده دائم بصدق دل   چون صوفیان بصفه دارالصفا رود

۱۶۱- حافظ شکن

دل خون شود ز دیده و بر روی ما رود   بر این دل غمیده ندانی چها رود

اندر درون سینه هوی و هوس بود   خیری اگر بقصد دل آید هوا رود

بر خاک پاک گر بگذاریم روی خویش   در حق ما ز خالق رحمت عطا رود

سیل است و برف عمر بهر کس گذر کند   بنیاد او بلغزد و از او قوا رود

ای دل بنال دیده تو جاری کن اشک و آه   تا بنگری که ملت غافل کجا رود

خورشید ذره پرور آمده از لطف کردگار   از علم و دین توان بتو این ارتقا رود

ای برقعی چون حافظ مسکین مباش کو   چون صوفیان مست بهر جا خطا رود

۱۶۲- حافظ

راهی بزن که آهی بر ساز آن توان زد   شعری بزن که با آن رطل گران توان زد

در خانقه نگنجد اسرار عشقبازی   جام می مغانه هم با مغان توان زد

عشق و شباب و رندی مجموعهٔ مراد   چون جمع شد معانی گوی بیان توان زد

است

حافظ بحق قرآن کز شید و زرق باز آ   باشد که گوی دولت در این جهان توان زد

۱۶۲- حافظ شکن

راهی مرو که ننگ عرفان بر آن توان زد   شعری مخوان که هنگ عصیان بر آن توان زد

بر آستان زشت پیر مغان منه سر   تا بانگ سر بلندی بر آسمان توان زد

از شرم بر زبانت ناید اگر رکیکی   شاید که بند ایمان بر آن زبان توان زد

در خانقه نگنجد اسرار حق پرستی   جامی ز حمق و مستی هم با مغان توان زد

درویش را نباشد جز احمقی و تسخیر   یا شارب درازی کاتش در آن توان زد

مستان که دین و ملت از یک هوس ببازند   عشق است منشاء آن این دو بآن توان زد

شد رهزن دیانت این عشق و مستی تو   با عشق و جام باده صد کاروان توان زد

عشق و جوانی و جهل شد منشاء هلاکت   چون جمع شد رذائل اصلش چسان توان زد

شاعر بحق پیران این شید و زرق کم کن   شاید که گوی دولت در آن زمان توان زد

ای برقعی ز دانش هشیار باش و بیدار   چون جمع شد فضائل گوی بیان توان زد

۱۶۳- حافظ

دمی با غم بسر بردن جهان یکسر نمی‌ارزد   بمی بفروش دلق ما کزین بهتر نمی‌ارزد

بکوی می فروشانش بجامی بر نمی‌گیرند   زهی سجادهٔ تقوی که یک ساغر نمی‌ارزد

۱۶۳- حافظ شکن

جهان پر غم و غصه تو را همسر نمی‌ارزد   مشو تسلیم این ابتر تو را دلبر نمی‌ارزد

بکوی حق برو بنگر که صوفی و می و پیرش   بیکجو بلکه یکموی دم استر نمی‌ارزد

زهی سجادهٔ تقوی که قرآن می‌کند مدحش   خدا باشد خریدارش بجز کوثر نمی‌ارزد

مکن عُجب و مزن طعنش مگو ای شاعر کافر   که نزد میفروشانش بیک ساغر نمی‌ارزد

چه باک ار گوهر ایمان نخواهد خر می‌فروش   که صد گوهر بیک من جو بنزد خر خر نمی‌ارزد

همه اسلام و ایمان و تمام صفحهٔ قرآن   بنزد گبر چون یک پارهٔ آذر نمی‌ارزد

برو حافظ قناعت کن ز پیران و نی بگذر   که یک جو منت دونان[1] بصد من زر نمی‌ارزد

۱۶۴- حافظ

اگر بادهٔ مشکین دلم کشد شاید   که بوی خیر ز زهد و ریا نمی‌آید

جهانیان همه گر منع من کنند از عشق   من آن کنم که خداوندگار فرماید

طمع ز فیض کرامت مبر که خلق کریم   گنه ببخشد و بر عاشقان ببخشاید

مقیم حلقهٔ ذکر است دل بدان امید   که حلقهٔ ز سر زلف یار بگشاید

جمیله ایست عروس جهان ولی هُش‌دار   که این مخدره در عقد کس نمی‌پاید

بِلابه گفتمش ایماه رخ چه باشد اگر   ببوسهٔ ز تو دل خستهٔ بیاساید

بخنده گفت که حافظ خدای را مپسند   که بوسهٔ تو رخ ماه را بیالاید

۱۶۴- حافظ شکن

اگر بزهد زنی طعنه چون تو را شاید   که شاعری و تو را زهد بد همی آید

۱- دونان- انسانهای پست.

چرا که زهد بود مانع هوی و هوس ولیک شاعر می خوار زین دو می‌پاید

جهانیان همه گر منع من کنند از زهد من آن کنم که خداوندگار فرماید

خدا از عشق و هوس نهی کرده ای شاعر بدون توبه بر این عاشقان نبخشاید

طمع ز فیض و کرامت ببر که پیر از مکر گنه ببخشد و جذب مرید می‌باید

عجب که عشوهٔ تو پیشتر ز مکر تو بود برو که مکر شما عفو حق نمی‌شاید

مقیم حلقهٔ ذکرند جمله رقاصان که ذکر صوفی و عارف ز رقص می‌آید

تو را که عقل خدا داده در سر است ای دل چه حاجتست بپیری که راه بنماید

دلت ز باده و می مست و نیست اخلاصت که هر چه در دل تو هست در دفتر آید

قبیحه‌ایست عروس جهان ولی شاعر جمیله‌اش کند و صورتش بیاراید

چمن خوشست و هوا دلکش و لیک افسوس بجز هوا و هوس هیچ بر نمی‌آید

بلابه فسق و هوا و هوس مکن ظاهر بدوزخست جزا هر که رخ بیالاید

مباش برقعیا در پی هوا و هوس ز خوف روز جزا عاقلی نیاساید

۱۶۵- حافظ

بوی خوش تو هر که ز باد صبا شنید از یار آشنا سخن آشنا شنید

ای شاه حسن چشم بحال گدا فکن کاین گوش بس حکایت شاه و گدا شنید

سرّ خدا که عارف سالک بکس نگفت در حیرتم که باده فروش از کجا شنید

ما باده زیر خرقه نه امروز می‌خوریم صد بار پیر میکده این ماجرا شنید

ما مَی ببانگ چنگ نه امروز می خوریم		بس دور شد که گنبد چرخ این صدا شنید

۱۶۵- حافظ شکن

هر کس ز شعر این همه مدح و ثنا شنید گفتا ز وحی دیو مگر این ندا شنید

هر کس که خواند مدح و ملق را ز صوفیان زان جمله بس حکایت شاه و گدا شنید

شاعر تعفن است مشام دماغ تو گندد گر دماغ تو کی از ریا شنید

بیمار کرده‌ای تو ز باده مشام جان ای کاش گوش هوش تو این مدعا شنید

شرک و هوا که عارف بیدین ز ترس خود پنهان نمود عالم دین از کجا شنید

صوفی که سرّ اهرمن خود بکس نگفت غافل بود که پیروی از آن دغا شنید

آری بعلم یکسره شد کشف رازها اسرار کفر عالم اهل خدا شنید

یا رب کجا است فهم درستی که گویمش ز اسرار کفر شاعر ما گوش‌ها شنید

ای برقعی تو باز نما کشف رازشان انجام کن وظیفه تو، نشنید یا شنید

۱۶۶- حافظ

رباب و چنگ ببانگ بلند می‌گویند که گوش هوش به پیغام اهل راز کنید

نخست موعظهٔ پیر میفروش اینست که از مُصاحِب[1] ناجنس احتراز کنید

هر آن کسی که درین حلقه نیست زنده بعشق بر او نمرده بفتوای من نماز کنید

۱۶۶- حافظ شکن

۱- مصاحب = هم صحبت.

چو صوفیان گره دین ز خویش باز کنید بعیش و نوش ز دین خویش بی‌نیاز کنید

حضور جن و شیاطین و عارفان جمعند طلسم شرک بخوانید و بر فراز کنید

رباب و چنگ ببانگ بلند می‌گویند ز فسق پیر بباید که سرفراز کنید

که ساز و نغمه و نی نیز جمله می‌گویند که گوش هوش به پیغام حقه باز کنید

بجان پیر که غم پردهٔ شما ندرد گر اعتماد بشیطان کارساز کنید

میان صوفی و ابلیس فرق بسیار است چو یار ناز نماید شما نیاز کنید

نخست موعظهٔ پیر می فروش این است که از مصاحبت عالم احتراز کنید

مباد آنکه شما را ز دام برهاند زبان بلعن همه صوفیان دراز کنید

هر آن کسی که نشد صید دام ما مرده است بر او نمرده بفتوای من نماز کنید

سزد بشاعر ازین کفر برقعی انعام حوالتش بهمان پیر حرص و آز کنید

۱۶۷- حافظ

اگر روم ز پَیش فتنه‌ها بر انگیزد ور از طلب بنشینم بکینه بر خیزد

وگر کنم طلب نیم بوسه صد افسوس   ز حقهٔ دهنش چون شکر فرو ریزد

فراز و نشیب بیابان عشق دام بلا است   کجا است شیر دلی کز بلا نپرهیزد

۱۶۷- حافظ شکن

ز شعر شاعر عارف فسانه برخیزد   اگر جواب نگوئیم فتنه انگیزد

ندانم از چه سبب عمر خود نموده تلف   که تا ز طبع و هوی هر هوس فرو ریزد

گهی ز فتنه زند دم گهی ز غمزه و ناز   گهی شود ته پا و گهی بسر خیزد

ندانمش که در این خانقه چه خورده ز پیر   که دائماً سخن از بوسه از دهن ریزد

فراز و نشیب بیابان عشق گشته خیال   کجا است آنکه نبافد و یا بپرهیزد

بعقل و هوش پناهنده شو که شاعر باز   هزار بار ازین طرفه تر برانگیزد

بر آستانهٔ دین سر سپار نی بر پیر   که عشق و مستی و اوهام جمله بگریزد

برای صید تو صدها هزار حقه و سحر   بخواه برقعیا دفع جمله از ایزد

۱۶۸- حافظ

مکن بچشم حقارت نگاه در منِ مست   که آبروی شریعت بدین قدر نرود

من گدا هوس سرو قامتی دارم که دست در کمرش جز بسیم و زر نرود

سیاه نامه‌تر از خود کسی نمی‌بینم چگونه چون قلمم دود دل بسر نرود

بیار باده و اول بدست حافظ بده بشرط آنکه ز مجلس سخن بدر نرود

۱۶۸- **حافظ شکن**

خوش آن دلی که ازین خدعه‌ها بدر نرود بهر درش که بخوانند بی‌خبر نرود

خصوص از در عرفان و بازی صوفی چو سگ مگس نشود از پی شکر نرود

دلا مباش چنین هرزه‌گو و هذیان باف مخور تو باده مگو این سخن بدر نرود

مکن نگاه حقارت بقطره‌ای از می که می نجس بود و از نجس اثر نرود

بگو بطرفه طرفدار شعر شاهد باز که عشق حافظ و اقرارش از نظر نرود

بگفت من هوس سرو قامتی دارم که دست در کمرش جز بسیم و زر نرود

چنین صریح دم از فسق و لیگ می‌گوید مرید احمق او زین سخن ضرر نرود

دگر بدین و شریعت زند همی لطمه بگوید او که شریعت بدین قدَر نرود

بگو بشاعر فاسق اگر خوری باده　　مگو بشعر که این هرزه ات بدر نرود

سیاه نامه‌تر از شاعران کسی نبود　　چگونه برقعیا دود سینه سر نرود

۱۶۹- حافظ

رسید مژده که آمد بهار و سبزه دمید　　وظیفه گر برسد مصرفش گل است و نبید

ز میوه‌های بهشتی چه ذوق در یابد　　کسی که سیب زنخدان شاهدی نگیرند

ز روی ساقی مهوش گلی بچین امروز　　که گرد عارض بستان خط بنفشه دمید

بهار می‌گذرد مهرگسترا دریاب　　که رفت موسم و عاشق هنوز مَی نچشید

۱۶۹- حافظ شکن

رسید مژده چه گوش من این سخن بشنید　　وظیفه گر برسد مصرفش گلست و نبید

وظیفه از شه و اما نبید آب نجس　　فغان که صوفی نادان نبید را نشنید

بگفت کاین می عرفان ندید این اقرار　　که می ن‌بیند حرام از وظیفه‌اش بخرید

ز روی ساقی گلچهره هر که چید گلی　　برای خویش عذابی ز آخرت ببرید

ز میوه های بهشتی نچیند ایشاعر کسی کند ز زنخدان شاهدان تمجید

ز میوه‌های بهشتی یقین بود محروم هر آنکه مرشدی از پیر صوفیان بگزید

برای عشق دلیلی نشد ز دین و خرد بجز هوی و هوس عشق را نباید دید

بکوی پیر منه بی‌دلیل راه قدم که بی‌دلیل چه دانی مراد پیر پلید

بکوی حق نبود حاجت دلیل پس از کتاب وحی و دگر عقل نی بود تقلید

دلی که از کرشمه و غمزه ببازی ای شاعر برو بخورد سگان ده مکن تو گفت و شنید

مگو ز شاه و وزیر و بگو تو از صنعت براحتی نرسد آنکه زحمتی نکشید

گلی نچید ز بستان معرفت آن دل که پیر باده فروشش دمی باو بدمید

بهار عمر تو ای برقعی خزان گردید بدفع شاعر صوفی بکوش با تشدید

۱۷۰- **حافظ**

ساقی حدیث سرو و گل و لاله می‌رود وین بحث با ثلاثه غساله می‌رود

شکرشکن شوند همه طوطیان هند زین قند پارسی که به بنگاله می‌رود

باد بهار می‌وزد از بوستان شاه وز ژاله باده در قدح لاله می‌رود

حافظ ز شوق مجلس سلطان غیاث دین غافل مشو که کار تو از ناله می‌رود

۱۷۰- حافظ شکن

بحثی اگر ز سرو و گل و لاله می‌رود آن نیز با ثلاثهٔ غساله می‌رود

آبست و روی باز و دگر سبزه غصه را شوید ز دل ز قدرت فعاله می‌رود

می در کلام این شعرا نیست جز نجس زیرا بعشق هند به بنگاله می‌رود

بر شعر خود منال و مگو قند پارسی کاین عجب تو چو عقرب قتاله می‌رود

بهر مرید حافظ مسکین بخوان دو بیت از آخر غزل که چه محتاله می‌رود

مکاره گفت شاعره دنیا و خود هنوز چشمش بسوی شاه بهر ساله می‌رود

باد بهار او وزد از گلستان شاه از بهر سیم و زر سخن از لاله می‌رود

شاعر ز شوق هند و ز سلطان غیاث دین غافل مشو که کار تو از ناله می‌رود

اظهار ناله‌اش بود ای برقعی عیان بهر نواله است که حیاله می‌رود

۱۷۱- حافظ

ترسم که اشک در غم ما پرده در شود وین راز سر بمهر بعالم سَمر[۱] شود

خواهم شدن بمیکده گریان و دادخواه کز دست غم خلاص من آنجا مگر شود

زین سرکشی در سر سرو بلند تست کی با تو دست کوته ما در کمر شود

۱۷۱- حافظ شکن

یارب مباد شاعرمان پرده در شود چون صوفیان مست ز حق بی‌خبر شود

گویند سنگ لعل شود در مقام صبر اما بشرط آنکه دور ز دست بشر شود

خواهی اگر تو حُمق بینی بکن نظر بر آنکه میکده ببرش دادگر شود

گولش مخور که گفت روان کرده‌ام دعا او منکر دعا است نه جبری مگر شود

جانم فدای کار که شاعر چه مفت خواست از بهر زر بهر که رسد حمله ور شود

از کیمیای کار بجو زر نه مهر و عشق آری یُمن کار همه خاک زر شود

ای برقعی ز خدعهٔ عارف مخور تو غم کاین شام صبح گردد و این شب سحر شود

یا رب مباد آن که گدا معتبر شود گر معتبر شود ز خدا بی‌خبر شود

۱- سَمر = کنایه از مشهور شدن و دهان به دهان گشتن در مجالس شب نشینی.

جز شاعری که حالت فقر از برای او　　بدتر بود که خاک بهر بد گهر شود

شاعر مکن هوا پرستی و با مطربان مگو　　کی با تو دست کوته ما در کمر شود

ای برقعی دگر تو بدیوان مکن نظر　　ترسم شوی دقیق و ز بد هم بتر شود

۱۷۲- حافظ

معاشران ز حریف شبانه یاد آرید　　حقوق بندگی مخلصانه یاد آرید

بوقت سر خوشی از آه و ناله عشاق　　بصوت نغمه و چنگ چغانه یاد آرید

بوجه مرحمت ای ساکنان صدر جلال　　ز روی حافظ و این آستانه یاد آرید

۱۷۲- حافظ شکن

مورخان ز حریف یگانه یاد آرید　　ز حافظ و ندماء شهانه یاد آرید

بگو بمردم ایران که اوست درباری　　حقوق بندگیش مخلصانه یاد آرید

بوقت سرخوشی از خواندن همین حافظ　　بصوت نغمه و چنگ و چغانه یاد آرید

همیشه بوده ملازم بِدَرگهٔ شاهان　　ز عاشقان گدا با ترانه یاد آرید

چو در میان طرب صحبتی ز مطرب شد　　ز عهد صحبت حافظ میانه یاد آرید

چو از هوای شهان و وفای او شد یاد　　ز طول مجلس او هر شبانه یاد آرید

هنوز با و زرا گوید ای صدور جلال　　ز روی حافظ و آن آستانه یاد آرید

بگو بزور اجانب بزرگ شد شاعر　　ز حمق پیرو او این زمانه یاد آرید

۱۷۳- حافظ

اگر نه باده غم دل ز یاد ما ببرد　　نهیب حادثه بنیاد ما ز جا ببرد

و گرنه عقل بمستی فروکشد لنگر　　چگونه کشتی ازین ورطهٔ بلا ببرد

طبیب عشق منم باده خور که این معجون　　فراغت آرد و اندیشهٔ خطا ببرد

بسوخت حافظ و کس حال او بیار نگفت　　مگر نسیم پیامی خدای را ببرد

۱۷۳- حافظ شکن

مگو که باده غم دل ز یاد ما ببرد　　طبیب همچو تو بنیاد ما ز جا ببرد

نه عقل مست شود همچو شاعر صوفی　　که عقل کشتی ارین موج فتنه‌ها ببرد

طبیب عشق شدی وصف باده می‌گوئی　　برو که حمق تو ایمان و دین ما ببرد

بخور که در ظلماتی و خضر راهی نیست بمان که آتش حرمانت از صفا ببرد

یقین که بادهٔ صوفی غرور انگیز است و گرنه فکر خطا نی ره هوی ببرد

هر آنکه بادهٔ صوفی گرفت و عاشق شد ز روی خویش دیگر پردهٔ حیا ببرد

فلك بکینه نباشد تو شاعرا هُش باش کسی بجز تو نباشد که این خطا ببرد

شناس برقعیا خالقت نباشد دور مگو نسیم پیامی خدای را ببرد

۱۷۴- حافظ

نفس بر آمد و کام از تو بر نمی‌آید فغان که بخت من از خواب در نمی‌آید

قد بلند تو را تا ببر نمی‌گیرم درخت کام مرادم ببر نمی‌آید

صبا بچشم من انداخت خاکی از کویش که آب زندگیم در نظر نمی‌آید

۱۷۴- حافظ شکن

نفس بر آمد و دیوان بسر نمی‌آید فغان جواب تو از چاپ در نمی‌آید

تو شاعرا بخیالات عمر سر کردی بجز سیاهی و وِزرت نظر نمی‌آید

مگو حکایت دل را تو با نسیم سحر که جز خدا ز دگرِ کار بر نمی‌آید

قد بلند چه خواهی که از درخت چنار تو چون ثمَر طلبی یک ثمر نمی‌آید

نموده شاعر ما یک مقام پست بلند بشاه گفته دعا کارگر نمی‌آید

نگر تو مدح و تملق که خاک در گاهش چنان نموده که آبش نظر نمی‌آید

بباف حافظ صوفی چه رند خوش بافی ز برقعی بجز از حق اثر نمی‌آید

۱۷۵- حافظ

هر که را با خط سبزت سر سودا باشد پای ازین دائره بیرون ننهد تا باشد

چون گل و می دمی از پرده برون آی و در آی که دگر باره ملاقات نه پیدا باشد

چشمت از ناز بحافظ نکند میل آری سر گرانی صفت نرگس شهلا باشد

۱۷۵- حافظ شکن

حاش لله که خط سبز خدا را باشد نام مخلوق و دگر وصف نه زیبا باشد

من چو از خاک لحد ز امر خدا برخیزم بهر حق با شعرایم سر دعوا باشد

نیست حق گوهر یکتا و نه جائی دارد دم فرو بند ازین زشت که بی‌پا باشد

مزنی لاف بن هر مژه ات جویی نیست گریه خوبست اگر ترس ز عقبی باشد

آنکه شد چون گل و می شاه بود بی‌پرده　　وای بر حال تو و گفت تو فردا باشد

زیر ظل خم ممدود شه و پیر مرد　　تا تو را رحمت حق سایه بهَرجا باشد

برقعی چشم توقع بکسان تا کی و چند　　مکشی ناز اگر نرگس رعنا باشد

۱۷۶- **حافظ**

گرچه بر واعظ شهر این سخن آسان نشود　　تا ریا ورزد و سالوس مسلمان نشود

رندی آموز و کرم کن که نه چندین هنر است　　حیوانی که ننوشد مَی و انسان نشود

گوهر پاک بباید که شود قابل فیض　　و رنه هر سنگ و گلی لؤلؤ و مرجان نشود

اسم اعظم بکند کار خود ای دل خوش باش　　که به تلبیس و حیَل دیو مسلمان نشود

عشق می‌ورزم و امید که این فن شریف　　چون هنرهای دگر موجب حرمان نشود

دوش می‌گفت که فردا بدهم کام دلت　　سببی ساز خدایا که پشیمان نشود

حسن خلقی ز خدا می‌طلبم روی ترا　　تا دگر خاطر ما از تو پریشان نشود

ذره را تا نبود همت عالی حافظ طالب چشمهٔ خورشید درخشان نشود

۱۷۶- حافظ شکن

گرچه بر عارف مست این سخن آسان نشود تا که از پیر پرستیش مسلمان نشود

عارفا لاف مزن این همه رندی منما هیچ انسان بد و تا لاف تو حیوان نشود

طینت رجس بباید که شود باده فروش و رنه هر گوهر پاکی خرِ پیران نشود

قابل فیض خدا پاک ز رندی باید مرشد و پیر مغان بوذر و سلمان نشود

اسم اعظم نه بلاف است دمی دل هشدار چون تو ابلیس بتلبیس مسلمان نشود

عشق می‌ورزی و امید که حرمان نبری عشق فنی تو جز موجب حرمان نشود

چون مرید تو ندانست که عشقت فنی است خر تو گشته که جز او خر رندان نشود

تا بشر را نبود همت پست ای حافظ رو بصوفی نرود هم خر عرفان نشود

۱۷۷- حافظ

روز هجران و شب فرقت یار آخر شد   زدم این فال و گذشت اختر و کار آخر شد

باورم نیست ز بد عهدی ایام هنوز   قصهٔ غصه که در دولت یار آخر شد

دَر شمار ار چه نیاورد کسی حافظ را   شکر کان محنت بیحد و شمار آخر شد

۱۷۷- حافظ شکن

روزگار تو و هم عمر نگار آخر شد   بس کن اینقال که این نغمه و تار آخر شد

دام‌های تو و آن خدعه و لاف و تزویر   هم چنین مستیت از دولت یار آخر شد

بعد از این ظلمت وهم تو نخواهند خرید   آن همه وصف تو از بوس و کنار آخر شد

عقل و هوشی که ز ملت بگرفتی با شعر   گو برون آی که کار شب تار آخر شد

آن همه لاف و گزافی که بدیوان تو بود   عاقبت نوبت آن گرد و غبار آخر شد

شکر ایزد بطرفداری عقل آمد شرع   نخوت عشق و هوس کوس خمار آخر شد

باورم نیست ز بد عهدی ایام هنوز   کان همه وجد تو از اخذ دلار[1] آخر شد

حافظا گر نشمارند تو را حق دارند   شکر کان مدحت بیرون ز شمار آخر شد

۱- دلار = واحد پول ایالات متحدهٔ امریکا.

برقعی! از قلم و گفت تو هشیار شدم   که بتدبیر و خرد آن همه عار آخر شد

۱۷۸- حافظ

گر ز مسجد بخرابات شدم خورده مگیر   مجلس وعظ دراز است و زمان خواهد شد

ماه شعبان منه از دست قدح کاین خورشید   از نظر تا شب عید رمضان خواهد شد

مطربا مجلس انس است و غزل‌خوان و سرود   چند گوئی که چنین رفت و چنان خواهد شد

حافظ از بهر تو آمد سوی اقلیم وجود   قدمی نه بِوداعَش که روان خواهد شد

۱۷۸- حافظ شکن

ظلمت عشق چو اوهام روان خواهد شد   دیدهٔ ما بحقائق نگران خواهد شد

بوق رسوائی عرفان زدنی می‌باشد   صوفیان را نه دگر جرئت آن خواهد شد

پرچم وهم و خرافات دگرگون گردد   روز رسوائی هم پیر و مغان خواهد شد

پرچم عدل و هدایت حرکت خواهد کرد   نور توحید باطراف جهان خواهد شد

قوت از غیب رسد بار دگر ایمان را   عاقبت **حجة** حق نور فشان خواهد شد

منطق حق بهمه گرد جهان خواهد رفت   باد بر بیرق اسلام وزان خواهد شد

گر ز مسجد بخرابات روی حزب خدا   بر خرابی خرابات روان خواهد شد

ای دل مست در امروز نباشد عیشی   عشرت ما بقیامت بجنان خواهد شد

ماه شعبان ننهی دست باین جام نجس   گر چه تأکید بماه رمضان خواهد شد

دین عزیز است غنیمت شمریدش یاران   ز خدا آمده و ز دیو نهان خواهد شد

مطربا توبه کن از نغمه و تار و تصنیف   شاعرا چند بگوئی که چنان خواهد شد

حافظا بهر غزل نامه‌ای در دنیا   برقعی نفع تو تنبیه کسان خواهد شد

۱۷۹- حافظ

خوش آمد گل وز آن خوشتر نباشد   که در دستت بجز ساغر نباشد

بیا ای شیخ در خمخانهٔ ما   شرابی خور که در کوثر نباشد

عجب راهی است راه عشق کانجا   کسی سر بر کند کش سر نباشد

من از جان بندهٔ سلطان اویم   اگر چه یادش از چاکر نباشد

بتاج عالم آرایش که خورشید چنین زیبندهٔ افسر نباشد

کسی گیرد خطا بر نظم حافظ که هیچش لطف در گوهر نباشد

۱۷۹- حافظ شکن

از آن نظم و بیان بهتر نباشد که حق در آن بت و ساغر نباشد

منزه از صفات خلق ذاتش که چیزی شبه او دیگر نباشد

صفات آهو و لیلی و شاهان برای ذات حق یکسر نباشد

مناسب خط و خال و چشم و ابرو برای خالق اکبر نباشد

صفات خلق را بر حق تو مگذار که حسنش بستهٔ زیور نباشد

بشوی اوراق دفتر زین هوس‌ها که وهم و عشق در دفتر نباشد

اگر صوفی‌گری از راه عشق است ز کافر هیچ عاشق‌تر نباشد

عجب راهی است راه عقل و دانش اگر عشق و هوس در سر نباشد

مخوان واعظ ازین اشعار عشقی که جای عشق در منبر نباشد

هر آن کس عارف و جویای حق شد چو حافظ بند سیم و زر نباشد

که گوید بندهٔ سلطان اویم اگر چه یادش از چاکر نباشد

که هر کس بندهٔ غیر خدا شد بجز ذلت برایش بر[۱] نباشد

زند دم از شراب و عشق دلبر هر آن کس طالب کوثر نباشد

بیا حافظ تو در کاشانهٔ ما رموزی خوان که در هر سر نباشد

حیا کن شاعرا زین لاف بیجا که سلطانی بخور همسر نباشد

کسی گیرد خطا بر نظم حافظ که هیچش عشق مَی در سر نباشد

بفکر و هوش خود کسب هنر کن که از فکر و هنر بهتر نباشد

برو ای برقعی دین و خرد گیر که جز دین و خرد رهبر نباشد

۱۸۰- **حافظ**

کی شعر تر انگیزد خاطر که حزین باشد یک نکته درین معنی گفتیم و همین باشد

از لعل تو گریابم انگشتری زینهار صد ملک سلیمانم در زیر نگین باشد

جام می و خون دل هر یک بکسی دادند در دایرهٔ قسمت اوضاع چنین باشد

۱- بَر = میوه، ثمره.

در کار گلاب و گل حکم ازلی این بود کان شاهد بازاری وین پرده‌نشین باشد

۱۸۰- حافظ شکن

اوهام و خرافترا فکری که متین باشد کی شعر ترش داند اشعار نه این باشد

یک نکته درین دیوان جز وهم نمی‌باشد کی ملک سلیمانی در زیر نگین باشد

این ملک سلیمانی از حشمت ربانی است کی دیو بدزدد آن تا دیو چنین باشد

هر کو نکند فهمی از وهم سخن گوید آن وهم و خیالاتش صورت‌گر چین باشد

جام می و خون دل بر هر دو توئی قادر مختار خود ترا بین اوضاع چنین باشد

حکم ازلی این بود مختار بود هرکس گو شاهد بازاری یا پرده نشین باشد

با حافظ جبری گو خود پیشه کنی رندی از اول تکلیفت تا مرگ چنین باشد

هان برقعیا شاعر جبریست نه اهل حق این سابقه نی از پیش نی روز پسین باشد

۱۸۱- حافظ

نقد صوفی نه همه صافی و بیغش باشد ای بسا خرقه که مستوجب آتش باشد

ناز پروردهٔ تنعّم نبرد راه بدوست عاشقی شیوهٔ رندان بلاکش باشد

دلق و سجادهٔ حافظ ببرد باده فروش　　گر شرابش ز کف ساقی مهوش باشد

۱۸۱- **حافظ شکن**

نقد صوفی همه آلوده و باغش باشد　　همه‌اش باطل و هم سرب منقش باشد

فرقه‌ها دارد و هر فرقه بود خرقه جدا　　خرقه‌هایش همه مستوجب آتش باشد

خوش بود گر محک تجربه آید بمیان　　تا ببینند که صوفی همه‌اش غش باشد

گر چه آمد محک تجربه از بهر بصیر　　دیده کو تا که ببیند همه سرکش باشد

صوفی تو که ز یک باده سری مست شدی　　تا مماتش نگران باش مشوش باشد

عاشق مست کجا راه برد جز با دیو　　عاشقی شیوهٔ خوانندهٔ دلکش باشد

دلق و سجادهٔ حافظ که بود رجس سزا　　بهمان باده فروش و بت و مهوش باشد

۱۸۲- **حافظ**

گوهر مخزن اسرار همانست که بود　　حقهٔ مهر بدان مهر و نشانست که بود

عاشقان محرم اسرار امانت باشند　　لاجرم چشم گهر بار همانست که بود

۱۸۲- حافظ شکن

دل تو مرکز افسانه همانست که بود حقه و خدعه بدان مهر و نشانست که بود

عاشقان محرم اسرار شیاطین باشند لاجرم شعر پر از لاف همانست که بود

کشتهٔ خدعهٔ خود را بفکن در گرداب زانکه بیچاره و بی‌عقل چنانست که بود

از هوا پرس که کارت همه شب تا دم صبح فکر اشعار تو از بهر دونانست که بود

ننگ آن کفر و نفاقی که نهان می‌داری همه در شعر تو پیدا و عیانست که بود

طالب دین و هنر نیست و گر نه قرآن منشأ علم و هنر سعی و بیانست که بود

حافظا باز مزن حقه ز خونابه چشم ورنه از برقعیت نقض همانست که بود

۱۸۳- حافظ

یاد باد آنکه نهانت نظری با ما بود رقم مهر تو بر چهرهٔ ما پیدا بود

یاد باد آنکه باصلاح شما می‌شد راست نظم هر گوهر ناسفته که حافظ را بود

۱۸۳- حافظ شکن

یاد باد آنکه نهایت اثری با ما بود ادب همچو تو بر عهدهٔ ما هر جا بود

یاد باد آنکه بچشمت شرری از کین بود　　بر لبت ناله و نفرین و شکایت‌ها بود

یاد باد آنکه رخت گشت سیه از عصیان　　دل و دین داده چو دیوانهٔ بی‌پروا بود

یاد باد آنکه زبانت ز سخن لال شدی　　چون میان من و تو بحث خیانت‌ها بود

یاد باد آنکه صبوحی زدی و مست شدی　　محرمت پیر شد و دم ز غوایت‌ها بود

یاد باد آنکه نه اصلاح طلب شد نظمت　　برقعی حافظ ناپخته هوس پیما بود

یاد باد آنکه در آن رزمگهٔ نفس و هوی　　آنکه خندید بتو مست جنایت‌ها بود

یاد باد آنکه شیاطین چه سوارت گشتند　　زیر مهمیز شهان بر تو عنایت‌ها بود

یاد باد آنکه خرابات نشین بودی و مست　　نی ز صنعت خبری نی ز هدایت‌ها بود

یاد باد آنکه با فساد شما می‌کوشید　　لاف و تزویر و ریا آنچه ز شاعرها بود

یاد باد آنکه بُدی شاعر پستی و زبون　　حکم ترفیع تو از آن لب دریاها بود

۱۸۴- **حافظ**

خوش است خلوت اگر یار یار من باشد　　نه من بسوزم و او شمع انجمن باشد

من آن نگین سلیمان بهیچ نستانم　　که گاه گاه برو دست اهرمن باشد

۱۸۴- حافظ شکن

خوش است عام اگر فیض ذو المنن باشد بد است قهرش اگر پیر انجمن باشد

پی تملق پیرت حسد مبر حافظ که با سوای تو همراه و هم سخن باشد

زبان لاف گشائی ز حد خود بیرون بسان پشه که گوید که مثل من باشد

نه آن نگین ز سلیمان بود مگر از وهم که گاه گاه بر آن دست اهرمن باشد

بلی بمذهب حافظ نبی است ز انگشتر گهی ربودهٔ هر دیو ممتحن باشد

تو بهر دیو هزاران هزار سجده کنی اگر که با تو دمی شمع انجمن باشد

سزای شرع فروشی بعشق و نفس و هوا بود که قیمت طوطی کم از زغن[1] باشد

اگر تو پیش خودت طوطئی و هم عاشق قبول مِی نکند آنکه اهل فن باشد

بیان شوق تو معلوم شد که نار حسد زبانه‌اش بدلت شعله از دهن باشد

اگر چه حافظ ما دهزبان شده ز غرور ولیک برقعی الکن ز هر سخن باشد

۱۸۵- حافظ

۱- زغن = زاغ.

سالها دفتر ما در گرو صهبا بود　　رونق میکده از درس و دعای ما بود

نیکی پیر مغان بین که چو ما بد مستان　　هر چه کردیم بچشم کرمش زیبا بود

پیر گلرنگ من اندر حق ارزق پوشان　　رخصت خبث نداد ار نه حکایت‌ها بود

دفتر دانش ما جمله بشویند ز می　　که فلک دیدم و در قصد دل دانا بود

دل چو پرگار بهر سو دورانی می‌کرد　　وندر آن دائره سر گشته و پا بر جا بود

قلب اندودهٔ حافظ بر او خرج نشد　　کاین معامل بهمه عیب نهان بینا بود

۱۸۵- **حافظ شکن**

سالها شعر پر از کفر بدفترها بود　　رونق میکده از حمق تو پا بر جا بود

زشتی پیر مغان بین چو شما بد مستان　　هر که تحقیر بدین کرد برش زیبا بود

پیر ننگین تو هر ننگ اجازت فرمود　　کاین همه خبث شما در نظرش والا بود

دفتر دانش ما بسته شد از استعمار　　ورنه کی چرخ و فلک ضد دل دانا بود

گشت توقیف پس از چاپ ز ما تفسیری رخصت نشر ندادند و خیانت ها بود[۱]
لیک با نام خودش چاپ کند نو اندیش که مؤلف همه در دشمنی و بغضا بود[۲]
بیتان دل مده و حق بشناس ای شاعر این سخن گفت کسی کو ز خرد بینا بود

دل آرام ز ایمان دوران کسی گیرد اهل شکست که سر گشته و در هر جا بود

مطرب از بهر هوی و هوس گفت غزل کی حکیمان جهان را غزل دنیا بود

آنکه با دیدهٔ بینا بجهان کرد نظر بد خردمند و هم از وحی خدا دانا بود

حظ نبردم ز طرب زانکه خدا ناظر بود در دلم معرفت و وحشتی از عقبی بود

نقد حافظ نپذیرند که معیوب بود برقعی آنکه خریدی نه برش تقوی بود

۱۸۶- حافظ

یک دو جامم در سحرگه اتفاق افتاده بود وز لب ساقی شرابم در مذاق افتاده بود

در مقامات طریقت هر کجا کردیم عافیت را با نظر بازی فراق افتاده بود

۱- علامه برقعی رحمه الله اشاره به تفسیر قیّم «تابشی از قرآن» دارد که در کتاب «سوانح حیات» خویش نیز به آن تصریح می نماید که تفسیر او پس از چاپ در اوایل انقلاب ایران توقیف و مصادره شد. برای تفصیل بیشتر به کتاب سوانح حیات علامه برقعی مراجعه شود.

۲- این بیت در نسخهٔ دستنویس وجود دارد اما با رسم الخط غیر رسم الخط علامه برقعی که امکان دارد خط یکی از فرزندان ایشان باشد.

سیر

گر نکردی **نصرة** الدین شاه یحیی از کرم   کار ملك و دین ز نظم و اتساق افتاده بود

حافظ آن ساعت که این نظم پریشان می‌نوشت   طائر فکرش بدام اشتیاق افتاده بود

۱۸۶- حافظ شکن

شاعری کز سیم و زر در احتراق افتاده بود   لذت شرب مدامش در مذاق افتاده بود

از سر مستی و خبث فطرتش می‌خورد مَی   در حقیقت عقل و دینش را طلاق افتاده بود

نقشه می بستی که گیرد توشهٔ از سیم شاه   طاقتش در عشق سیم شاه طاق افتاده بود

شه نکردی اعتنا با گوشهٔ چشمی باد   آفتاب عمر شاعر در محاق افتاده بود

شاعرا مدح پیاپی تا کنی جلب نظر   بر حواله ور نه عاشق در نفاق افتاده بود

ای خردمندان مقامات طریقت بنگرید   شد نظر بازی و اندر خاق و باق افتاده بود

شاعرا چون شاه یحیی را نُبد دین و خرد   کار ملك و دین ز نظم و اتساق افتاده بود

برقعی دیوان حافظ جز پریشانی نبود   طائر طبعش بهَر خس اشتیاق افتاده بود

۱۸۷- حافظ

مسلمانان مرا وقتی دلی بود   که با وی گفتمی هر مشگلی بود

هنر بی‌عیب حرمان نیست لیکن   ز من محرومتر کی سائلی بود

برین مست پریشان رحمت آور   که وقتی کاردانی کاملی بود

مرا تا عشق تعلیم سخن کرد   حدیثم نکتهٔ هر محفلی بود

مگو دیگر که حافظ نکته دانست   که ما دیدیم مسکین غافلی بود

۱۸۷- حافظ شکن

مسلمان! شاعران را کی دلی بود   اگر دل داشت شاعر عاقلی بود

دلی گر داشت دلبرها ربودند   تحمل کرد او هر مشکلی بود

اگر دل داشت با رای و خرد بود   ز عشقش نی امید ساحلی بود

بباختی عقل خود از عشق و مستی   که دین گبرش عجب بد منزلی بود

هنر کی باعث حرمان شدستی   گدائی کی هنر بل سائلی بود

بر این مستان نباید رحمت آورد　　که مستی نقص شد نی کاملی بود

از آن وقتی که از عشقت سخن شد　　حدیث نقل هر لایعقلی بود

ببین ای برقعی اقرار حافظ　　مگو عارف که مسکین غافلی بود

۱۸۸- حافظ

یاد باد آنکه سر کوی تو ام منزل بود　　دیده را روشنی از خاک درت حاصل بود

آه ازین جور و تظلم که درین دامگه است　　وای از آن عیش و تنعم که در آن محفل بود

راستی خاتم فیروزهٔ بو اسحقی　　خوش درخشید ولی دولت مستعجل بود

۱۸۸- حافظ شکن

شاعرا فخر کنی کوی شهت منزل بود　　دیده‌ات روشنی از خاک درش حاصل بود

خاک بر فرق تو گر رفت دگر غصه مخور　　شاه دیگر بدهد آنچه تو را در دل بود

در دلت بود که بی‌شاه نباشی هرگز　　تو مخور غصه کجا سعی دلت باطل بود

دوش بر یاد حریفان شدی از خود بیخود　　خون تو در دل و پا در گل و او بد گل بود

حمق ازین بیش نباشد که خرد بفروشی   بخری عشق کسی را که نه او خوشگل بود

بس بگشتم که بپرسم سبب حمق شما   مفتی عقل بگفتا که ز لایعقل بود

آه ازین حقه و تزویر که دام عرفا است   وای زان حمق و تخرخر که در آن محفل بود

شاعرا عاشق فیروزهٔ بو اسحاقی   که شهی بود زر مرحمتش شامل بود

دیدی آن کبکبهٔ شاه برفت عبرت گیر   برقعی پند بگو گر نه دلت غافل بود

۱۸۹- حافظ

آن یار کزو خانهٔ ما جای پری بود   سر تا قدمش چون پری از عیب بری بود

دل گفت فروکش کنم این شهر ببویش   بیچاره ندانست که یارش سفری بود

هر گنج سعادت که خدا داد بحافظ   از یمن دعای شب و ورد سحری بود

۱۸۹- حافظ شکن

آن دیو که در دیدهٔ تو جای پری بود   سر تا قدمش عیب و چو تو بی‌هنری بود

گفتی تو که گمره کنم این شهر ز کفرش   بیچاره ندانی تو که یارت سقری بود

تنها نه تو را راز دل از پرده برون گشت بس راز عیان شد که همه کفر و جری بود

منظور تو بُد مال که آن را بکف آری از مدح و ثنای خود یا پرده دری بود

از چنگ تو دیوان و شیاطین بربودند در حسرت آن هی تو بگو وه چو پری بود

عذرش نپذیریم که در راه تصوف هر کس که خری دید خیالش قمری بود

وقت تو هدر رفت که با پیر بسر رفت بود از نفسش هر چه که دود و شرری بود

این عمر چو گنجی و یا آب زلالی است افسوس که این آب روان رهگذری بود

آن را که تو شاعر شمری گنج بود رنج آن حیله و تزویر و فنون بشری بود

آن گنج شقاوت بتو حاشا نه خدا داد از بادهٔ شاهان و قمار سحری بود

این گنج تو از ورد و دعای سحری نیست هان برقعی از باده و رقص کمری بود

۱۹۰- حافظ

دیدم بخواب خوش که بدستم پیاله بود تعبیر رفت و کار بدولت حواله بود

چل سال رنج و غصه کشیدیم و عاقبت تدبیر ما بدست شراب دوساله بود

آن شاه تند حمله که خورشید شیر گیر پیشش بروز معرکه کمتر غزاله بود
دیدیم شعر دلکش حافظ بمدح شاه یک بیت از آن قصیده به از صد رساله بود

۱۹۰- حافظ شکن

شاعر ز جعل خواب که دستش پیاله بود از نقل خواب نیت او یک حواله بود

گوید بشاه تند که ای شاه شیر گیر تعبیر رفت و کار بدولت حواله بود

از جعل و نقل خواب و ز تعبیر بی‌مزه بر گو تناسبش که تو را صد جعاله بود

دولت بود که شاعری جائران کند آری چنین پیاله را بچنین آه و ناله بود

چل سال غصه خوردی و اما نبود عقل افسار تو بدست شراب دو ساله بود

خوشباش و خوش بخواب که خواهد رسد بتو هر شر و هر فساد که اندر پیاله بود

دیدیم شعر دلکش حافظ بمدح شاه دینش بداد و دیدهٔ او بر نواله بود

در کوی دین فروشی و در وادی ملق یک بیت از آن مطابق با صد رساله بود

جائی که عقل و دین نه و رشوه بود شعار گویند مدح جور چو صدها رساله بود

مدح شهان بنزد تو بهتر ز دین بود   شاعر حیا و شرم تو نی در سلاله[۱] بود

۱۹۱- حافظ

پیش از اینت بیش از این غمخواری عشاق بود   مهرورزی تو با ما شهرهٔ آفاق بود

یاد باد آن صحبت شبها که در زلف تو ام   بحث سر عشق و ذکر حلقهٔ عشاق بود

در شب قدر ار صبوحی کرده‌ام عیبم مکن   سر خوش آمد یار و جامی بر کنار طاق بود

شعر حافظ در زمان آدم اندر باغ خلد   دولت نسرین و گل را زینت اوراق بود

۱۹۱- حافظ شکن

پیش ازینت کی خبر از خواری عشاق بود   عشق بازی حقهٔ هر شاعر نطاق بود

یاد باد آن صحبت شبها که در بطلان عشق   مستدل و هر دلیلش شهرهٔ آفاق بود

نفس و شهوت از جوانان گرچه دل می‌برد و دین   شعر عشق شاعران هم مُفسِد اخلاق بود

۱- سلاله = سلسلهٔ نسبی، بطور مثال گویند فلان شخص از سلالهٔ ابوبکر صدیق ﷺ است.

گر دل و دین تو اندر حسن مهرویان برفت سستی ایمان ز پیر و مشق آن مشاق بود

از دم صبح قضا تا آخر شام فنا دوستان فاسقان بد عهد و بد میثاق بود

از ازل نی حق صفات قابل تغییر داشت چون گه گاهی عشق آید او نه از عشاق بود

عاشقی از وصف خلق و نقص و حادث آمده این چنین نقصی نه در اوصاف آن خلاق بود

نام‌های حق که از وحی و ز قرآن آمده عاشق و معشوق نبود قادر و رزاق بود

هیچ پیغمبر نگفت ای عاشق و معشوق من عارفان هرزه را این جرئت و اطلاق بود

گاه می‌گوید خدا معشوق و گه عاشق بما است نقص ممکن بین مگو کامل بما مشتاق بود

لاف و کذب عارفان پیدا که گوید در عدم منظر چشم مرا ابروی جانان طاق بود

رشتهٔ تسبیح بگذار و برو حق را شناس کی خدا را ساعد و ساقی سیمین ساق بود

بر در شاهان گدائی عشق شد از مال بر سر خوان کی حرامی را خدا رزاق بود

مفت

دائم‌الخَمریکه حتی در شب قدر است مست　　　دیو یار و ناظرش آمد کنار طاق بود

در زمان آدم این اشعار کی بودی ملاف　　　شعرهای باطلت کی زینت اوراق بود

جنت حق را منزه دان و کم بیهوده گو　　　شاعران را برقعی لازم جزاء غسّاق[1] بود

۱۹۲- حافظ

صورت خوبت نگارا خوش بآئین بسته‌اند　　　گوئیا نقش لبت از جان شیرین بسته اند

خط سبز و عارضت بس خوب دلکش یافتم　　　سایبان از گرد عنبر گرد نسرین بسته اند

حافظا محض حقیقت گوی یعنی سرعشق　　　غیر ازین دیگر خیالاتی بتخمین بسته اند

۱۹۲- حافظ شکن

صورت و معنای اسلامی چه شیرین بسته اند　　　جان من قانون آن را به ز هر دین بسته اند

۱- اشاره به آیات کریمه: ﴿لَّا يَذُوقُونَ فِيهَا بَرْدًا وَلَا شَرَابًا ﴿٢٤﴾ إِلَّا حَمِيمًا وَغَسَّاقًا ﴿٢٥﴾ جَزَآءً وِفَاقًا ﴿٢٦﴾﴾ (سورة نبأ، آیات: ۲۴- ۲۶) می باشد.

شاعرا دیگر مباف از خط و خال و نقش یار ز آنکه قرآن خدا را بهتر از این بسته اند

از برای رفع اوهام و خیالات و شکوک آیه‌ها و سوره‌ها چون عقد پروین بسته اند

کار قرآن است عطر آمیزی و جان پروری شاعران این افترا بر نافۀ چین[۱] بسته‌اند

یا رب اندر بند دینم نیستم در بند جاه شاعران هم راه دین را سدی از کین بسته اند

حافظا دیگر ملاف از سر عشق و رمز آن برقعی از عشق اوهامی بتخمین بسته اند

۱۹۳- حافظ

مرا مَی دگر باره از دست برد بمن باز آورده می دستبُرد

هزار آفرین بر می سرخ باد که از روی ما رنگ زردی ببرد

بنازیم دستی که انگور چید مریزاد پائی که بر هم فشرد

برو ز اهدا خورده بر ما مگیر که کار خدائی نه کاریست خورد

مرا از ازل عشق شد سرنوشت قضای نوشته نشاید سُترد

۱- نافۀ چین = نوع عطر و خوشبوئی (نافۀ ختن).

مکش رنج بیهوده خورسند باش　　قناعت کن درینست اطلس چو بُرد

شود مست وحدت ز جام اَلَست　　هر آن کو چو حافظ می صاف خورد

۱۹۳- **حافظ شکن**

تو را می دگر باره از دست برد　　که بر عقل و دینت زده دستبُرد

هزار آفرین باد بر زاهدی　　که می‌خوار را تحت جلاّد برد

دو صد لعن بر آنکه انگور چید　　شود شَل هر آن پا که بر هم فشرد

برو شاعرا طعن زاهد مزن　　که حق حکم تعزیر دستش سپرد

تو از ضرب چوبش شوی تر دماغ　　جهنم رَوی گر که گویند مرد

بحکم الهی چو چوبت زنند　　سیه روی گردی و بد حال و خُرد

تو خود از هوس عشق را خواستی　　نه کار خدا بلکه از نفس لُرد[1]

مده کار بد را تو نسبت بحق　　که جبر است و خود می‌توانی نخورد

قضا و ازل نیست علت بفعل　　قضا و قدر را توانی سترد

۱- لرد = سرکش، طاغی.

مزن دم ز حکمت میاور تو جبر   که جبر تو بدتر شد از کفر کرد

مکش رنج و گمراه منما تو خلق   که دیوان تو دین حق را نبرد

بگو برقعی جبر و جام تو را   دگر مست وحدت ز کفرت شمرد

حرف ر

۱۹۴- حافظ

ای صبا نکهتی از کوی فلانی بمن آر   زار و بیمار غمم راحت جانی بمن آر

قلب بیحاصل ما را بزن اکسیر مراد   یعنی از خاک در دوست نشانی بمن آر

در کمین گاه نظر با دل خویشم جنگ است   ز ابرو و غمزهٔ او تیر و کمانی بمن آر

در غریبی و فراق و غمِ دل پیر شدم   ساغر می ز کف تازه جوانی بمن آر

منکران را هم ازین می دو سه ساغر بچشان   دگر ایشان نستانند روانی بمن آر

ساقیا عشرت امروز بفردا مفکن   یا ز دیوان قضا خط امانی بمن آر

دلم از پرده بشد دوش چو حافظ می‌گفت　　ای صبا نکهتی از کوی فلانی بمن آر

۱۹۴- حافظ شکن

یا رب از عالم ابرار نشانی بمن آر　　یعنی از همت و کردار نشانی بمن آر

قلب بی‌حاصل ما را بنما زنده ز علم　　یعنی از گفت رسولان سخنانی بمن آر

در کمین گاه دلم نفس و هوی چیره شده　　آبرو می‌رود از عقل کمانی بمن آر

از غم ظلم و ستم کفر و خرافات جهان　　پیر و افسرده شدم تازه جوانی بمن آر

منکران را همه بر ساحل ایمان برسان　　گر پذیرند هدایت تو روانی بمن آر

عاقلا عشرتی امروز ندارد دنیا　　خبر از صنعت و کاری که توانی بمن آر

حافظا دین مده از دست مخر نکهت یار　　برقعی از غضب حق تو امانی بمن آر

۱۹۵- حافظ

یوسف گم گشته باز آید بکنعان غم مخور　　کلبۀ احزان شود روزی گلستان غم مخور

این دل غم دیده حالش به شود دل بد　　وین سر شوریده باز آید بسامان غم مخور

مکن

گر بهار عمر باشد باز بر تخت چمن چترِ گل در سر کشی ای مرغ خوش‌خوان غم مخور

دور گردون گر دو روزی بر مراد ما نرفت دائما یکسان نباشد حال دوران غم مخور

هان مشو نومید چون واقف نه ای ز اسرار غیب باشد اندر پرده بازی‌های پنهان غم مخور

۱۹۵- حافظ شکن

شاعرا گر شاه تو رفته است کرمان غم مخور باز آید سیم و زر آرد فراوان غم مخور

گر بمانی زنده بینی ناز او را روی تخت شعر مدح خویش را حاضر بگردان غم مخور

شاعرا یوسف بود صدیق بر فاسق مگو یوسف گم گشته باز آید بکنعان غم مخور

ملتت همواره ماند زیر زنجیر ستم تا بود اشعار دیوانت بایران غم مخور

گر بودی یکرذل رقاصی غزل خوان شهان پس شدی تو از مفاخر بهر کوران غم مخور

دورگردون گر که باشد رذل پرور باك نیست عاقبت دین و خرد آید بجولان غم مخور

می‌شود دیوان حافظ محو از حافظ شکن باز آید فکر روشن رو بمیدان غم مخور

حافظا بازی نباشد خلقت عالم مگو باشد اندر پرده بازی‌های پنهان غم مخور

نیست نومیدی بقلب بنده از تقدیر حق کی بود بازیچه اندر خلق یزدان غم مخور

گر مریدان تو اهل باطل و با قدرتند امتحان اهل حق باشد ز عدوان غم مخور

درجهان گنجی ز ایمان نیست به رنجی ببر سرزنش‌ها گر کنند از اهل ایمان غم مخور

حال ما در دورهٔ کفار و استعماریان جمله می‌داند خدای حیّ سبحان غم مخور

گر خطرناکست پیمان یهود و غربیان تا که باشد همت و فهم جوانان غم مخور

از نبود فکر و استقلال غمناکم بسی لیك از کم بودی رزق لئیمان غم مخور

برقعی در کسب قدرت کوش و بیداری ما گر شوی هشیار از دستور قرآن غم مخور

۱۹۶- **حافظ**

شب وصل است و طی شد نامۀ هجر سلامٌ فیه حتّی مطلع الفجر

دلا در عاشقی ثابت قدم باش که در این ره نباشد کار بی‌اجر

من از رندی نخواهم کرد توبه ولو آذیتنی بالهجر و الحجر[۱]

برای ای صبح روشن دل خدا را که بس تاریک می‌بینم شب هجر

وفا خواهی جفا کش باش حافظ فإنّ الربحَ والخسرانَ فی التجر[۲]

۱۹۶- **حافظ شکن**

ز وصلت چیست قصد و چیست آن که وصل ذات حق کفر است و با زجر هجر

بلی گر وصل رحمت باشدت قصد سلام فیه حتی مطلع الفجر[۳]

ولیکن رحمت حق دائمستی غلط باشد که طی شد نامۀ هجر

و گر وصل بیارت باشدت قصد عذابٌ فیه حَتی مَطلع الفجر

۱- و اگرچه مرا با هجران (ترک نمودن) و زدن با سنگ اذیت نمائی.

۲- در تجارت سود و زیان می باشد.

۳- در آن (شب یا هنگام) تا صبح سلامتی و آرامش می باشد، اقتباس از سوره‌ی مبارکه‌ی «قدر».

دلا زین عاشقی قطع نظر کن　　که عشق از فتنه باشد مانع اجر

گر از رندی عشقت رو نتابی　　نصیبت فتنه و تاریکی دجر[۱]

برو دنبال عقل و دین که این دو　　ز هر زشت و غلط باشد تو را حجر[۲]

بود دلدار حق نه روی دلبر　　فغان از بیسوادی آه ازین ضجر

وفا ای برقعی ترک جفا شد　　أیا شاعر فلا خُسران فی التجر

۱۹۷- حافظ

دیگر ز شاخ سرو سهی بلبل صبور　　گلبانگ زد که چشم بد از روی گل بدور

زاهد اگر بحور و قصور است امیدوار　　ما را شرابخانه قصور است و یار حور

می خور ببانگ چنگ و مخور غصه ورکسی　　گوید تو را که باده مخور گو هو الغفور

حافظ شکایت از غم هجران چه می‌کنی　　در هجر وصل باشد و در ظلمت است نور

۱۹۷- حافظ شکن

۱- دجر = دیجور، ظلمت.

۲- حجر = منع.

باز این چه شاعر است که میآورد غرور گمراه کرده مردم و کرد از خدا بدور

طعنش بزاهدی که امیدش بجنت است ترویج می‌کند ز منکر محشر بقول زور

گوید که زاهد ار بحور و بجنت امیدوار ما را شرابخانه قصور است و یار حور

این نیست جز منافق و شعرش صریح کفر بسیار واضح است و کلامش بود ظهور

زاهد ز خوف حق نخورد می ببانگ چنگ تا عاقبت برای که باشد هو الشکور

شاعر که خدعه کرده و گوید بمیل نفس تا هر هوی‌پرست بیابد از آن غرور

آه از عوام ما که مزخرف کند قبول افغان ز ملتی که نباشد ورا شعور

گوید که می بچنگ بخور ور کسی ز عقل گوید تو را که باده مخور گو هو الغفور

گر مَی مَیِ حرام خدا گویدش مخور ور می می حلال نه لازم هو الغفور

چون گفته‌ای غفور بود قصد تو حرام ترغیب بر حرام ز کفر است و از کفور

دارم امید آنکه رسد بر مراد خود زاهد بحور جنت و شاعر بیار کور

ای برقعی شکایت حافظ چه می‌کنی　　از شاعرِ خیال مجو علم و دین و نور

۱۹۸- حافظ

روی بنما و وجود خودم از یاد ببر　　خرمن سوختگان را همه گو باد ببر

ما که دادیم دل و دیده بطوفان بلا　　گو بیا سیل غم و خانه ز بنیاد ببر

سینه گو شعلهٔ آتشکدهٔ پارس بکش　　دیده گو آب رخ دجلهٔ[۱] بغداد ببر

دولت پیر مغان باد که باقی سهل است　　دیگری گو برو و نام من از یاد ببر

سعی ناکرده درین راه بجائی نرسی　　مزد اگر می‌طلبی طاعت استاد ببر

روز مرگم نفسی وعدهٔ دیدار بده　　وانگهم تا بلجد فارغ و آزاد ببر

دوش می‌گفت بمژگان درازت بکشم　　یا رب از خاطرش اندیشهٔ بیداد ببر

حافظ اندیشه کن از نازکی خاطر یار　　برو از درگهش این ناله و فریاد ببر[۲]

۱۹۸- حافظ شکن

۱- دجله = نهر مشهوری در عراق کنونی.

۲- تقدیم و تأخیر ابیات در نسخه‌های دیوان حافظ امر معمولی و عادی است؛ از جمله ابیات این غزل در نسخه های متعدد مقدّم و مؤخر شده است که بطور نمونه بدان اشاره نمودیم.

خود نمائی مکن و هستی خود یاد مبر   دین و ایمان خودت را همه بر باد مبر

لاف تا کی تو مزن گام بطوفان بلا   خانهٔ هستی خود را تو ز بنیاد مبر

روی بر کعبه نما دانش و دینی بطلب   ز گزاف آب رخ دجلهٔ بغداد مبر

دولت پیر مغان کودنی و حمق تو شد   شاعرا خام مشو عقل خود از یاد مبر

نیست استاد تو جز عقل و دگر عالم دین   مزد اگر می‌طلبی پیر بارشاد مبر

ترسم آن ساعت مرگت بسرت آید پیر   سوی شرکت بکشد دیو چو همزاد مبر

دوش گفتم شعرا کشتهٔ نفسند و هوی   یا رب از اهل هوا فکرت میعاد مبر

شاعرا تا بکی اندیشهٔ تو بهر زر است   برقعی هوش ازین ناله و فریاد مبر

۱۹۹- حافظ

صبا ز منزل جانان گذر دریغ مدار   وزو بعاشق مسکین خبر دریغ مدار

بشکر آنکه شکفتی بکام دل ای گل   نسیم وصل ز مرغ سحر دریغ مدار

حریف بزم تو بودم چه ماه نو بودی   کنون که ماه تمامی نظر دریغ مدار

کنون که چشمهٔ نوش است لعل شیرینت   سخن بگوی وز طوطی شکر دریغ مدار

مراد ما همه موقوف یک کرشمهٔ تست ز دوستان قدیم اینقدر دریغ مدار

مکارم تو بآفاق می‌برد شاعر ازو وظیفه و زاد سفر دریغ مدار

چو ذکر خیر طلب می‌کنی سخن این است که در بهای سخن سیم و زر دریغ مدار

جهان و هرچه در او هست سهل و مختصر است ز اهل معرفت این مختصر دریغ مدار

غبار غم برود حال به شود حافظ تو آب دیده ازین رهگذر دریغ مدار

۱۹۹- حافظ شکن

شها ز منزل شاعر گذر دریغ مدار که اوست عاشق بی‌دل خبر دریغ مدار

بشکر آنکه نشستی بروی تخت ای شه ازین دعاگوی شام و سحر دریغ مدار

همیشه مدح تو کردم وزیر بودی تو کنون که شاه شدی از نظر دریغ مدار

مراد ما همه موقوف یک حوالهٔ تست ز دوستان قدیم اینقدر دریغ مدار

مفاسد تو مکارم همی‌کند شاعر ازو وظیفه و زادِ سفر دریغ مدار

اگر چه خیر نداری تراشمت صد خیر بشرط آنکه از من گهر دریغ مدار

تمام آنچه گرفتی بزور سر نیزه ز اهل معرفت آن مختصر دریغ مدار

دگر مگوی که حافظ ز عشق حق می‌سوخت ببین که با که بگوید گذر دریغ مدار

ببین که حرفهٔ او شاعری بود پی زر تمام درد دلش آنکه زر دریغ مدار

چو برقعی اگرت معرفت بحالش شد ملامتش تو بهر رهگذر دریغ مدار

۲۰۰- حافظ

عید است و موسم گل و یاران در انتظار ساقی بروی شاه ببین ماه و می بیار

خوش دولتی است خرم و خوش خسروی کردیم یارب ز چشم زخم زمانش نگاه دار

دل در جهان مبند و ز مستی سئوال کن از فیض جام و قصهٔ جمشید کامکار

می‌خور بشعر بنده که زیبی دگر دهد جام مرصع تو بدین در شاهوار

ترسم که روز حشر عنان در عنان رود تسبیح شیخ و خرقهٔ رند شراب خوار

حافظ چه رفت روزه و گل نیز می‌رود ناچار باده نوش چو از دست رفت کار

۲۰۰- حافظ شکن

عید است و دید شاه ثنا خوان بانتظار　　بر شاعران مست شها سیم و ز بیار

هرکس که مست و عاشق شه شد چو شاعران　　از فیض جام لافد و گبران نابکار

خوش باش شاعرا بستمگر بگو کریم　　گر سیم و زر بداد بگو شعر آبدار

دائم دعای شاه بگو چون ستمگر است　　شاعر ز نشر مدح تو او را نگاهدار

شعر تو خاصیت ندهد جز بمی خوران　　آری بأهل مَی تو بده چنگ و نای تار

حاشا که روز حشر عنان بر عنان رود　　تسبیح شیخ و خرقهٔ رند شرابخوار

لایستوون بگفت بیاسین خدای تو[1]　　فردا شود بصیحهٔ وامتازوا[2] آشکار

حافظ چو رفت روزه بمی کفر کم بگو　　ای برقعی فغان کن ازین رند نابکار

۲۰۱- حافظ

نصیحتی کنمت بشنو و بهانه مگیر　　هر آنچه ناصح مشفق بگویدت بپذیر

۱- به نظر می رسد که علامه برقعی اشتباه شده باشد؛ زیرا که -﴿**لا یستوون**﴾ در سورهٔ یس نمی‌باشد بلکه در سورهٔ توبه، آیهٔ: ۱۹ آمده است.

۲- اشاره به آیه کریمهٔ: ﴿وَٱمۡتَٰزُواْ ٱلۡيَوۡمَ أَيُّهَا ٱلۡمُجۡرِمُونَ﴾ (یس: ۵۹) می‌باشد.

ز وصل روی جوانان تمتعی بردار　　که در کمین گهٔ عمر است مکر عالم پیر

نعیم هر دو جهان پیش عاشقان بجوی　　که این متاع قلیل است و آن بهای حقیر

چو قسمت ازلی بی‌حضور ما کردند　　گر اندکی نه بوفق رضا است خورده مگیر

معاشری خوش و رودی بساز می‌خواهم　　که درد خویش بگویم بنالهٔ بم و زیر

بر آن سرم که ننوشم می و گنه نکنم　　اگر موافق تدبیر من شود تقدیر

بعزم توبه نهادم قدح ز کف صد بار　　ولی کرشمهٔ ساقی نمی‌کند تقصیر

چو لاله در قدحم ریز ساقیا می مشک　　که نقش خال نگارم نمی‌رود ز ضمیر

بیار ساغر یاقوت فام و در خوشاب　　حسود گو کرم آصفی ببین و بمیر

می دو ساله و محبوب چارده ساله　　همین بس است مرا صحبت صغیر و کبیر

حدیث توبه در این بزمگه مگو حافظ　　که ساقیان کمان ابرویت زنند بیتر

۲۰۱- حافظ شکن

نصیحتی کنمت پند شاعران مپذیر　　هر آنچه شاعر فاسق بگویدت تو مگیر

بوصل روی جوانان عذاب حق باشد   که نهی کرده تو را خالق خبیر و بصیر

ز نعمت دو جهان گشته عاشقان محروم   که آن گناه کبیر است و این عقاب کثیر

نصیب و اجر تو شد بسته باعمالت   گر اندکست باعمال خویش خورده بگیر

بأمر دین تو برو ساز را بیفکن دور   بدرد تو نخورد جز خرَد دیگر تدبیر

مقدر است که مختار باشی ای می خوار   مدان گناه خودت را ز عالم تقدیر

کسی که طعن زند بر امور دین چون تو   چه اعتقاد و چه توبه نداند او تقصیر

بدانکه ساغر یاقوت نام و در خوشاب   بود حرام اگر آصفت دهد تو مگیر

همین بس است تورا خفت از عقوبت حق   اسیر گشته بتو چارده بساله وزیر

تو را چه سود ز علم و ز سال ای حافظ   می دو ساله را خوری چو گربهٔ پیر

۲۰۲- حافظ

روی بنما و مرا گو که دل از جان بر گیر   پیش شمع آتش پروانه بجان گو در گیر

چنگ بنواز و بساز ار نبود عود چه باک   آتشم عشق و دلم عود و تنم مجمر گیر

در سماع آی و ز سر خرقه برانداز برقص　　ورنه درگوشهٔ نشین دلق ریا بر سر گیر

صوف بر کش ز سر و بادهٔ صافی در کش　　سیم در باز و برو، سیمبری در بر گیر

حافظ آراسته کن بزم و بگو واعظ را　　که ببین مجلسم و ترک سر منبر گیر

۲۰۲- حافظ شکن

یارب این قوم بگویند که عرفان بر گیر　　این چه عرفان بود آتش بزن و گو درگیر

آه از صوفی و از سیرهٔ صوفی صد آه　　تو بخوان این غزل و عبرت ازین منظر گیر

همه از چنگ سخن باشد و از عود و ز رقص　　همه‌اش بادهٔ صاف است و برو ساغر گیر

همه‌اش حرف زر و سیم بمزدوری شعر　　یا که با سیم و زرت سیم بری در بر گیر

عجباً حافظ لافظ بچه چیزش قومی　　خر او گشته و گویند ازو باور گیر

اگر عرفان همه رقص است و می و باده و جام　　ترک غیرت بود و دست ز خشک و تر گیر

زین جهت دشمن کشور همه ترویج کنند　　یعنی ای ملت ایران ز اجانب شَر گیر

برقعی گفتهٔ شاعر همه طعن است بدین   پس مخوان شعر وی و شعر وی از منبر گیر

۲۰۳- حافظ

ای خرم از فروغ رخت لاله زار عمر   باز آ که ریخت بی گل رویت بهار عمر

وی در گذار بود و نظر سوی ما نکرد   بیچاره دل که هیچ ندید از گذار عمر

اندیشه از محیط فنا نیست هر که را   بر نقطهٔ دهان تو باشد مدار عمر

حافظ سخن بگوی که بر صفحهٔ جهان   این نقش ماند از قلمت یادگار عمر

۲۰۳- حافظ شکن

ایداده بر هوی و هوس لاله زار عمر   باز آ که ریخت آبرویت در بهار عمر

از دیده گر سرشک بباری ز غم رواست   کاندر هوس چو برق رود روزگار عمر

در کشوری که نیست تو را اختیار خود   تحت ستمگران که نهد در شمار عمر

هر کشوری که بود بفرمان دیگران   بیچاره مردمش که بگیرند عار عمر

تا کی ببادهٔ بدهی عقل و دین خود   بیدار شو بباد مده اختیار عمر

دیروز در گذشت و ز فردا امین مباش   الآن فرصتی که نباشد قرار عمر

اندیشه گر برای بقا شد سعادتست   بر این محیط پست مدار اعتبار عمر

پیچیدهٔ حوادث و آفات گشته عمر   فقر و غنا و زجر و بلا در کنار عمر

ای برقعی مباف چو شاعر ز هر خیال   کاین نقش ماند از قلمت یادگار عمر

۲۰۴- حافظ

الا ای طوطی گویای اسرار   مبادا خالیت شکر ز منقار

سرت سبز و دلت خوش باد جاوید   که خوش نقشی نمودی از خط یار

سخن سر بسته گفتی با حریفان   خدا را ازین معما پرده بردار

بروی ما زن از ساغر گلابی   که خواب آلوده‌ایم ای بخت بیدار

چه ره بود اینکه زد در پرده مطرب   که می‌رقصند با هم مست و هشیار

بیا و حال اهل درد بشنو   بلفظ اندک و معنی بسیار

بت چینی عدوی دین و دل‌ها است   خداوندا دل و دینم نگهدار

بمستوران مگو اسرار مستی   حدیث جان مگو با نقش دیوار

خرد هر چند نقش کائناتست　　چه سنجد پیش عشق کیمیا کار

بیمن رایت منصور شاهی　　علَم شد حافظ اندر نظم اشعار

خداوندی بجان بندگان کرد　　خداوندا ز آفاتش نگهدار

۲۰۴- حافظ شکن

الا ای شاعر بیهوده گفتار　　نگفتی یکدمی از صنعت و کار

همه گفت تو باشد از خط یار　　نکردی هیچ یاد از خالق یار

سخن گفتی ز مستی حریفان　　ز وهم خود شدی گویای اسرار

زدی دم از می و خواندی گلابش　　ز بوی گند نی گشتی تو بیدار

از این اشعار استعمار شد شاد　　و لیکن مؤمنان را رنج بسیار

بزهد و علم و دین کردی تمسخر　　برای سیم و زر کردی خود بت خوار

بلاف و باف اهل درد گشتی　　زدی فریاد ای رند ریا کار

دل و دین را که شاعر بر بتان داد　　ز کیدش ای خدا ملت نگهدار

بگوید با خران اسرار مستی　　نموده اهل تقوی نقش دیوار

خرد را می‌کند تنقید بسیار بگوید عشق و عاشق کیمیا کار

بیُمن سیم و زر عاشق بشاهان بود در شأن شاهان گفت اشعار

بخوان از بیت آخر حال حافظ که تا گردی ز دورانش خبر دار

خدایا برقعی مانند حافظ ندارد فخری از مدح ستمکار

۲۰۵- حافظ

ای صبا نکهتی از خاک درِ یار بیار ببر اندوه دل و مژدهٔ دلدار بیار

نکتهٔ روح فزا از دهن یار بگوی نامهٔ خوش خبر از عالم اسرار سپار

تا معطر کنم از لطف نسیم تو مشام شمهٔ از نفحات نفس یار بیار[۱]

بوفای تو که خاک ره آن یار عزیز بی‌غباری که پدید آید از اغیار بیار

گردی از رهگذر دوست بکوری رقیب بهر آسایش این دیدهٔ خونبار بیار

دل دیوانه بزنجیر نمی‌آید باز حلقهٔ از خم آن طره طرار بیار

شکر آن را که تو در عشرتی ای مرغ باسیران قفس مژدهٔ گلزار بیار

۱- این بیت در دیوان حافظ با تصحیح محمد بهشتی وجود ندارد.

چمن

روزگاریست که دل چهرهٔ مقصود ندید ساقیا آن قدح آینه کردار بیار

دلق حافظ بِچه ارزد بمَیش رنگین کن وانگهش مست و خراب از سر بازار بیار

۲۰۵- حافظ شکن

شاعرا نهضتی از صنعت و از کار بیار ببر این مستی عشق و دل هشیار بیار

نکتهٔ روح فزا از خرد و عقل بگوی سخنی از کتب خالق جبار بیار

تا معطر شود این مغز و قوی فکر شوم شمه‌ای از سخن حیدر کرار بیار

ز جفای تو و گفتار تو شد خاک وطن پایمال دگران، خالی از اغیار بیار

گردی از همت و غیرت بطلب عار ببر ملتی با خرد و دیدهٔ خونبار بیار

دل دیوانهٔ آن یار نمی‌آید کار سری از عقل و خرد خرم و سرشار بیار

کن رها دلبر عیار بترس از پستی خبر از سیطرهٔ مردم قهار بیار

شکر این را که بتو نطق و بیانی دادند باسیران ستم مژدهٔ احرار بیار

روزگاریست که دل عدل و مساوات عاقلا مظهری از احمد مختار بیار

ندید

بزن آتش تو باین دلق و رها کن مستی   برقعی دین و خرد را تو ببازار بیار

حرف ز

۲۰۶- حافظ

دلم ربوده لولی وشیست شور انگیز   دروغ وعده و قتالی وضع و رنگ آمیز

فدای پیرهن چاک ماهرویان باد   هزار جامهٔ تقوی و خرقهٔ پرهیز

فرشته عشق نداند که چیست قصه مخوان   بخواه جام گلابی بخاک آدم ریز

پیاله در کفنم بند تا سحرگهٔ حشر   بمی ز دل ببرم هول روز رستاخیز

میان عاشق و معشوق هیچ حائل نیست   تو خود حجاب خودی حافظ از میان برخیز

۲۰۶- حافظ شکن

دلم غمیده ازین عارفان شور انگیز   که آورند ز تأویل شعر دست آویز

برای شاعران بتراشند اصطلاحاتی   ز وهمشان شده حق لولیان شور انگیز

نه قابل است بتأویل دلبری که بود   دروغ وعده و قتال وضع و رنگ آمیز

تو حافظ چه عجب زیرکی و تر دستی که هم نیاز کنی هم ستیزه چون چنگیز

فدای پیرهنش می‌کنی ز دلجوئی هزار جامهٔ تقوی و خرقهٔ پرهیز

تو و هزار چو لولی فدای تقوی باد که حق نگفت ز لولی بگفت از پرهیز

فدای جامهٔ تقوی و کفش یک زاهد هزار رند خرابات و صوفی ناچیز

فرشته عشق نداند تو پس مزن طعنه بزاهدی که از این عشق می‌کند پرهیز

پیاله بر کفنت بند تا سحرگه حشر که با پیاله خوری از حمیم رستاخیز

حجاب قرب تو ای برقعی طریق کج است تو نفی خود نتوانی ز راه کج بگریز

۲۰۷- حافظ

بیا و کشتی ما در شط شراب انداز غریو و ولوله در جان شیخ و شاب انداز

مرا بکشتی باده در افکن ای ساقی که گفته‌اند نکوئی کن و در آب انداز

ز کوی میکده بر گشته‌ام ز راه خطا مرا دگر ز کرم در ره صواب انداز

بیار از آن می گلرنگ مشکبو جامی شرار رشک و حسد در دل گلاب انداز

به نیم شب اگرت آفتاب می‌باید ز روی دختر گلچهر رز نقاب انداز

گر از تو یکسر مو سر کشد دل حافظ بگیر و در خم زلفش به پیچ و تاب انداز[1]

۲۰۷- حافظ شکن

بیا و ملت آلوده را ز خواب انداز خروش و ولوله در آن دل کباب انداز

نِما ز باده و می اجتناب و خود را شوی وجود خویش ز توبه دمی در آب انداز

میار نام شراب و دهان مکن بدبو بیا بذکر خدا خویش در گلاب انداز

نقاب دختر گلچهر رز نشد تأویل بیا تو پاره کن اشعار و ز این کتاب انداز

برو بصنعت و کاری رها کن این مستی بهوش آی و برو مایهٔ خراب انداز

خم شراب کجا عقل مستطاب کجا مکن ضعیف خرد را از او نقاب انداز

۱- این بیت در نسخهٔ دستنویس علامه برقعی به این صورت آمده است:

ز جور چرخ چو حافظ بجان رسید دلت بسوی دیو مجن ناوک شهاب انداز

که ما بیت فوق را به علت اینکه معنای بهتر و با سیاق و سباق هم آهنگ تر است آورده ایم.

ز جور چرخ مگو چرخ را نباشد جور تو جور خویش نگر خویش را حساب انداز

۲۰۸- حافظ

خیز و در کاسهٔ زر آب طربناك انداز پیشتر ز آنکه شود کاسهٔ سر خاك انداز

عاقبت منزل ما وادی خاموشانست حالیا غلغله در گنبد افلاك انداز

یارب آن زاهد خود بین که بجز عیب ندید دود آهیش در آئینهٔ ادراك انداز

چون گل از نکهت او جامه قبا کن حافظ وین قبا در ره آن قامت چالاك انداز

۲۰۸- حافظ شکن

خیز و در کاسهٔ سر هوشی و ادراك انداز خاك بر فرق خود ای خود سرِ بی‌باك انداز

عاقبت منزل محشر و رستاخیز است حالیا رُو بدر خالق افلاك انداز

باشد این مزرعه باقی تو نباشی جانا حالیا علقهٔ جانی تو ز املاك انداز

رخ پیرت شده بت در نظر ناپاکت نظر و دیدهٔ دلرا تو ز ناپاك انداز

هر چه گفت اهل طریقت همه بی‌باکی خاك بر گفتهٔ او آب پس از خاك انداز

بود

دل تو از هوس و از عصبیت کور است   پاک کن این دل و پس دیده بهر پاک انداز

یارب این شاعر مغرور زند طعنه بزهد   مست بر دوزخش از آب طربناک انداز

برقعی با قلمت پاره کن این جامهٔ وهم   جامهٔ وهم بر آن شاعر چالاک انداز

۲۰۹- حافظ

بر نیامد از تمنای لبت کامم هنوز   بر امید جام لعلت دُردی آشامم هنوز

روز اول رخت دینم در سر زلفین تو   تا چه خواهد شد درین سودا سر انجامم هنوز

ساقیا یک جرعه ده زان آب آتشگون که من   در میان پختگان عشق او خامم هنوز

نام من رفته است روزی بر لب جانان بسهو   اهل دل را بوی جان می‌آید از نامم هنوز

در ازل داده است ما را ساقی لعل لبت   جرعهٔ جامی که من سرگرم آن جامم هنوز

در قلم آورد حافظ قصه لعل لبش   آب حیوان می‌رود هر دم ز اقلامم هنوز

۲۰۹- حافظ شکن

من که از موج خیالات تو آرامم هنوز نیست اندر دفتر بافندگان نامم هنوز

روز اول دل ندادم بر خیال عشق و وهم تا چه خواهد شد در این سودا سرانجام هنوز

ای خدا از عقل نیرو ده مرا بر عاشقان در میان پختگان عقل من خامم هنوز

راستی از لاف و باف و وهم و کذب شاعران راست می‌گردد مرا هر مو بر اندامم هنوز

لاف حافظ بین که نامم برده آن یارم بسهو اهل باطل را بود ابزار این نامم هنوز

از عمل بین مستیت نی از ازل حافظ مگو جرعهٔ جام از ازل جبری آن جام هنوز

پر شد ایران ز شعر و شد مفاخر بیشمار نیست کار و صنعت و دینی بایرانم هنوز

شد زمستان بنده همچون سالهای بی شمار		از تهی دستی خود سر در گریبانم هنوز
نیست ایمان نیست غیرت با که گویم باز من		در بدر در جستجوی کار ویلانم هنوز
شاعرا دیگر مباف از خط و خال دلبران		من برای بچه ها در فکر تنبانم هنوز

غربیان بر ما سوار و ما بفکر عیش و نوش		زین خریت زین جهالت مات و حیرانم هنوز
برقعی رسوا نمودی عارفان را زین قیام		می نشد بیدار این ملت ز اقدامم هنوز

۲۱۰- حافظ

حال خونین دلان که گوید باز وز فلك خون جم که جوید باز

جز فلاطون خم نشین شراب سر حکمت بما که گوید باز

شرمش از چشم می پرستان باد نرگس مست اگر بروید باز

نگشاید دلم چو غنچه اگر ساغر لاله گون ببوید باز

بسکه در پرده چنگ گفت سخن ببرش موی تا نموید باز

گرد بیت الحرام خم حافظ گر نمیرد بسر بپوید باز

۲۱۰- حافظ شکن

جم و جمشید را که گوید باز حال این کافران که جوید باز

سر می خوردن فلاطون را جز شما عارفان که گوید باز

حافظا شرمی از مسلمانان در دلت از حیا نروید باز

سر حکمت ز مصطفی بطلب گلش از تابعین بروید باز

هر که دمزد ز ساغر و می چنگ آب کوثر بلب نبوید باز

اف بر آن کس که کعبه را خم کرد برقعی کعبه را که شوید باز

تیره دل آنکه خون نشد دل او ره عرفان بسر بپوید باز

۲۱۱- حافظ

هزار شکر که دیدم بکام خویشت باز ز روی صدق و صفا گشته با دلم دمساز

اگرچه حسن تو از عشق غیر مستغنی است من آن نیَم که ازین عشقبازی آیم باز

چه گویمت که ز سوز درون چه می‌بینم ز اشک پُرس حکایت که من نیم غماز

چه فتنه بود که مشاطهٔ قضا انگیخت که کرد نرگس مستش سیه بسرمهٔ ناز

روندگان طریقت ره بلا سپردند رفیق عشق چه غم دارد از نشیب و فراز

غرض کرشمهٔ حسن است ورنه حاجت جمال دولت محمود را بزلف ایاز

نیست

غزل سرایی ناهید صرفه‌ای نبرد　　در آن مقام که حافظ بر آورد آواز[۱]

۲۱۱- حافظ شکن

هزار شکر که من واقفم ز کیشت باز　　دلت بصدق و صفا یک دمی نشد دمساز

اگر چه عشق تو فنی بود ز سالوسی　　ولی من از سر تو دست بر نگیرم باز

چه گویمت که برای گرفتن زر و سیم　　هزار شعر بسازی بنغمه و نَی و ساز

۱- با یک مراجعه به طبعات مختلف دیوان حافظ دانسته می شود که این غزل (با این قافیه و ردیف) با روایت‌ها و اشکال مختلفی آمده است، بنده با مراجعه به بعضی از آنها؛ از جمله دیوان حافظ با تصحیح آقای محمد بهشتی و مطابقت آن با نسخهٔ دستنویسی که از علامه برقعی داشتم متوجه این شکاف عمیق و اختلاف کلیدی شده ام. البته اختلاف در نسخه‌های دیوان حافظ امر مسلّم در نزد اهل فن می باشد، و گاهی هر یک از مصححین و یا حواشی نویس‌ها ادعا می کنند نسخه‌ی که آنها تقدیم می کنند صحیح‌ترین و بهترین نسخه‌ها بوده و بقیهٔ نسَخ خالی از اغلاط نمی باشند.

با مراجعه به دیوان متوجه می‌شویم که چهار غزل مسلسل طوری آمده اند که با «از» تمام میشوند؛ و در اواخر این غزل ها واژههای همانند: باز، نواز، راز و ناز آمده است، و این احتمال نیز هست که بعضی از این ابیات با هم مختلط شده باشند، اما باز هم بیشتر ابیات نسخه‌ی دستنویس علامه برقعی (حافظ ۲۱۱) را در بقیهٔ نسخه ها یافته نتوانستم.

اما در رابطه به علامه برقعی باید گفت ایشان به نسخه‌ی اعتماد کرده و آن را صحیح‌تر دانسته اند، و ابیات را از آن همین طور نقل نموده اند و نسخه‌های دیگر را قابل اعتماد ندانسته اند.

به هر حال کثرت اختلافات گاهی اصل دیوان حافظ را زیر سوال می برد که کسانی در سده‌های بعدی آمده باشند و اشعاری را سروده و به دیوان حافظ اضافه نموده باشند و یا جایگزین بعضی از اشعار حافظ کرده باشند.

چه فتنه‌ها که شما شاعران بپا کردید نه از قضا ز هوس‌های نفس و غمزه و ناز

روندگان طریقت ره خطا سپرند تمام گمره و بی‌باک در نشیب و فراز

اگر مثال ز حسن و جمال می‌گویی ز حُسن خلق بگو نی ز صورتی چو ایاز[۱]

تمام شهر گزاف و ثنا و لاَفَترا به پیشگاه ربوبی نمی‌خرند بغاز

بگو بمردم شاعر پرست بی‌مسلك که او بمجلس شه داشته رقص و هم آواز

غزل سرائی و آواز او ز بیکاریست در این مقام تو ای برقعی بسوز و بساز

۲۱۲- حافظ

منم که دیده بدیدار دوست کردم باز چه شکر گویمت ای کرد کار بنده نواز

نیازمند بلا گو رخ از غبار مشوی که کیمیای مراد است خاك کوی نیاز

ز مشکلات طریقت عنان متاب ای دل که مردِ راه نیندیشد از نشیب و فراز

طهارت ار نه بخون جگر کند عاشق بقول مفتی عشقش درست نیست نماز

درین مقام مجازی بجز پیاله مگیر درین سراچهٔ بازیچه غیر عشق مباز

۱- ایاز همان خادم معروف و زیرك سلطان محمود غزنوی رحمه الله بوده است که می‌گویند اگرچه صورتی زشت داشته در نزد سلطان عزیز بوده است.

بنیم بوسه دعائی بخر ز اهل دلی   که کید دشمنت از جان و جسم دارد باز

فکنده زمزمهٔ عشق در حجاز و عراق   نوای بانگ غزل‌های حافظ شیراز

۲۱۲- حافظ شکن

چه‌خوش بودکه بود عقل و دین دو محرم راز   شوند با من مسکین دو یار و دو دمساز

نیازمند خدا شو رخ از غبار بشوی   بسجده آی بخاک و بگوی راز و نیاز

ز مشکلات طریقت مگو که زندقه است   بدین حق نبود مشکل و نشیب و فراز

نماز مفتی عشق و نماز عاشق او   بنزد اهل حقیقت نیرزد آن یک نماز

طهارتی که بخون جگر کند صوفی   چو آن طهارت بی‌بی‌تمیز فاجر باز

درین مقام مجازی مخور پیالهٔ می   درین سراچهٔ بازیچه دین خویش مباز

بنام عشق تو با دین حق مکن بازی   که در سراچهٔ دیگر نمی‌خرند نیاز

مناز حافظ از این لاف‌های بی‌معنی   اگر چه زمزمه‌اش رفت در عراق و حجاز

بغیر صوفی و صوفی صفت نمی‌خواند   جزاف‌های تو ای یاوه‌گوی عرفان ساز

گرفتم اهل جهان جن و انس خوش   بغیر وزر نباشد تو را از این آواز دارند

حرف س

۲۱۳- حافظ

جانا تو را که گفت که احوال ما مپرس   بیگانه گرد و قصهٔ هیچ آشنا مپرس

نقش حقوق صحبت اخلاص بندگی   از لوح سینه پاک کن و نام ما مپرس

از دلق پوش صومعه نقد طلب مجوی   یعنی ز مفلسان خبر کیمیا مپرس

ما قصهٔ سکندر و دارا نخوانده‌ایم   از ما بجز حکایت مهر و وفا مپرس

در دفتر طبیب خرد باب عشق نیست   ای دل بدرد خو کن و نام دوا مپرس

حافظ رسید موسم گل معرفت مخوان   دریاب نقد وقت وز چون و چرا مپرس

۲۱۳- حافظ شکن

جانا که گفت عشق خود ترا دوا مپرس   بیعار و زار باش و ز مستی شفا مپرس

نقش حقوق نعمت حق را هدر نما   از شعر خود بیفکن و از حق عطا مپرس

از قصهٔ سکندر و دارا نپرسمت	از غیرت و حمیت و دین گو چرا مپرس

تو قصهٔ معاد و جزا را چه منکری	وحشت مکن بگو ز معاد و جزا مپرس

ای بی‌وفا که از همه کس بی‌وفاتری	دیگر مگو حکایت مهر و وفا مپرس

با اهل حق وفا ننمودی و دین حق	گوئی ز مفلسان خبر کیمیا مپرس

آن کیمیا که مفلس از آن اهل حق بود	جادوی رهزنی است ز ما این جفا مپرس

دانی که آن طبیب خرد کیست ای مفید	احمد بود تو گوی که از وی دوا مپرس

ما را رسول و وحی طبیب خرد بود	خود گو طبیب عشق که باشد ز ما مپرس

بسیار جا که درس خرد داد مصطفی	از کیست درس عشق تو گو از کجا مپرس

خوش می‌دهد جواب سخن شیخنا الجواد	ای برقعی بپرس ولی از هوا مپرس

۲۱۴- حافظ

گلعذاری ز گلستان جهان ما را بس	زین چمن سایهٔ آن سرو روان ما را بس

من و هم صحبتی اهل ریا دورم باد	از گرانان جهان رطل گران ما را بس

قصر فردوس بپاداش عمل می‌بخشند   ما که رندیم و گدا دیر مغان ما را بس

نیست ما را بجز از وصل تو در سر هوسی   این تجارت ز متاع دو جهان ما را بس

از در خویش خدا را ببهشتم مفرست   که سر کوی تو از کون و مکان ما را بس

حافظ از مشرب قسمت گله بی‌انصافی است   طبع چون آب و غزل‌های روان ما را بس

۲۱۴- حافظ شکن

گفت شاعر بجهان پیر مغان ما را بس   لیک ما را بجهان صاحب آن ما را بس

من و هم صحبتی پیر مغان حیف بود   چون که قرآن و رسولان خدا ما را بس

قصر فردوس بپاداش عمل می‌بخشند   عملت نیست بگو دیر مغان ما را بس

بلکه حق اینکه بفردوس تو را نیست یقین   ورنه این حرف نگفتی که جز آن ما را بس

قصر فردوس منزه بود از رند گدا   تو نما رندی و گو دوزخیان ما را بس

تو که رندی و ندانی بجز از وصلت پیر   ای دنی طبع مگو در دو جهان ما را بس

این خسارت نه تجارت بود ای مرد لئیم ما نگوئیم متاع دو جهان ما را بس

که پس از مسئلت دنیا و عقبی ز خدا حرف مِن فضلك زِدنا بزبان ما را بس

دیو خوشحال شود چون که تو از روی نیاز گوئیش کوی تو از کون و مکان ما را بس

او چنین بندهٔ شیدا نکند دور ز خویش بیشتر از تو بگوید که خران ما را بس

نه تو را هست بهشتی و نه او راست بهشت یاوه کم گو مفرستم بجنان ما را بس

حافظا باز باین مشرب پستت خو کن و بگو آن صلهٔ طبع روان ما را بس

ناز بر طبع چو آبی و غزل‌های روان برقعی است سفاهت نه همان ما را بس

۲۱۵- حافظ

ای صبا گر بگذری بر ساحل رود ارس بوسه زن بر خاک آن وادی و مشکین کن نفس

منزل سلمی که بادش هردم از ما صد سلام بر صدای ساربان بینی و بانگ جرس

محمل جانان ببوس آنگه بزاری عرضه کز فراقت سوختم ای مهربان فریاد رس

کن

عشقبازی کار بازی نیست ای دل سر بباز زانکه کوی عشق نتوان زد بچوگان هوس

نام حافظ گر بر آید بر زبان کلك دوست از جناب حضرت شاهم بس است این ملتمس

۲۱۵- حافظ شکن

ای صبا پیغام شاعر را رسان رود ارس بوسه زن بر پای ایلخانی و ننگین کن نفس

شاه ترکان را که بادش هر دم از حافظ ملق نزد او اهل تملق بینی از اهل هوس

مسند شاه ستمگر بوس بر وی عرضه دار از فراق سیم و زر من سوختم فریاد رس

عشق بازی کار شیادان بود دامی بزن زانکه دام عشق را باید زدن بر خرمگس

نام حافظ گر قلم آری و بفرستی صله از جناب حضرت شاهش بس است این ملتمس

این تملق گر نگوید کی شهان نامش برند کی شود مستعمران را مَفخری آن بوالهوس

تا نگردی چون مگس بر گرد صاحب کی قوی چون خرمگس گردی زنی نیش

شیرهٔ بکس

تا چنین شاهان نباشندی تو را پشت و پناه کی بتازی بر فقیه و عالمان در هر نفس

برقعی بین عارفان بر اهل دین توهین کنند لیک کرنش‌ها کنند از هر شهی با صد جرس

۲۱۶- حافظ

دلا رفیق سفر بخت نیکخواهت بس نسیم روضهٔ شیراز پیک راهت بس

دگر ز منزل جانان سفر مکن درویش که سیر معنوی و کنج خانقاهت بس

دگر کمین گشاید غمی ز کشور دل حریم درگه پیر مغان پناهت بس

بصدر مصطبه بنشین و ساغر می نوش که اینقدر ز جهان کسب مال و جاهت بس

فلک بمردم نادان دهد زمام مراد تو اهل دانش و فضلی همین گناهت بس

بمنت دگران خو مکن که در دو جهان رضای ایزد و انعام پادشاهت بس

بهیچ ورد دگر نیست حاجت حافظ دعای نیمشب و درس صبحگاهت بس

۲۱۶- حافظ شکن

دلا کتاب نفیسی بهر نگاهت بس تو را خدای بهَر لحظه‌ای پناهت بس

دگر بمنزل دانش سفر مکن درویش	که میل لودگی[۱] و کنج خانقاهت بس

اگر بمحفل دانش روی شوی آدم	و لیک سیرۀ پیرو دل سیاهت بس

غمی اگر رسدت از جهالت و ز کفر	چرند بافی پیر مغان سیاهت بس

بصدر مصطبه بنشین و ساغر می نوش	که اینقدر ز پرستیدن الاهت بس

تو را بگفتۀ قرآن چه کار ای صوفی	گزاف شاعر و اشعار سد راهت بس

خدا بمردم عاقل دهد زمام مراد	تو هم که عاشق و مستی همین گناهت بس

بجهل کوش چو حافظ اگر که خواهی جاه	تو لاف مایۀ خود کن ز بهر جاهت بس

مجوی دانش و فضل ار که طالب پیری	که نزد پیر همین شعر دل بخواهت بس

بصنعت و عملی رُو مکن بجُو تو حرام	عذاب ایزد و اکرام پادشاهت بس

نگفت برقعی از خدعه و ریا و طمع	دعای نیمشب و درس صبحگاهت بس

۲۱۷- حافظ

۱- لَودگی = بی بند و باری، بی مسئولیت بودن و کارهای سبکی کردن.

درد عشقی کشیده‌ام که مپرس زهر هجری کشیده‌ام که مپرس

گشته‌ام در جهان و آخر کار دلبری برگزیده‌ام که مپرس

سوی من لب چه می‌گزی که مگوی لب لعلی گزیده‌ام که مپرس

بی‌تو در کلبهٔ گدائی خویش رنج‌هائی کشیده‌ام که مپرس

همچو حافظ غریب در ره عشق بمقامی رسیده‌ام که مپرس

۲۱۷- حافظ شکن

زهر عشقی کشیده‌ام که مپرس بفسادش رسیده‌ام که مپرس

گشته‌ام در جهان بچارهٔ عشق سه دوائی گزیده‌ام که مپرس

سه دوا عقل و هوش و استقلال اثری زین سه دیده‌ام که مپرس

سوی من حمله‌ها شود که مگوی رنج‌هائی کشیده‌ام که مپرس

من ازین عاشقان هذیان گو سخنانی شنیده‌ام که مپرس

کن رها عشق و کار و صنعت گیر رهبری من گزیده‌ام که مپرس

برقعی من ز دین و صنعت و کار لذتی بس چشیده‌ام که مپرس

حرف ش

۲۱۸- حافظ

شراب تلخ می‌خواهم که مردافکن بود زورش	که تا یک دم بیاسایم ز دنیا و شر و شورش

سماط دهر دون پرور ندارد شهد و آسایش	مذاق حرص و آز ای دل بشو از تلخ و از شورش

نظر کردن بدرویشان منافی با بزرگی نیست	سلیمان با چنان حشمت نظر ها بود با مورش

۲۱۸- حافظ شکن

شرابِ تلخ می‌خواهد که مردافکن بود زورش	چو این ملت بیاشامد رود فکر سلحشورش

دهد تن را باستعمار و زائل گردد آن هوشش	بتسلیم اجانب مفتخر با آن شر و شورش

بساط عیش دون پرور بود جام شراب و می	که استعمار می‌خواهد شود ملت کر و کورش

شراب تلخ می‌خواهد که تأویل مریدان را	بدانندی می عرفان نباشد تلخی و شورش

کند باطل

ندیدم در جهان نادان‌تر از این عارف و صوفی بشرط‌آنکه ننمائی بکج طبعان اولاد جم و کورش

اگر خواهی ببینی حلقهٔ کودن سفیهانی بدور هم ببین پیر مزور را که درویشان همه مورش

مگو ای برقعی دیگر از این ابزار استعمار که هرکس لاابالی شد دهندی منصب و زورش[۱]

۲۱۹- حافظ

کنار آب و پای بید و طبع شعر و یاری خوش معاشر دلبری شیرین و ساقی گلعذاری خوش

عروس طبع را زیور ز فکر بکر می‌بندم بود کز نقش ایامم بدست افتد نگای خوش

بغفلت عمر شد حافظ بیا با ما بمیخانه که شنگولان سر مستت بیاموزند کاری خوش

۱- علامه برقعی رحمه الله در چندین جا از کتاب گرانبهای حافظ شکن به ارتباط عمیق کسانی که بنام تصوف و فرقه های آن فعالیت دارند با استعمار اشاره می‌کند، و در شرایط کنونی نیز با یک نگاه به بزرگان خانقاه و کسانی که بنام فرقه‌های تصوف در کشورهای اسلامی کار می کنند متوجه می‌شویم که حقیقت از چه قرار است؟!

۲۱۹- حافظ شکن

شباب و فهم و دین حق و درس فقه و کاری خوش
انیس و مونسی از هر کتاب و چون خدا پروردگاری خوش

هرانکس داشت این دولت بگو قدرش بدان جانا
گوارا بادت این نعمت که داری روزگاری خوش

بشب فکر مطالب را غنیمت دان و جان را قوتی میده
چراغی گر نشد مهتاب تابانی وگرنه شام تاری خوش

برو با ناله و زاری تضرع کن تو بر درگاه یزدانی
ببین بالا کواکب را و انجم را ز قدرت بی‌شماری خوش

مرو دنبال خودخواهی ز گمراهی مخوان دیوان هر شاعر
که ذکر و وردشان دام است و یاری خوش خماری خوش

عروس طبع را از آز و حرص خود کند زیور
بود کز مردم کودن بدام افتد نگاری خوش

بگو ای برقعی یک دم طرفداران شاعر را
بیاموزند علم و دین و بر گیرند کاری خوش

۲۲۰- حافظ

دلم رمیده شد و غافلم من درویش
که آن شکاری سر گشته را چه آید پیش

چو بید بر سر ایمان خویش می‌لرزم	که دل بدست کمان ابروئیست کافر کیش

بکوی میکده گریان و سر فکنده روم	چرا که شرم همی آیدم ز حاصل خویش

بآن کمر نرسد دست هر گدا حافظ	خزانهٔ بکف آور ز گنج قارون بیش

۲۲۰- حافظ شکن

دلت رمیده و هم غافلی تو ای درویش	ولی مرید نکرد اعتراف تو اندیش

چو بید بر سر ایمان ملرز ای حافظ	نماند بهر تو ایمان که چون شدی درویش

عجب معرفی از پیر خود تو خود کردی	که نیست پیر تصوف بغیر کافر کیش

من از مرید تو پرسم که چیست معنایش	که دل بدست کمان ابروئی است کافر کیش

اگر خدا است مرادش خدا ندارد کیش	و گر که پیر مراد است گو مکن تشویش

عجب کنم ز مریدان کودن شعرا	مگر ندیده‌اند کتابی بنام التفتیش[1]

اصول دین و عقائد نداردی تقلید[1]	بمسلکی چو روی راه را بین از پیش

۱- علامه برقعی رحمه الله اشاره به کتاب کم نظیر «التفتیش فی بطلان مسلك الصوفی والدرویش» دارد که تألیف خود ایشان است، ایشان در «سوانح حیات» ضمن تألیفات خویش از این کتاب (تألیف شماره: ۶۰) نام برده اند.

بآن کمر چو زنی دست و سیم و زر ترس حافظ و گو دین ندارد این دل ریش دهیش

مرو بمیکده شرمی ز خالق ای شاعر اگر چه شرم تو را نايد از مفاسد خویش

۲۲۱- حافظ

چو بر شکست صبا زلف عنبر افشانش بهر شکسته که پیوست تازه شد جانش

کجا است هم نفسی تا که شرح غصه دهم که دل چه می‌کند از روزگار هجرانش

زمانه از ورق گل مثال روی تو بست ولی ز شرم تو در غنچه کرد پنهانش

بسی شدیم و نشد عشق را کرانه پدید تبارك الله از این ره که نیست پایانش

بدین شکستهٔ بیت الحزن که می‌آرد نشان یوسف دل از چه زنخدانش

۲۲۱- حافظ شکن

چو در شکست ز ما شعرهای دیوانش دگر بیاری حق بر نگشت عنوانش

کجا است هم نفسی تا دهد مرا کمکی دهد جواب باین کفرهای دیوانش

۱- به کتاب «اصول دین از نظر قرآن» تألیف علامه برقعی مراجعه شود.

زمان دانش و صنعت بود رها کن عشق بس است نفس و هوا را که نیست پایانش

بسی ز مستی عشق و فنون آن گفتی مجو دگر ز صبا بوی بت پرستانش

روان زنده براه خدا نمی‌سوزد که نیست یار تو چون کعبه و بیابانش

اگر تو را ز وفا و صفا بود خبری مگیر طرهٔ پیر و مخوان ز هجرانش

بگو ز پاکی یوسف چو برقعی ای دل مخوان نشانی آن صورت و زنخدانش

۲۲۲- حافظ

باغبان گر پنج روزی صحبت گل بایدش بر جفای خار هجران صبر بلبل بایدش

ناز ها زان نرگس مستانه می‌باید کشید این دل شوریده تا آن جعد و کاکل بایدش

ای دل اندر بند زلفش از پریشانی منال مرغ زیرک چون بدام افتد تحمل بایدش

تکیه بر تقوی و دانش در طریقت کافریست راهرو گر صد هنر دارد توکل بایدش

ساقیا در گردش ساغر تعلل تا بچند دور چون با عاشقان افتد تسلسل بایدش

کیست حافظ تا ننوشد باده بی‌آواز رود عاشق مسکین چرا چندین تحمل بایدش

۲۲۲- حافظ شکن

طالب حق چند روزی را تأمل بایدش　　　بهر دور افکندن باطل تعقل بایدش

بازها در راه حق باید چه سختی‌ها کشید　　　این دل شوریده را صبر و تکامل بایدش

ای دل اندر بند عقلت باش نی بند هوا　　　آنکه در بند هوا شد زلف و کاکل بایدش

نازها از زلف آن موهوم نرگس می‌کشد　　　هرکه مست جام می شد جعد و سنبل بایدش

هست اندر شرع و تقوی این نظربازی حرام　　　هر که را عقلی بود شرعی تقبل بایدش

تکیه بر تقوی و دانش در شریعت گرچه نیست　　　در طریقت کفر و خدعه سحر بابل بایدش

تکیه بر تقوی و دانش گر چه نبود در طریق　　　لیک بی‌تقوی و دانش چون توکل بایدش

تکیه نبود در توکل لیک بی‌تقوی و علم　　　حمق باشد کاندرین وادی توسل بایدش

دم مزن از عشق و مستی و مگو از دور جام　　　مست در دوزخ دوصد زنجیر و صد غل بایدش

کیست حافظ آنکه ترویج مَی و آواز برقعی او بر عذاب حق تحمل بایدش کرد

۲۲۳- حافظ

باز آی و دل تنگ مرا مونس جان باش وین سوخته را محرم اسرار نهان باش

زان باده که در مصطبهٔ عشق فروشند ما را دو سه ساغر بده و گو رمضان باش

در خرقه چو آتش زدی ای عارف سالک جهدی کن و سر حلقهٔ رندان جهان باش

آن یار که گفتا بتو ام دل نگران است گو می‌رسم اکنون بسلامت نگران باش

حافظ که هوس می‌کندش جام جهان بین گو در نظر آصف جمشید مکان باش

۲۲۳- حافظ شکن

گوید بوزیری که مرا مونس جان باش وین سوخته را محرم اسرار نهان باش

دل باخته و سوخته از پستی و جهلت بر گنج زر و سیم دو چشمت نگران باش

این باده همان بادهٔ انگور و حرام است چون گفت دو ساغر بده و گو رمضان باش

آن باده که در میکدهٔ کفر فروشند یک ساغر آن کفر و یا کمتر از آن باش

گر باده بود زر دو سه ساغر چه کفایت بر مستی حافظ چه اگر رطل گران باش

در خرقه مزن آتش و اندام نگهدار مستی کن و هم رهبر فساق جهان باش

صد حیف ز حافظ که پی جام جهان بین دین باخت ز کف گو بر دو در پی آن باش

افسوس که از جان جهان بین تو مقصود بودت زر و گو آصف جمشید مکان باش

ای برقعی اینجا شدهٔ عاشق بوزیری گوشت بغلامی و می و شاه جهان باش

۲۲۴- حافظ

ای دل غلام شاه جهان باش و شاه باش پیوسته در حمایت لطف الاه باش

از خارجی هزار بیک جو نمی‌خرند گو کوه تا بکوه منافق سپاه باش

آن را که دوستی علی نیست کافر است گو زاهد زمانه و گو شیخ راه باش

امروز زنده‌ام بولای تو یا علی فردا بروح پاک امامان گواه باش

قبر امام هشتم و سلطان دین رضا از جان ببوس و بر در آن بارگاه باش[۱]

حافظ طریق بندگی شاه پیشه کن و انگاه در طریق چو مردان راه باش

۲۲۴- حافظ شکن

شاعر مشو غلام و برو مرد راه باش دور از خطا نه عامل وزر و گناه باش

شاه جهان چو بود یکی از شهان طوس شاعر مرو غلام وی از بهر جاه باش

رو بندگیِ حق بنما نی امیر طوس عزت سزای بندهٔ حق هر که خواه باش

حافظ چو دید شاه جهان شیعه مذهب است از بهر صید گفته غزل رو گواه باش

جبری کجا و مدح امام بحق کجا حقه مزن نه بر در آن بارگاه باش

من یک مثال گفتم و حافظ نه صادق است از کید او بترس و بحق رو پناه باش

حافظ غلام شاه جهان گشته از طمع حافظ شهان رها کن و عبد الاه باش

ای برقعی ز دام بود مدحی از امام گولش مخور نه وارد دام و نه چاه باش

۱- این دو بیت در بعضی از نسخه های دیوان حافظ وجود ندارد، همانطوری که گفتیم این امکان بعید نیست که بعد ها بر اثر دستکاری و کمی و زیادی در دیوان او جایگزین شده باشند.

۲۲۵- حافظ

خوشا شیراز و وضع بی‌مثالش   خداوندا نگه دار از زوالش

صبا زان لولی شنگول سرمست   چه داری آگهی چونست حالش

گر آن شیرین پسر خونم بریزد   دلا چون شیر مادر کن حلالش

مکن زین خواب بیدارم خدا را   که دارم خلوتی خوش با خیالش

۲۲۵- حافظ شکن

دریغ از فارس و وضع بی مثالش   که باشد شاعران بد فعالش

شدندی بهر استعمار ابزار   خصوصاً شاعران بی‌خیالش

بُدندی شاعران و جمله اهلش   همه از کجروان صدها ز سالش

ولی اکنون ببین گردیده مسلم   تمام مردم صاحب کمالش

و لیکن عار و ننگی آشکارا   بود از بابی[۱] و صوفی خیالش

۱- اشاره به آئین بابی یا بابیه است که برای شناخت از این کیش و بانی آن معلومات زیر را خدمت خوانندگان گرامی تقدیم می‌نمائیم:

چو شاعر را نباشد عقل و دینی بگوید لولیم چونست حالش

گر آن شیرین پسر خونش بریزد بدوزخ باشد ایام وصالش

برو شاعر بگو از علم و صنعت که دانشمند را نبود زوالش

چرا حافظ نمی‌گوید ز عفت بود ای برقعی دوزخ مآلش

سید علی محمد شیرازی ملقب به «باب» در اول محرم ۱۲۳۵ هـ ق در محلهٔ «بازار مرغ» شیراز متولد شد. اگر چه او ادعاهای متفاوتی داشته اما در مجموع می توان او را شارع دین بابی خواند. و بهائیان او را مبشّر دین بهائی می دانند. وی در اولین اثر خود و در اولین ملاقات خود با «ملا حسین بشرویه‌ای» خود را قائم (مهدی) معرفی می کند. او هم چنین خود را بشارت دهندهٔ آئین دیگر که قرار بود بعد از او از طرف خداوند توسط «مَن یُظهره الله» فرستاده شود، معرفی کرده است. و او به کرات در آثار خود به نزدیکی ظهور «مَن یُظهره الله» اشاره می‌کند.

به اعتقاد بهائیان «مَن یُظهره الله» همان «میرزا حسینعلی نوری» است که او را بهاء الله می خوانند. باب شش سال بعد از قیام در تبریز در نهم ژوئیه سال ۱۸۵۰م در میدان سرباز خانهٔ همان شهر به فرمان «امیر کبیر» تیر باران شد.

از القاب وی می توان به «نقطهٔ اولی» و «مبشّر أمر الله» و «سید ذکر» اشاره کرد.

از آثار باب که امروزه موجود است می توان از: قیّوم الأسماء (تفسیر سورهٔ یوسف ﷺ)، کتاب بیان (به زبانهای فارسی و عربی) و دلائل سبعه نام برد.

برای تفصیل بیشتر مراجعه شود به:

۱- دانشنامهٔ ایرانیکا، مدخل باب، بخش دکترین.

۲- دین بهائی آیین فراگیر جهانی نوشتهٔ ویلیام هاچر و دوگلاس مارتین، صفحهٔ ۴۵ به بعد.

۳- نصرت الله حسینی، حضرت باب، مؤسسهٔ معارف بهائی، صفحه: ۱۳۴- .۱۴۴

۴- سید علی محمد باب، بیان عربی، واحد: ۶ باب: .۸

۵- آموزه های نظم نوین، صفحه: .۲۳۷

۶- تاریخ نبیل زرندی، صفحهٔ: ۴۶.

۲۲۶- حافظ

سحر ز هاتف غیبم رسید مژده بگوش — که دور شاه شجاع است می دلیر بنوش

ببانگ چنگ بگوییم آن حکایت‌ها — که از نهفتن او دیگ سینه می‌زد جوش

محل نور تجلی است رأی انور شاه — چو قرب او طلبی در صفای نیت کوش

بجز ثنای جلالش مساز ورد ضمیر — که هست گوش دلش محرم پیام سروش

رموز مصلحت ملک خسروان دانند — گدای گوشه‌نشینی تو حافظا مخروش

۲۲۶- حافظ شکن

سحر ز هاتف شیطان رسد تو را بر گوش — که دور شاه شجاع است می دلیر بنوش

محل نور تجلی دل رسول بود — که از خزینهٔ غیبش مدد رسد بر هوش

بغیر او نه گدا و نه شه چنین باشد — نداند و نه دلش محرم پیام و سروش

مگر هواتف شیطان باو پیام دهند[۱] — خصوص آنکه اگر صوفی است و باده فروش

۱- اشاره به آیهٔ کریمه: ﴿وَإِنَّ ٱلشَّيَـٰطِينَ لَيُوحُونَ إِلَىٰٓ أَوۡلِيَآئِهِمۡ﴾ (انعام: ۱۲۱) می باشد.

بلاف ورزی و مستی بجای کس نرسد برو بمیکده طاعات خود با مفروش

تملق تو عیان است بهر شاه شجاع چو قرب او طلبی در شقاوتت می‌کوش

بقرب شاه نباشد مگر دو رنگی و ورز صفا بقرب خدا هست و بس برو خاموش

صلاح مملکت آن خسروان حق دانند که از خدای بوَحیش شدند هم آغوش

نه هر که شاه شدی خود صلاح دان باشد تملق است و گدائی ز شاعر می‌نوش

۲۲۷- حافظ

دوش با من گفت پنهان کاردانی تیز هوش وز شما پنهان نشاید کرد سرّ می فروش

گفت آسان‌گیر بر خود کارها کز روی طبع سخت می‌گیرد جهان بر مردمان سخت کوش

وانگهم در داد جامی کز فروغش بر فلك زهره در رقص آمد و بربط زنان می‌گفت نوش

در حریم عشق نتوان زد دم از گفت و شنید زانکه آنجا جمله اعضا چشم باید بود و گوش

ساقیا می ده که رندی‌های حافظ عفو آصف صاحب قران جرم بخش عیب پوش

کرد

۲۲۷- حافظ شکن

دوش با شاعر بگفت آن مرشد گند چموش
کز تو پنهان می‌نشاید کرد گند می فروش

گفت تنبل باش و آسان گیر بر خود کارها
باش اندر بند استعمار و در دفعش مکوش

گند دیگر آنکه جام باده را می نوش و هم
تهمت رقاصی خود را بانجم ده ز هوش

در حریم عشق گر وارد شدی کر باش و لال
چون که استعمار خواهد عقل و دین خود بپوش

با وزیر خائن نادان شهوتران بگفت
آصف صاحب قران جرم بخش عیب پوش

برقعی اسرار و رندی‌های حافظ را نگر
جمله استعمار و عار و ننگ دیگر عیش و نوش

۲۲۸- حافظ

ببرد از من قرار و طاقت و هوش
بت سنگین دل سیمین بنا گوش

نگاری چابکی شوخی پریوش
ظریفی مهوشی ترک قبا پوش

ز تاب آتش سودای عشقش بسان دیگ دایم میزنم جوش

چو پیراهن شوم آسوده خاطر گرش همچون قبا گیرم در آغوش

اگر پوسیده گردد استخوانم نگردد مهرت از جانم فراموش

دل و دینم دل و دینم ببرده است برو دوشش برو دوشش برو دوش

دوای تو دوای تُست حافظ لب نوشش لب نوشش لب نوش

۲۲۸- حافظ شکن

دل و دینی که یک ترک قبا پوش برد آن را بیک خشخاش بفروش

هر آن کس دین حق گیرد در آغوش نگیرد بت ز قلبش طاقت و هوش

تو که از دست دادی عقل و دین را یقینت می‌برد ترک قبا پوش

قرار و طاقت و هوشت بگیرد بت سنگین دل سیمین بنا گوش

دل و دینت دل و دینت ربوده نباشد در تو دیگر فکر خرگوش

ز تو بیهوش‌تر باشد مریدت که گوید صاحب دینی نه مدهوش

بلی هر کس بهر کس خود فروشد نگردد مهرش از جانش فراموش

چو اسرائیلیان قَد اُشربو العجل[۱] نمودی حب آن در نسلشان جوش

دوای تو لب نوش بتانست برو حافظ ملاف از حکمت و هوش

بگو ای برقعی ایرانیان را نباشد شاعران را فکر جز نوش

۲۲۹- حافظ

فکر بلبل همه آنست که گل شد یارش گل در اندیشه که چون عشوه کند در کارش

دلربائی همه آن نیست که عاشق بکشند خواجه آنست که باشد غم خدمت کارش

جای آنست که خون موج زند در دل لعل زین تغابن که خزف می‌شکند بازارش

بلبل از فیض گل آموخت سخن ورنه نبود این همه قول و غزل تعبیه در منقارش

ای که از کوچهٔ معشوقهٔ ما می‌گذری بر حذر باش که سر می‌شکند دیوارش

۱- اشاره به آیهٔ کریمه: ﴿وَأُشۡرِبُواْ فِي قُلُوبِهِمُ ٱلۡعِجۡلَ بِكُفۡرِهِمۡ...﴾ (بقره: ۹۳) می باشد.

صحبت عافیتت گر چه خوش افتاد ای دل جانب عشق عزیز است فرو مگذارش

صوفی سرخوش ازین دست که کج کرد کلاه بدو جام دگر آشفته شود دستارش

دل حافظ که بدیدار تو خو گر شده بود ناز پرورد وصالست مجو آزارش

۲۲۹- حافظ شکن

فکر شاعر همه دامست زهر گفتارش زر و سیمی ز کسی گیرد و گردد یارش

دین ربائی نبود شاعر ما را جز سیم هر که دادست بوی شد غم خدمتکارش

جای آنست که دینی نبود در ایران شده اسلام شکن شاعر بد گفتارش

شاعر از حرص و طمع گفت غزل‌های روان گر نشد سیم و زری کی بود این اشعارش

ای که دیوان همه شاعر و عارف نگری با حذر باش که دین می‌برد این افکارش

آن زر و سیم که دردست شهان است و وزیر چون حرام است بده شاعرک بیکارش

شاعرا کم بنما عشق و طمع عقل بیار صنعت و کار عزیز است فرو مگذارش

صوفی بیهُش بی‌عقل که عرفان بافست بدو شعری بدهد دین و دل و دستارش

شاعر از درگهت ای شاه بخواهد روزی مفتخور گشته مکن قطع و مجو آزارش

دل حافظ که به پیری بدهد یاد بوی برقعی تیره و تار است بزن دیوارش

۲۳۰- حافظ

بدور لاله قدح گیر و بی ریا می‌باش ببوی گل نفسی همدم صبا میباش

نگویمت که همه ساله مَی پرستی کن سه ماه میخور و نه ماه پارسا می‌باش

چو پیر سالک عشقت بمی حواله کند بنوش و منتظر رحمت خدا می‌باش

گرت هوا است که چون جم بسر غیب رسی بیاد، همدم جام جهان نما میباش

وفا مجوی ز کس ور سخن نمی‌شنوی بهر زه طالب سیمرغ و کیمیا می‌باش

مرید طاعت بیگانگان مشو حافظ ولی معاشر رندان آشنا می‌باش

۲۳۰- حافظ شکن

مگیر دست بجام و توبا حیا می‌باش تمام سال مخور می بشرع ما می‌باش

اگر حرام بود آن سه ماه نیز مخور وگر حلال بخوردن تو پارسا می‌باش

سؤال من ز مریدان فاسقش این است بگوی مقصد حافظ گره گشا می‌باش

ز پیر عشق مزن دم بمی حواله مکن براه پیر مرو بر ره خدا می‌باش

چه انتظار برحمت که جز رهش رفتی بگمرهی چه ریا و چه بی‌ریا می‌باش

گرت هوا است چوگبران روی تو در دوزخ برو تو همدم و هم جهان نما می‌باش

وفا مجوی ز پیران که بی‌وفا هستند صفا ندارد و گوید که با صفا می‌باش

مرید بارکش پیر خود بهرزه مشو ولی معاشر مردان با وفا می‌باش

چو مرشدان بخطاها ز دین برون رفتند تو برقعی بحذر زان همه خطا می‌باش

۲۳۱- حافظ

هاتفی از گوشهٔ میخانه دوش گفت به بخشند گنه می بنوش

لطف الهی بکند کار خویش مژدهٔ رحمت برساند سروش

عفو خدا بیشتر از جرم ماست		نکتهٔ سر بسته چه گوئی خموش

این خرد خام بمیخانه بر		تا می لعل آوردش خون بجوش
گرچه وصالش نه بکوشش دهند		آنقدر ای دل که توانی بکوش
گوش من و حلقهٔ گیسوی یار		روی من و خاک درِ می فروش[۱]
رندی حافظ نه گناهی است صعب		با کرم پادشهٔ عیب پوش
داور دین شاه شجاع آنکه کرد		روح قدس حلقهٔ امرش بگوش
ای ملك العرش مرادش بده		وز خطر چشم بدش دار گوش

۲۳۱- حافظ شکن

هاتف ابلیس ز میخانه دوش   گفت ببخشند گنه می بنوش

هر گنه ای بنده نه بخشیدنی است   حرف فرو مایه مکن در گوش

پیرو شیطان نبرد لطف حق   آب حمیم آوردش خون بجوش

مژدهٔ رحمت که سروش آورد   بهرهٔ نیکان بود ای باده نوش

۱- این بیت در برخی نسخه های دیوان حافظ وجود ندارد.

عفو خدا بیشتر از جرم ما است گر نرهیم از ره او بهر نوش

فاش کن آن نکتهٔ کفرت بگو نکتهٔ سر بسته چه گوئی خموش

این خرد خام بده بر رسول تا کندش پخته و تام از سروش

آن می لعل تو برد عقل را خون هوا خواه تو آرد بجوش

وصلت پیران نه بکوشش دهند پیر شود وصل بهَر دین فروش

گوش تو و حلقهٔ گیسوی پیر گوش من و صاحب وحی و سروش

روی تو و خاک در می فروش روی من و درگهٔ حق شو خموش

رندی حافظ که گناهیست صعب خود که نداند چه کشد او بدوش

او بامید کرم پادشاه من بامید کرم جرم پوش

بین چه ملق گفته بشاه شجاع روح قدس حلقهٔ امرش بگوش

روح قدس یار نبوت بود یار شهان نیست مگر دین فروش

روح سلاطین ز شیاطین بود چون تو کند حلقهٔ امرش بگوش

ای ملک العرش تو مرگش بده　　تا نبود حافظ از او باده نوش

برقعیا **ثقة الإسلام** ما　　خوب سرود است بضبطش بکوش

۲۳۱- ایضاً حافظ شکن

حافظ ازین یاوه سرائی خموش　　کم سخن از می‌کن و از می فروش

میکده و هاتف غیبی کجا است　　لب ز چنین کذب و گزافی بپوش

راست بگوئی اگر ابلیس بود　　آنکه تو را گفت برو می بنوش

لطف الهی نبود شاملت　　مژدهٔ لعنت بتو آرد سروش

آن خرد خام بقبرت ببر　　با خم می حجت حق را مپوش

رایحهٔ فیض تو را کَی رسد　　تا بودت خرقهٔ رندی بدوش

جرم تو از روی تجرّی[1] بود　　کم بتجری و جنایت بکوش

رندی تو از ره جرئت بود　　نی بامید کرم عیب پوش

داور کفرند شهان کی کند　　روح قدس حلقهٔ امرش بگوش

۱- تجرّی = جرئت نمودن و دلیر بودن بر انجام معاصی و گناهان.

اف بتو و دین تو و فاسقان روح قدس را چکنی حلقه گوش

داور دین خصم بمی خوارگان می‌شود ای مدهن بی‌عقل و هوش

حیف چنین شعر سلیس و ملیح درد کشان را بدهد جنب و جوش

گر چه در این عصر پر آشوب ما پند حکیمانه نگردد فروش

وافی ازین رشته قلم بر مدار بر سر ذوق آی بجوش و خروش

۲۳۲- حافظ

یا رب این نوگلی خندان که سپردی می‌سپارم بتو از چشم حسود چمنش بمنش

گرچه از کوی وفا گشت بصد مرحله دور باد آفت دور فلک از جان و تنش دور

گر بسر منزل سلمی رسی ای باد صبا چشم دارم که سلامی برسانی ز منش

در مقامی که بیاد لب او می‌نوشند سفله آن مست که باشد خبر از خویشتنش

عرض و مال از در میخانه نشاید اندوخت هر که این آب خورد رخت بدریا فکنش

هر که ترسد ز ملال انده عشقش نه سر ما و قدمش یا لب ما و دهنش

حلال

شعر حافظ همه بیت الغزل معرفت است آفرین بر نفس دلکش و طبع سخنش

۲۳۲- حافظ شکن

یا رب این عقل و خرد را که سپردی می‌سپارم بتو از دیو حسود کهنش بمنش

گر چه این فطرت توحیدی من هست دور باد آفت شعری و خیالات و فنش نجا

هر که با عقل و هدایت برود از دنیا چشم دار که بود جنت و حور و عدنش

در مقامی که خدا حاضر و ناظر باشد سفله مستی که بود قطرهٔ می در دهنش

عرض و دینت ببرد این می میخانه و نفس هر که این راه رود یکسره دوزخ وطنش

هر که ترسد ز فساد و ز ملال ره عشق مژدهٔ عقل و کفایت بده از مرد و زنش

شعر حافظ هه بیت الفتن نفس و هوا است برقعی دیده بپوش از غزل و از سخنش

۲۳۳- حافظ

اگر رفیق شفیقی درست پیمان باش حریف حجره و گرمابه و گلستان باش

شکنج زلف پریشان بدست باد مده مگو که خاطر عشاق گو پریشان باش

دگر بصید حرم تیغ بر مکش زنهار وز آنچه با دل ما کرده‌ای پشیمان باش

کمال دلبری و حسن در نظر بازی است بشیوهٔ نظر از ناظران دوران باش

گرت هواست که با خضر هم نشین باشی نهان ز چشم سکندر چو آب حیوان باش

زبور عشق نوازی نه کار هر مرغی است بیاد نوگل این بلبل غزل خوان باش

طریق خدمت و آئین بندگی کردن خدایرا که رها کن بما و سلطان باش

خموش حافظ و از جور یار ناله مکن تو را که گفت که بر روی خوب حیران باش

۲۳۳- حافظ شکن

تو ای صدیق حقیقی بفکر ایمان باش انیس مجلس علم و نکات قرآن باش

تو گنج عقل و خرد را دمی بنفس مده ز عشق و مستی این شاعران گریزان باش

دگر بصاحب ایمان مکن تو آزاری وز آنچه با دلشان کرده‌ای پشیمان باش

کمال مردم بیدار صنعت و خرد است　بشیوهٔ خرد از نادران دوران باش

گرت هوا است که با اولیای حق باشی　نهان ز اهل زمانه چو آب حیوان باش

نوای عشق نه از عقل و وحی و اسلام است　بیا و دینِ خرد گیر و هم چو سلمان باش

طریق بندگی آموز از مسلمانان　نه خاک راه شهان بلکه عبد سبحان[1] باش

منال برقعی از جور شاعر شیراز　تو را وظیفه جوابست مرد میدان باش

حرف عین

۲۳۴- حافظ

قسم بحشمت و جاه و جلال شاه شجاع　که نیست با کسم از بهر مال و جاه نزاع

بعاشقان نظری کن بشکر این نعمت　که من غلام مطیعم تو پادشاه مطاع

ببین که رقص‌کنان می‌رود بنالهٔ چنگ　کسی که اذن نمیدادی استماع سماع

جبین و چهرهٔ حافظ خدا جدا نکناد　ز خاک بارگهٔ کبریای شاه شجاع[1]

۱- سبحان = از نامهای الله متعال جلّ جلاله.

۲۳۴- حافظ شکن

قسم بجاه و جلال خدای شاه شجاع که بَهر مال بود شعرهای این طمّاع

برو بمخلص حافظ بگو بیا بر خوان تو این غزل که شناسی مراد این خداع

ببین که عاشق شاه و غلام و بندهٔ اوست بفیض جام که لب تشنه از کجا است صداع[2]

ببین که شیوهٔ او بوده رقص و نالهٔ چنگ دگر مگوی که بُد اهل دل نه اهل سماع

سجود او بشهان بوده بین که خود گوید که جبهه‌ام بدر کبریای شاه شجاع

قسم به عزت حق برقعی مریدانش ز گفته بیخبرند و چنین کنند نزاع

۲۳۵- حافظ

در وفای عشق تو مشهور خوبانم چو شمع شب نشین کوی سربازان و رندانم چو شمع

۱- در بعضی نسخه ها این بیت آمده است:

ز زهد حافظ و طامات او ملول شدم بساز رود و غزل گوی بر سرود سماع

و البته بیتی که علامه برقعی آورده ختام غزل بعدی حافظ است که با همان قافیه و ردیف می باشد.

۲- صُداع = دردِ سر.

بی‌جمال عالم‌آرای تو روزم چون شب است   با کمال عشق تو در عین نقصانم چو شمع

کوه صبرم نرم شد چون موم از دست غمت   تا در آب و آتش عشقت گدازانم چو شمع

روز و شب خوابم نمی‌آید بچشم می پرست   بس که در بیماری هجر تو گریانم چو شمع

رشتهٔ صبرم بمقراض غمت ببریده شد   همچنان در آتش هجر تو سوزانم چو شمع

در میان آب و آتش همچنان سرگرم تُست   این دل زار و نزار اشکبارانم چو شمع

سرفرازم کن شبی از وصل خود ایماه رو   تا منور گردد از دیدارت ایوانم چو شمع

آتش مهر تو را حافظ عجب در سر گرفت   آتش دل کی بآب دیده بنشانم چو شمع

۲۳۵- حافظ شکن

بهر روشن کردنِ افکار سوزانم چو شمع   شب نشین مجلس درس جوانانم چو شمع

چون نباشد فکر و استقلال فکری در میان   بهر دفع عشق و مستی رو بنقصام چو شمع

وهم و عشق عارفان گمره نموده ملتی من مُزیل[۱] ظلمت اوهام عرفانم چو شمع

کوه حکم کنده شد از حیله‌های شاعران از دروغ آتش عشقی گدازانم چون شمع

روز و شب بیدار و هشیارم برای آنکه تا دفع بیماری کنم از حد ایرانم چو شمع

شاعران بردند دین ما باین مقراض عشق گر شود تزریق ایمان باز خندانم چو شمع

در میان شعر و عرفان رسم شد بافندگی تا رود بافندگی من اشک بارانم چو شمع

مرغ عقلت در هوس حبس است از نفس و هوا دفع کن نفس و هوا تا جان بر افشانم چو شمع

جهل استعماریان را می‌برد علم و هنر مشتعل از درد بیدرمان نادانم چو شمع

سر فرازم کن باستقلال فکری ای جوان تا مزین گردد این اشعار دیوانم چو شمع

ای خدا آتش بزد شاعر باستقلال ما آتش دل کی بآب دیده بنشانم چو شمع

برقعی شد نور علمت رهنمای دیگران گر عمل داری تو را من از مریدانم چو شمع

۲۳۶- حافظ

۱- مُزیل = پاک کننده، ازاله کننده.

بامدادان که ز خلوتگه کاخ ابداع　　شمع خاور فکند بر همه اطراف شعاع

عمر خسرو طلب ار نفع جهان می‌خواهی　　که وجودیست عطا بخش و کریمی نفاع

مظهر لطف ازل روشنی چشم امل　　جامع علم و عمل جان جهان شاه شجاع

حافظ ار باده خوری با صنمی گل رخ خور　　که ازین به نبود در دو جهان هیچ متاع

۲۳۶- حافظ شکن

بامدادان که بدیوان تو دیدم اوضاع　　بود چون حرص و طمع مدح و ملق را ابداع

گفتم از احمق بیچارهٔ صوفی چه عجب　　که نفهمد هدف حافظ ازین هنگ و سماع

عشق و عرفان بود آیا بتملق گفتن　　جامع علم و عمل جان جهان شاه شجاع

جامع حرص و طمع گر تو بگوئی بسزا است　　نی رشادت خبری نی ز شجاعت نه شجاع

حافظا دین و خرد خواه نه عمر سفاک　　که ز دین به نبود در دو جهان هیچ متاع

گر تو با شاه خوری باده دیگر کفر مگو　　کی شه گلرخ تو به ز جنان ای طماع

برقعی لطف ازل اهل امل را نبود — بعمل کوش نه در گاه امیری نفاع[۱]

حرف غ

۲۳۷- حافظ

سحر ببوی گلستان و می شدم در باغ[۲] — که تا چو بلبل بی‌دل کنم علاج دماغ

بچهرۀ گل صوری نگاه می‌کردم — که بود در شب تاری بروشنی چو چراغ

چنان بحسن جوانی خویشتن مغرور — که داشت از دل بلبل هزار گونه فراغ

یکی چو باده پرستان صراحی اندر دست — یکی چو ساقی مستان بکف گرفته ایاغ

نشاط عیش جوانی چو گل غنیمت دان — که حافظا نبود بر رسول غیر بلاغ

۱- خوانندۀ گرامی و محترم متوجه می شود که علامه برقعی در بیشتر ابیات حافظ شکن کوشیده است برای مردم و بویژه طبقۀ جوان نصایحی را تقدیم نموده و آنها را به کار و کوشش تشویق نماید و از تملق به دربار حکمرانان بدور نگه دارد، ردود علامه برقعی بر حافظ شیرازی بر اساس دشمنی و یا کینۀ شخصی نبوده بلکه علامه برقعی از دیوان حافظ این برداشت را نموده اند که دیوان و اشعار او برای عامۀ مسلمانها خالی از ضرر نیست.

۲- در برخی از نسخه ها این بیت اینگونه آمده است:

سحر چو بلبل بیدل شدم دمی در باغ.

۲۳۷- حافظ شکن

سحر بسوی گلستان شدم بقلب فراغ　　که پی بقدرت صانع برم ز هر گل باغ

بجلوهٔ گل و گلشن نظاره می‌کردم　　ببود او همه بگشوده لب پی ابلاغ

چنان ز حسن فرح‌بخش گل شدم مدهوش　　که رفت از دل من هر چه داشت داغ دماغ

نهاده بود چو نرگس طراوت گل یاس　　بقلب لاله ز آثار صنع او صد داغ

نمودانه بتصریح وحده می‌گفت　　برای گم شدگان ره نمود همچو چراغ

زبان گشوده بتقبیح شاعران سوسن　　که جای شکر خدا می‌کنند وصف اباغ

یکی ز باده پرستی بگویدی اشعار　　یکی ز مطرب و رقاصه دمزند چو کلاغ

بس است از پی ویرانی ممالک ما　　همین جریده نویسان همچو جغد و چو زاغ

نشاط عیش و جوانی ز دست شد حافظ　　وظیفه هست ز وافی ادای رسم و بلاع

حرف ف

۲۳۸- حافظ

طالع اگر مدد کند دامنش آورم بکف　　گر بکشم زهی طرب ور بکشد زهی شرف

طرف کرم ز کس نیست این دل پر امید من　　گر چه صبا همی برد قصهٔ من ز هر طرف

از خم ابروی تو ام هیچ گشایشی نشد　　وه که در این خیال کج عمر عزیز شد تلف

چند بناز پرورم مهر بتان سنگدل　　یاد پدر نمی‌کنند این پسران نا خلَف

من بخیال زاهدی گوشه‌نشین و طرفه آنکه　　مغبچهٔ ز هر طرف می‌زندم بچنگ و دف

بیخبرند زاهدان نقش بخوان ولا تقل　　مست ریا است محتسب باده بنوش ولا تخف

صوفی شهر بین که چون لقمهٔ شبهه می خورد　　پاردُمَش دراز باد این حیوان خوش علف

حافظ اگر قدم زنی در ره خاندان صدق　　بدرقهٔ رهت شود همت شحنهٔ نجف

۲۳۸- حافظ شکن

خالق تو مدد کند گر بروی ره شرف　　بخت سیه شود اگر عمر دهی تو بر خزف

حرص و طمع ز خود ببر مدح و ملق ز　　وه که برای این و آن عمر عزیز شد تلف

کس مکن

از خم ابروی شهان سهل نگشت مشکلت کس نزده است از این کسان تیر مراد بر هدف

وهم و خیال شاعران می‌بردت دل و خرَد مستی و عشق عارفان می‌کَشدت بهَر طرف

چند بآز پروری مهر کسان برای نان سیم و زری نمی‌دهند این پسران نا خلف

گر بودت ره یقین راه خیال کن رها گوش مده تو شاعرا بنغمه‌های چنگ و دف

زندقه دین عارفان بیخبرند شاعران بر مدد خرد بگیر دامن زاهدان بکف

صوفی دهر سر بسر لقمهٔ شبهه می‌خورد بلکه حرام می‌خورد این حیوان خوش علف

پاردمش دراز و هم طعنهٔ هر گراز باد بکسلد ار لجامرا نیش زند بیا شرف[۱]

برقعیا بوهم خود گر بروی چو شاعران جای بدوزخت دهد خالق شحنهٔ نجف

حرف قاف

۲۳۸- حافظ

۱- به صفحهٔ: (۲۲۵) از نسخهٔ دستنویس مراجعه شود.

مقام امن و می بیغش و رفیق شفیق   گرت مدام میسّر شود زهی توفیق

جهان و کار جهان جمله هیچ در هیچ است   هزار بار من این نکته کرده‌ام تحقیق

دریغ و درد که تا این زمان ندانستم   که کیمیای سعادت رفیق بود رفیق

بیا که توبه ز لعل نگار و خندهٔ جام   حکایتی است که عقلش نمی‌کند تصدیق

اگر چه موی میانت بچون منی نرسد   خوش است خاطرم از فکر این خیال دقیق

حلاوتی که تو را در چه ز نخدانست   بکنه او نرسد صد هزار فکر عمیق

بخنده گفت که حافظ غلام طبع توام   بین که تا بچه حدم همی‌کند تحمیق[1]

۲۳۹- حافظ شکن

حضور قلب و دعای شب و نشاط عمیق   بحال هر که میسر شود زهی توفیق

بشاعر عقل سلیم ار بُدی نمی‌گفتی   جهان و کار جهان هیچ کرده‌ام تحقیق

ز کیمیای سعادت تو دوری ای شاعر   شدی بمطرب و نای و نی و رباب رفیق

۱- تحمیق = احمق کردن.

غنیمت است دمی رو بکردگار بیار   که تا نبرده تو را عمر قاطعان طریق

بیا که توبه ز عصیان و ناله در شب تار   سعادتست و جهالت نمی‌کند تصدیق

مکن خیال که یک مو نکاهد از عملت   بود رقیب و عتید تو ناظران دقیق[۱]

جهالتی که بود مر تو را ز چاه زنخ   بکنه آن نبرد پی هزار فکر عمیق

بدان حماقت طبع تو جای خنده بود   که پر شده غزلت از رذالت و تحمیق

غرض ز گفتن دانی نصیحت است حافظ   نه رنجش دل و روحت قسم بجان رفیق

۲۴۰- حافظ

زبان خامه ندارد سر بیان فراق   و گرنه شرح دهم با تو داستان فراق

۲۴۰- حافظ شکن

بریخت مرغ دلم پر ز داستان فراق   زبان خامه ندارد سر بیان فراق

سری که با سر گردون نیامدی همسر   کنون ذلیل و نهاده بر آستان فراق

فریق و فرقه و تفریق و تفرقه در اصل   حروف آن ز فراق ز دوستان فراق

۱- اشاره به آیهٔ کریمه: ﴿مَّا يَلۡفِظُ مِن قَوۡلٍ إِلَّا لَدَيۡهِ رَقِيبٌ عَتِيدٌ﴾ (ق: ۱۸) می باشد.

تمام عزت و دولت اگر بودی ز تفاق ولیك ذلت و نکبت در آشیان فراق

دریغ مدت عمری که سنی و شیعه کنند جنگ[1] و نیامد بسر زمان فراق

کنون چه چاره که هر دم ز روضه و ندبه نفاق و تفرقه آرند و هم زیان فراق

عدو که عزت ما دید روضه را آورد نفاق و تفرقه آورد و ریسمان فراق

اگر بدست من افتد فراقرا بکشم نفاق و تفرقه گسترد او ز خوان فراق

دماغ روح معطر بعطر وحدت کن باتحاد شود پاره ریسمان فراق

چگونه دعوی اسلام می‌کنند کسان که شیعه شیعه گشته و باشند مخلصان فراق

بود وجوب بما هجرت و فرار از هجر که روز هجر سیه باد و خانمان فراق

بپای شوق اگر برقعی رود این راه ز گمرهی برهد نی چون پیروان فراق

حرف کاف

۱- اشعار علامه برقعی رحمه الله نشان می دهد که به وحدت و تقریب مذاهب اسلامی توجه خاص دارد و برای تحقیق این آرزو تلاشهای فراوان نموده است.

۲۴۱- حافظ

اگر شراب خوری جرعهٔ فشان بر خاک ازان گناه که نفعی رسد بغیر چه باک

چه دوزخی چه بهشتی چه آدمی چه ملک بمذهب همه کفر طریقت است امساک

بخاک پای تو ای سرو ناز پرور من که روز واقعه پا وا مگیرم از سر خاک

مهندس فلکی راه دیر شش جهتی چنان ببست که ره نیست زیر دیر مغاک[۱]

فریب دختر رز طرفه می‌زند ره عقل مباد تا بقیات خراب طارم تاک

براه میکده حافظ خوش از جهان رفتی دعای اهل دلت باد مونس دل پاک

۲۴۱- حافظ شکن

مخور شراب اگر آدمی مکش ترياک مباش دشمن جانت مکن تو خويش هلاک

گناه نفع ندارد جواب صوفی گو از آن گناه که نفعی رسد مشو بی‌باک

نه عاقل است که خود را هلاک اندازد برای منفعت دیگران خورد تریاک

چه دوزخی چه بهشتی بگفت آن کافر ازان طریقت و کفرش رها شو از ادراک

۱- این بیت در بعضی نسخه های دیوان حافظ وجود ندارد.

اگر بروز قیامت عقیدتی بودت برای پای بت و پیر می نگشتی خاک

ز راه دیر مزن دم اگر مسلمانی که راه راست کجا راه زیر دیر مغاک

شراب دختر رز می برد تو را بهوس گرت ز عقل خبر کن خراب تارم تاک

براه میکده چون حافظ از جهان رفتی فتاد یکسره دوزخ قلندر ناپاک

۲۴۲- حافظ

ای دل ریش مرا با لب تو حق نمک حق نگهدار که من می‌روم الله معک

توئی آن گوهر پاکیزه که در عالم قدس ذکر خیر تو بود حاصل تسبیح ملک

در خلوص منت ار هست شکی تجربه کن کس عیار زر خالص نشناسد چو مَحک

گفته بودی که شوم مست و دو بوست بدهم وعده از حد بشد و ما نه دو دیدیم نه یک

بگشا پستهٔ خندان و شکر ریزی کن خلق را از دهن خویش میناز بشک

چرخ بر هم زنم ار غیر مرادم گردد من نه آنم که زبونی کشم از چرخ و فلک

چون بر حافظ خویشش نگذاری باری ای رقیب از بر او یک دو قدم دور ترک

۲۴۲- حافظ شکن

ای درویش رها کن تو دیگر دوز و کَلَک[۱] با ادب باش و ملاف از لب هر خار و خسک

ترس نبود به تو از حق که بهر شاه و وزیر عاشق خالصی و جوئی از او حق نمک

کی بود حاصل تسبیح ملک مدح شهان هست اشعار تو بر وهم تو چون زر و محک

تا کی از مستی و بوسیدن فاجر گوئی باختی دل تو بهر خان و بهر پیر و کَسک[۲]

یار بد عهد تو گر گفت دو بوست بدهم دیدی آخر که بماندی نه دو دیدی تو نه یک

وعده‌های تو و یار تو همه لاف بود بارها تجربه کردیم برو دور ترک

چرخ برهم زدنت لاف و جسارت باشد تو که باشی که بهم برزنی این چرخ و فلک

وهم بر هم زن و این لاف رها کن حافظ خلق را از سخن خویش مینداز بشک

۱- کَلَک = فریب، نیرنگ.

۲- کَسک = مصغّر کَس؛ انسان بی ارزش و دنی.

شعر حافظ همه وهم است ز پندار و هوا   برقعی مشت ورا باز کن اللهُ مَعَک[۱]

۲۴۳- حافظ

هزار دشمنم ار می‌کنند قصد هلاک   گرم تو دوستی از دشمنان ندارم باک

مرا امید وصال تو زنده می‌دارد   و گرنه هر دمم از هجر تو است بیم هلاک

عنان مپیچ که گر میزنی بشمشیرم[۲]   سپر کنم سر و دستت ندارم از فتراک

۲۴۳- حافظ شکن

هزار دشمنت از کین کنند قصد هلاک   یکی هوا و هوس باشد و نداری باک

روی بخواب و ز غفلت خیال می‌بافی   تو را خبر ز عقاب حق ار بدی حاشاک

تو را امید وصال کسی است زر بدهد   سپر کنی سر و افتی بدرگهش بر خاک

خدای را نبود وصل و فصل ای شاعر   بلی ز هجر بتان می‌کنی گریبان چاک

بنزد حق تو عزیز آن زمان شوی شاعر   که مدح خلق نیاری و نی شوی هتّاک[۳]

۱- الله معک = الله با تو باد (خدا به همراهت).

۲- در بعضی نسخه های دیوان حافظ این مصرع اینطور آمده است:

ترا چنانکه تویی هر نظر کجا بیند.

۳- هتّاک = (صیغهٔ مبالغه)؛ شخصی که هتک حرمت می کند و به مقدسات دینی میتازد.

حرف ل

۲۴۴- حافظ

بوقت گل شدم از توبهٔ شراب خجل — که کس مباد ز کردار ناصواب خجل

صلاح من همه جام مَیست و من زین بخت — نیَم ز شاهد و ساقی بهیچ باب خجل

بود که یار نپرسد گنه ز خلق کریم — که از سؤال ملولیم و از جواب خجل

حجاب ظلمت از آن بست آب خضر که گشت — ز نظم حافظ و این طبع همچو آب خجل

۲۴۴- حافظ شکن

همیشه توبه کن و باش از شراب خجل — اگر چه نیستی از کار ناصواب خجل

عجب ز حمق کسی کو خجل شد از توبه — بگفت من شدم از توبهٔ شراب خجل

عجب‌تر آنکه گروهی مرید او گشتند — من از سفاهت ایشان شدم چو آب خجل

اگر صلاح تو دامست و خدعه و تزویر — منم ز خالق و آن نهی پر عتاب خجل

رواست هر که شود مست و عقل — شود ز حق و ز عقبا و هم حساب خجل

بفروشد

خراب کرده خیالات و وهمت ای شاعر   که نی حیا ز خدا و نه از خراب خجل

نگشته آب حیات از مزخرفات خجل   ولیك برقعی از نوشت بی‌جواب خجل

۲۴۵- حافظ

اگر بکوی تو باشد مرا مجال و صول   رسد بدولت وصل تو کار من باصول

قرار برده ز من آن دو نرگس رعنا   فراغ برده ز من آن دو جادوی مکحول[۱]

بدرد عشق بساز و خموش کن حافظ   رموز عشق مکن فاش پیش اهل عقول

۲۴۵- حافظ شکن

عجب ز شاعر بی‌بند و بار نامعقول   که نی فروع پذیرد ز شرع ما نه اصول

بجز خیال نباشد ورا مجالی و کار   بوهم خود بتراشد اصول نامعقول

هماره دمزند از بیقرار و بیتابی   ربوده تاب و توانش دو جادوی مکحول

کجا روم چه کنم با که گویم این زشتی   که شاعران علنی می‌کنند ذم عقول

۱- دو جادوی مکحول = دو چشم سرمه کشیده.

چه صوفیان که ز مستی و وهم می‌گویند　　رموز عشق مکن فاش پیش اهل عقول

برای عشق تراشند سر و ورد و رموز　　هزار شهره و ده و کوچه و خروج و دخول

خطاب حق همه جا در کتاب بر عقلا است　　فهیم مادح عقل است چون خدا و رسول

سزا است آنکه کنم فاش رمز عشق و هوا　　تمام زندقه و کفر و خدعه و مجعول

تو برقعی مشو از عقل و هوش خود غافل　　ببین که حافظ عارف ز عقل گشته ملول

۲۴۶- حافظ

هر نکتهٔ که گفتم در وصف آن شمائل　　هر کو شنید گفتا للهِ دَرّ قائل[۱]

تحصیل عشق و رندی آسان نمود اول　　آخر بسوخت جانم در کسب این فضائل

حلاج بر سر دار این نکته خوش سر آید　　از شافعی مپرسید امثال این مسائل

ای دوست دست حافظ تعویذ چشم زخمست　　یارب که بینم آن را در گردنت حمائل

۲۴۶- حافظ شکن

۱- لِله درّ قائل = اصطلاح عربی است که در مقام تعریف و تمجید بکار می رود.

هر نکتهٔ که گویم از عقل و از فضایل اهل هوا نگویند لله درّ قائل

این عشق و میل و رندی نبود بعلم و تحصیل باشد بمیل قهری از نفس این رذائل

دردا که در سر خود دین و خرد نداری هر کس خرد ندارد عشقش بود فضائل

این میل عشق و رندی مشکل نمود اول رفتی و سهل دیدی گشتی بسوی باطل

رندی بجز رذالت چیز دگر نخواهد سهل است عشق و رندی گر دین کنی تو زائل

حلاج[1] بر سر دار گوساله کرد خود را[1] بر عارفان صوفی شد یک خدای قابل

۱- حلاج = ابو المغیث عبدالله بن احمد بن ابی طاهر مشهور به حسین بن منصور حلاج (زادهٔ ۲۴۴ هـ). او از مردم قریهٔ تور واقع در شمال شرق بیضای فارس بود.

اساتید او عبارت بودند از: سهل بن عبدالله تستری، عمرو بن عثمان مکی و جنید بغدادی.

از جمله تألیفات حلاج: «طاسین الأزلی والجوهر الأکبر، طواسین، الهیاکل، الکبریت الأحمر، نور الأصل، الجسم الأکبر، الجسم الأصغر و بستان المعرفه» می باشد.

او مرد حیله باز و زندیق بود؛ نخست مردم را به مهدی دعوت می‌کرد که از طالقان (مرکز ولایت تخار) ظهور خواهد و سپس ادعا کرد که روح القدس در او حلول نموده و خود را خدا دانست.

خلیفهٔ عباسی «المقتدر بالله» در سال ۳۰۱ هـ از او آگاه شد، بر اساس فتوای علمای اسلام هزار تازیانه اش زد، دست و پای او را برید و او را اعدام کرد.

لویی ماسینیون (مستشرق مسیحی فرانسوی) کتابی بنام «مصائب حلاج» و «قوس زندگی حلاج» نوشته است.

این خدعه‌ای که حلاج بر دار کرد اظهار　　از شاعران مپرسید امثال این مسائل

هر چیز حکمش اول باید ز شرع پرسید　　هر چند شرح و فنش موقوف شد بعامل

طب و نجوم و حکمت نحو و کلام و منطق　　هر حرفه‌ای ز کسب و هر صنعت و عوامل

حکمش بشرع باشد شرحش بود بعامل　　هر کس جز این بگوید دارد ز حق فواصل

اکنون که حق عیان شد صوفی و عشق بازی　　حکمش بشرع باشد با کافران مماثل

ای دوست حکم دین را از برقعی بپرسید　　نی شاعری که باشد عاشق بهر شمائل

۲۴۷- حافظ

ای رخت چون خلد و لعلت سلسبیل　　سلسبیلت کرده جان و دل سبیل

عقل در حسنت نمی‌یابد بدل　　طبع در لطفت نمی‌بیند بدیل

ناوک چشم تو در هر گوشه‌ای　　همچو من افتاده دارد صد قتیل

۱- اشاره به گوسالهٔ سامری است که مردم او را معبود خویش قرار دادند؛ یعنی همانطور که گوسالهٔ سامری مردم را به فتنه انداخت، حلاج نیز مردم را به فتنه انداخت.

من نمی‌یابم مجال ای دوستان   گر چه دارد او جمالی بس جمیل

شاه عالم را بقا و عز و ناز   باد و هر چیزی که باشد زین قبیل[۱]

حافظ از سر پنجهٔ عشق نگار   همچو مور افتاده زیر پای پیل

۲۴۷- حافظ شکن

باز لعل شاه شد چون سلسبیل   باز حافظ کرده جان و دل سبیل

بین که شاعر و همراه نامیده عقل   طبع او را لطف شه باشد دخیل

عاشق زر گشت و بهر زر بگفت   شاه را باشد جمالی بس جمیل

شاه عالم خوانده شاه فارس را   خود نموده مور و شه را همچو پیل

برقعی این عاشقان سیم و زر   همچو حافظ را بود فکری علیل

۲۴۸- حافظ

دارای جهان نصرت دین خسرو کامل   یحیی بن مطفر ملك عالم و عادل

تعظیم تو بر جان و خرد واجب و لازم   انعام تو بر کون و مکان فائض و شامل

شاها فلك از بزم تو در رقص و سماع   دست طرب از دامن این زمزمه مگسل

۱- این بیت در بعضی نسخه های دیوان حافظ وجود ندارد.

است

می نوش و جهان بخش که از خم شد گردن بد خواه گرفتار سلاسل کمندت

حافظ قلم شاه جهان مقسم رزق است از بهر معیشت مکن اندیشهٔ باطل

۲۴۸- **حافظ شکن**

حقا ز طمع دین و دیانت شده زائل شاعر بشهان باخته هم دین و سر و دل

دارای جهان کرده شه فاسق گمراه عاشق شده بر ابن مظفر که بُدی خسرو جاهل

یحیی بن مظفر بودش طبع روانست حاجت نه بدین است و نه غم بهر و سائل

مداحی بیمایه ز شاعر که پسند است هر جاه طلب را که بقدرت شده نائل

بین حد گزافش که بگفتی بهمین شاه انعام تو بر کون و مکان فائض و شامل

دربار شهان در عوض چاپ و مجلات محتاج بشاعر بُدی و نشر فضائل

هر شاعر ما هر که دهد جلوه شهان را پوشد ستم و جلوه دهد یک شهٔ کامل

پس روزی او از طرف شاه مقرر می‌گشت و دلش بود باین زمزمه مائل

حافظ که چنین منصبی از شاه گرفتی مداح شهان گشت و گرفتار سلاسل

می‌گفت که شه یکسره بر منهج عدل خوش باش که ظالم نبرد راه بمنزل است

حافظ قلم شاه جهان مقسِمِ رزق است از بهر معیشت مکن اندیشهٔ باطل

هان برقعیا مقسم رزقی بجهان نیست جز ذات خدا آن مَلِكِ قادر عادل

بر گو بمریدان همین حافظ قداح هر کس که جز این گفت بود کافر و جاهل

۲۴۹- حافظ

خوش خبر باش ای نسیم شمال که بما می‌رسد زمان وصال

قصة العشق لا انفصام لها وفصمت هاهُنا لسان الحال

عرصهٔ بزمگاه خالی ماند از حریفان رطل مالا مال

ترک ما سوی کس نمی‌نگرد آه ازین کبریا و جاه و جلال

حافظا عشق و صابری تا چند نالهٔ عاشقان خوش است بنال

۲۴۹- حافظ شکن

شاعرا تا کی این یمین و شمال بهر ما اینقدر مباف خیال

قصةُ العشقِ منشأها الشهوة ظَهرت عارُها مِن الأقوال[۱]

فَصم العقلِ و الکمال بِها أین ألبابُنا وکیف الحال[۲]

ذهب المُلکُ بعد استعمار ما بَقت شَوکةٌ ولا استقلال[۳]

فی کمال العقولِ نِلتَ مِنی فاطلُبوا مِن مُحَوِّلِ الأحوال[۴]

یا بریدَ العقولِ للإنسانِ مَرحَبا مرحبا تَعال تعال[۵]

عرصهٔ مملکت بود خالی از خردمند و صاحبان کمال

۱- قصهٔ عشق که تو ادعای آنرا داری منشأ آن شهوت است و عیبها و بدی‌های آن از اقوال تو واضح و آشکار شده است.

۲- با جدا کردن عقل و کمال از آن (عشق) عقلهای ما کجا می رود و احوال ما چگونه خواهد شد؟

۳- ملك و حکومتِ ما بعد از آمدن استعمار از بین رفت، شأن و شوکت و استقلالی برای ما باقی نماند.

۴- در رابطه با کمال عقول انسانی بر من تاختی (از من بد گفتی و به آبرویم دست درازی کردی)، بهروزی و خوبی خویش را از گردانندهٔ احوال (الله متعال) بخواهید.

۵- ای نامه رسان عقلها (بیدار کنندهٔ امت ها و کسی که می خواهد مسلمانان از خواب غفلت بیدار شوند و دوباره بر سرِ عقل بیایند و عوامل استعمار را شناسائی کنند) برای انسان، خوش آمدی خوش آمدی و حتما بیا.

حافظا باز عشق تو گل کرد بهر یک شاه ترک بی‌اقبال

برقعی با قریحهٔ شعری برهَان ملتی ز وزر و وبال

حرف م

۲۵۰- حافظ

من دوستدار روی خوش و موی دلکشم مدهوش چشم مست و می صاف بی‌غشم

شهریست پر کرشمه و خوبان ز شش جهت چیزیم نیست ورنه خریدار هر ششم

از بس که چشم مست درین شهر دیده‌ام حقا که می نمی‌خورم اکنون و سر خوشم

شیراز معدن لب لعل است و کان حسن من جوهری مفلس از آنرو مشوشم

من آدم بهشتیم اما درین سفر حالی اسیر عشق جوانان مهوشم

حافظ عروس طبع مرا جلوه آرزو است آئینه ای ندارم از آن آه می‌کشم

۲۵۰- حافظ شکن

گفتی محب روی خوش و موی دلکشم مدهوش چشم مست و می صاف بیغشم

من مایلم بخوی خوش و کار و صنعتی چون نبود این سه چیز من اکنون مشوشم

خوی خوش و حیا و ادب علم و دین و عقل من طالب تمام و خریدار هر ششم

حافظ بلاف گشته بهشتی و گفت من حالی اسیر عشق جوانان مهوشم

ای برقعی اسیر عشق جوانان در آتش است من از فساد عشق و هوا آه می‌کشم

۲۵۱- حافظ

دیشب بسیل اشک ره خواب می‌زدم نقشی بیاد خط تو بر آب می‌زدم

روی نگار در نظرم جلوه می‌نمود وز دور بوسه بر رخ مهتاب می‌زدم

چشم بروی ساقی و گوشم بقول چنگ فالی بچشم و گوش درین باب می‌زدم

ابروی یار در نظرم جلوه می‌نمود جامی بیاد گوشهٔ محراب می‌زدم

ساقی بصوت این غزلم کاسه می‌گرفت می‌گفتم این سرود و می ناب می‌زدم

خوش بود وقت حافظ و فال مراد و کام بر نام عمر و دولت احباب می‌زدم

۲۵۱- حافظ شکن

دیشب ز کسب علم ره خواب می‌زدم　　از عطر علم بر زخ خود آب می‌زدم

از نقش فضل و علم ببردم خیال و وهم　　بر کارگاه شاعر پر خواب می‌زدم

دین و خرد چو در نظرم جلوه می‌نمود　　گویا بشام تیره بمهتاب می‌زدم

چشم بروی عالِم و گوشم بشرع و دین　　بر سنگ خاره جام می ناب می‌زدم

ابروی پیر قبلگه صوفیان چه شد　　سنگی بآن ز هر در و هر باب می‌زدم

ساقی بصوت هر غزلی کاسه می‌گرفت　　مشتی بکاسه و می و مضراب می‌زدم

ای برقعی بگوی که این فال خوش بخواب　　بر نام عاقلان بیاری احباب می‌زدم

۲۵۲- حافظ

گر از این منزل ویران بسوی خانه روم　　نذر کردم که هم از راه بمیخانه روم

زین سفر گر بسلامت بوطن باز رسم　　دگر آنجا که روم عاقل و فرزانه روم

تا بگویم چه کشفم شد ازین سیر و سلوک　　بدر صومعه با بربط و پیمانه روم

گر ببینم خم ابروی چو محرابش باز　　سجدهٔ شکر کنم وز پی شکرانه روم

خرّم آندم که چو حافظ بتولای وزیر   سر خوش از میکده با دوست بکاشانه روم

۲۵۲- حافظ شکن

گفت شاعر که اگر سیر شوم خانه روم   دگر آنجا که روم عاقل و فرزانه روم

حالیا عاشق سیم و زر و مشتاق وزیر   نذر کردم چو بگیرم ره میخانه روم

تا بگویم چه گرفتم من ازین دست وزیر   بدر صومعه با بربط و پیمانه روم

آشنایان ره عقل بدیوان نگرند   تا ببینند بسیم و زر بیگانه روم

بُدم عاشق بزر و سیم و نَیم عارف دین   هر کسی زر دهدم از پی شکرانه روم

هر دمی صورت و ابروی چو دیو از پیرم   بنظر آید و من سجده چو دیوانه روم

برقعی خرمی حافظ ما شد ز وزیر   گفت سر خوش ز وزیرم چو بکاشانه روم

۲۵۳- حافظ

بتیغم گر کشد دستش نگیرم   وگر تیرم زند منت پذیرم

کمان ابروی ما را گو مزن تیر   که پیش دست و بازویت بمیرم

بفریادم رس ای پیر خرابات   بیک جرعه جوانم کن که پیرم

من آن مرغم که هر شام و سحرگاه ز بام عرش می‌آید صفیرم

چو طفلان تا کی ای واعظ فریبی بسیب بوستان و جوی شیرم

بسوزان خرقهٔ تقوی تو حافظ که گر آتش شوم در وی نگیرم

۲۵۳- حافظ شکن

ز اشعارش زند هر دم بتیرم زند دم هر دمی از گبر پیرم

بنام ابرو و آن چشم پیرش بگوید کفرها کلب کبیرم

جوانی خواهد از پیر خرابات بگوید بهر پیران من فقیرم

همی گوید منم شام و سحرگاه ز اصطبل خران آید نفیرم

وگرنه هاتف عرشی برقاص کجا تصنیف را گوید صفیرم

چو عجل سامری گفتا فریبم گروهی بر خُوار[1] و بر نفیرم

تو را کی باشد ای مفتون طامات ز سیب بوستان و جوی شیرم

۱- خُوار = صوت و آواز گوسالهٔ سامری؛ اشاره به آیهٔ کریمه: ﴿عِجْلاً جَسَدًا لَّهُ خُوَارٌ﴾ (اعراف: ۱۴۸) می باشد.

برای مثل تو قرآن بگفتی بود ناری ز نیران سعیرم

مزن بر واعظان طعنی خدا گفت ز نهر من لبن جاریست شیرم

تو را بس باشد آن یک جرعهٔ تلخ که پیرت می‌دهد شد دستگیرم

بسوزان خرقهٔ صوفی تو حافظ که از دامش الهی مستجیرم

چرا تو خرقهٔ تقوی بسوزی بگو دینی نباشد دل پذیرم

بسوزان پس کتاب حق که داده از این تقوی لباس ناگزیرم

۲۵۴- حافظ

زلف بر باد مده تا ندهی بر بادم ناز بنیاد مکن تا نکنی بنیادم

می مخور با همه کس تا نخورم خون جگر سر مکش تا نکشد سر بفلک فریادم

یار بیگانه مشو تا نبری از خویشم غم اغیار مخور تا نکنی نا شادم

شمع هر جمع مشو ور نه بسوزی ما را یاد هر قوم مکن تا نروی از یادم

شهرهٔ شهر مشو تا ننهم سر در کوه شور شیرین منما تا نکنی فرهادم

رحم کن بر من مسکین و بفریادم رس   تا بخاک در آصف نرسد فریادم

چون فلک جور مکن تا نکشی حافظ را   رام شو تا بدهد طالع فرخ زادم[۱]

۲۵۴- حافظ شکن

دینت از یاد مبر تا نروی از یادم   کفر بنیاد مکن تا نکنی بنیادم

می مخور توبه نما تا نخوری خون جگر   سر مکش ز امر خدا ورنه رود فریادم

داخل حلقه مشو حلقهٔ صوفی دام است   صید این دام مشو تا ندهی بر بادم

یار بیگانه مشو داخل هر لانه مشو   پیرو پیر مرو ای پسر ناشادم

بندهٔ نفس شدی عاشق دلبند شدی   چون بگفتی که من از هر دو جهان آزادم

بندهٔ پیر مشو درگهٔ آصف تو مرو   همچو حافظ تو مگو طالع فرخ زادم

برقعی عارف ما خاک درِ آصف شد   بزن این ریشهٔ عرفان که کنی دلشادم

۲۵۵- حافظ

۱- در نسخهٔ دیوان حافظ با مقدمه و تصحیح محمد بهشتی بیت آخر این غزل چنین آمده است:

حافظ از جور تو حاشا که بنالد روزی

مـن از آنروز کـه در بـند تـو ام آزادم

عمریست تا من در طلب هر روز گامی می‌زنم
دست شفاعت هر دمی در نیکنامی می‌زنم

بی‌ماه مهر افروز خود تا بگذرانم روز خود
دامی براهی می‌نهم مرغی بدامی می‌زنم

تا بو که یابم آگهی از سایهٔ سرو سهی
گلبانگ عشق از هرطرف بر خوش‌خرامی می‌زنم

۲۵۵- حافظ شکن

بهر مرید شاعران هر روز گامی می‌زنم
از بهر هشیاری‌شان هر روز نامی می‌زنم

یک‌روز عشق و عاشقی یک‌روز شعر و موسیقی
یک روز هم حافظ شکن از شعر لامی می‌زنم

تا بو که یابد آگهی از گفتهٔ یک دفترم
آگه شود اندر برم داد تمامی می‌زنم

یک گمرهی از صوفیان شاید شود از مؤمنان
من داد ایمان و یقین از هر کلامی می‌زنم

ای‌شاعر بی‌دین من گفتی که هستم اهل‌فن
دامی براهی می‌نهم مرغی بدامی می‌زنم

لیکن کجا ز اقرار تو یک عارفی هشیار
من طبل هشیاری‌شان هر صبح و شامی

شد می‌زنم

اشعار تو حجت بود بر گمرهی پیروان بر گمرهی مرشدان بانک مدامی می‌زنم

۲۵۶- حافظ

بشری إذا السلامة حلت بذی سلم لله حمد معترف غایة النعم

آن خوش خبر کجا است که این فتح مژده داد تا جان فشانمش چو زر و سیم در قدم

از باز گشت شاه چه خوش طرفه نقش بست آهنگ خصم او بسرا پردهٔ عدم

ای دل تو جام جم بطلب ملک جم مخواه کاین بود قول بلبل بستان سرای جم

ساقی چو یار مه رخ و از اهل راز بود حافظ بخورد باده و شیخ و فقیه هم

۲۵۶- حافظ شکن

فی قلبک الضلالة یا حامدَ الدرم[۱] جاندادهای بشاه که گیری ازو نعَم

برگشت شاه بهر تو شر دگر دهد از کشتگان ظلم بگو نی ز ذیسلم

شاعر تو جام جم مطلب جام را بریز لعنت بهر دو باد و بدستانسرای جم

جم کیست جام او تو رها کن بامر حق کاین بود قول سیّد و سالار هر امم[۲]

صوفی گری ز گبر هویدا شد ابتدا ورد تو یا جم است و یا وصف جام جم

شاعر مگو که شاه نباشد ز اهل راز حافظ مخور تو باده و کم گو تو یاوه کم

شیخ و فقیه ما نبود اهل می چو پیر کم طعنه زن بما و مزن در غرق قدم

ای برقعی بگوی که **تُب قَبلَ مَوتِک** **الآن قد نَدِمتَ وما یَنفعُ النَّدَم**[۳]

یا سیِّدی تعال أَغِث شاعرَ العَجم قَد صار فی السعیر حَفیفًا مِن الظلم[۱]

۱- ای ستایش کنندۀ درهم (مال و ثروت) در قلب تو گمراهی است.

۲- سیّد و سالار هر اُمم (سردار و پیشوای همه امت ها) جناب نبی کریم ﷺ اند که از نوشیدن شراب به شدت شدت نهی فرموده اند.

۳- **تُب قَبل مَوتک** ... = پیش از فرا رسیدن مرگ توبه نما، حالا (هنگام مردن) پشیمان شدی در حالیکه پشیمانی در هنگام مرگ هیچ سودی ندارد.

۲۵۷- حافظ

گر چه ما بندگان پادشهیم پادشاهان ملک صبح گهیم

گنج در آستین و کیسه تهی جام گیتی نما و خاک رهیم

شاه بیدار بخت را همه شب ما نگهبان افسر و کلهیم

شاه منصور واقف است که ما روی همت بهر کجا که نهیم

دشمنان را ز خون کفن سازیم دوستان را قبای فتح دهیم

وام حافظ بگو که باز دهند کرده‌ای اعتراف و ما گوَهیم[۲]

۲۵۷- حافظ شکن

باز گفتی که عبد پادشهیم طالب سیم و زر بخاک رهیم

گر تو را کیسه خالی است بگو بحر تزویر و غرقهٔ گنهیم

شاه گوید ملاف ای حافظ ما نگهبان صد چو تو سپهیم

شاه گوید مخواه دام از ما کم تملق نما که ما ندهیم

۱- ای سردار من! بیا و به شاعر عجم کمک کن، به سبب مظالمی که مرتکب شده در جهنم عذاب می شود.

۲- گوَهیم = گواه (شاهد) هستیم.

خود بکن کار و صنعتی حرفه کن رها ما کهیم[۱] یا که شهیم

دام حافظ بگو که بر چند خود نگهدار افسر و کلهیم

برقعی خوان از این غزل عرفان ما باین دام پای خود ننهیم

۲۵۸- حافظ

دوش سودای رخش گفتم ز سربیرون کنم گفت کو زنجیر تا تدبیر این مجنون کنم

نکته نا سنجیده گفتم دلبرا معذور دار عشوهٔ فرمای تا من طبع را موزون کنم

من که ره بردم بگنج حسن بی‌پایان دوست صدگدای همچو خود را بعد ازین قارون کنم

ای مه صاحب قران از بنده حافظ یاد کن تا دعای دولت آن حسن روز افزون کنم

۲۵۸- حافظ شکن

دوش گفتم شاعرا وهم از سرت بیرون کنم باز از عشق درم شاعر تو را مجنون کنم

با مه صاحب قران یعنی وزیری باز گو سیم و زر ده تا ز عشقت چهره را گلگون

۱- که = کهتر، کمتر.

کنم

گر مرا راهی بود نزد وزیر و اخذ زر صدگدای همچو خود را بعد از این دلخون کنم

گفتی ای صاحب قران از بنده حافظ یاد کن تا دعای دولتت از یُمن زر افزون کنم

بر طمع بهتر دعایش می‌کنی تا یاد نقد باز در نقدش همی گوئی طمع را چون کنم

او چه داند گر کند یادت فراموشش کنی گوید او پس به که از درگاهت بیرون کنم

برقعی بنگر باین عرفان که شد عشق درم از برای سیم و زر گوید کدام افسون کنم

۲۵۹- حافظ

حجاب چهرهٔ جان می‌شود غبار تنم خوشا دمی که ازین جهره پرده بر فکنم

مرا که منظر حور است مسکن و مأوی چرا بکوی خراباتیان بود وطنم

بیا و هستی حافظ ز پیش او بردار که با وجود تو کس نشنود ز من که منم

۲۵۹- حافظ شکن

در این غزل اگرت با خدا است این بیان شرک هویدا ز نفی این بدنت سخنت

که جز وجود تو باشد خدا نه آن جان است   نه او شوی چه بتن باش یا برون ز تنت

اگر که پیر بود قصد حور منظر تو   سرا و مسکن او هست مسکن و وطنت

سرای او بودت باغ و گلشن و رضوان   که چون تو مرغ خوش الحان او و او چمنت

ولیک پیر نه هستی دهد نه بر دارد   مگر بوحدت صوفی تو او شوی و منت

چنین عقیدهٔ[۱] ز هر کفر و شرک بدتر شد   که تو جهان شوی و هم خدا خویش تنت

هزار حیف که عمری بیاوه سر کردی   گزاف و لاف و دگر خدعه ریخت از دهنت

۲۶۰- حافظ

نماز شام غریبان چو گریه آغازم   بمویه‌های غریبانه قصه پردازم

بیاد یار و دیار آن چنان بگریم زار   که از جهان ره و رسم سفر بر اندازم

خرد ز پیری من کی حساب بر گیرد   که باز با صنمی طفل عشق می‌بازم

۱- اشاره به عقیدهٔ وحدة الوجود است.

هوای منزل یار است آب زندگانی ما صبا بیار نسیمی ز خاک شیرازم

ز چنگ زهره شنیدم که صبحدم می‌گفت مرید حافظ خوش لهجهٔ خوش آوازم

۲۶۰- حافظ شکن

تمام فکر من آنست همت آغازم که تا بکوی هدایت علم بر افرازم

خدا بده مددی همرهان من مددی که از جهان ره این صوفیان بر اندازم

تو شاعرا مکن اغوا دگر چو پیر شدی بعشق و مستی تو کی بعقل میتازم

چو قوم لوط مبر غیرت جوانان را مگو که با صنمی طفل عشق می‌بازم

اگر صنم پرست شدی کن رها تو ایران را گذار تا بصمد یکدمی بپردازم

هزار لعن باین عشق و طفل بازی تو دگر مگو که ز اسلام و اهل شیرازم

گهی تو عاشق پیران و گاه اطفالی بگو که نفس و هوا گشته‌اند دمسازم

برو مغنی هر بزم رقص[۱] کمزن لاف   مگو که زهره زند چنگ را بآوازم

بدین خرافت شعری ستاره نیست غلام   بگو بفاجرهٔ زهره نام می‌نازم

بگو بخلق کند افتخار حافظتان   که اهل رقص و دگر لهجه و خوش آوازم

نگر تو برقعیا این چنین بود عرفان   مخور تو گول اگر گفت معرفت بازم

۲۶۱- حافظ

هر چند پیرو خسته دل و ناتوان شدم   هر گه که یاد روی تو کردم جوان شدم

شکر خدا که هر چه طلب کردم از خدا   بر مُنتهای همت خود کامران شدم

در شاهراه دولت سرمد به تخت بخت   با جام می بکام دوستان شدم

ای گلبن جوان بر دولت بخور که من   در سایهٔ تو بلبل باغ جنان شدم

اول ز حرف لوح وجودم خبر نبود   در مکتب غم تو چنین نکته دان شدم

آن روز بر دلم در معنی گشاده شد   کز ساکنان کوی درگهٔ پیر مغان شدم

قسمت حوالتم بخرابات می‌کند   چندان که این چنین زدم و آنچنان شدم

۱- در این بیت علامه برقعی رحمه الله از حافظ شیرازی به مُغنی هر بزم رقص (آواز خوان هر مجلس رقص) تعبیر می نماید.

من پیر سال و ماه نیم یار بیوفا است   بر من چو عمر می‌گذرد پیر از آن شدم

دوشم نوید داد و عنایت که حافظا   باز آ که من بعفو گناهت ضمان شدم

۲۶۱- حافظ شکن

هر چند من ز فکر و خرد پهلوان شدم   لیکن ز عشق لاف تو من خسته جان شدم

شکر خدا که خود بزبان فاش کرده‌ای   سر درون که بارکش صوفیان شدم

نبود عجب ز همت پست تو کز خدا   پستی شدت حواله و گو کامران شدم

در کوره راهِ ذلت سرمد بتخت کفر   جامی بگیر و گو که خرابتران شدم

دانم تمام بلبلیت از شه است و پیر   گو بهرشان چو بلبل باطل خران شدم

دولت بِهَرکه یار شود بلبلش شوی   گو لال گشته بودم و شیرین زبان شدم

شاعر ز درس مکتب پیران شدی جسور   مست و خراب گو که چنین لافدان شدم

اما هزار حیف که لوح وجود خود   کردی سیاه گو که من از طاغیان شدم

آن روز بر دلت در پستی گشوده شد   گفتی که ساکن در پیر مغان شدم

پستی حوالتت بخرابات می‌کند   گو این چنین دَنی[۱] بُدم و صد چنان شدم

پیر ار که بیوفا است ندید از تو هم وفا   ای پیر لاف زن که بگفتی جوان شدم

پیری که خود معذَّبست چه گوید بشاعرش   باز آ که من بحمل عذابت ضمان شدم

۲۶۲- حافظ

حالیا مصلحت وقت در آن می‌بینم   که کشم رخت بمیخانه و خوش بنشینم

جام می گیرم و از اهل ریا دور شوم   یعنی از اهل جهان پاک دلی بگزینم

جز صراحی و کتابم نبود یار و ندیم   تا حریفان دغا را بجهان کم بینم

بسکه در خرقهٔ سالوس زدم لاف صلاح   شرمسار رخ ساقی و می رنگینم

بندهٔ آصف عهدم دلم آزرده مبر   که اگر دم زنم از چرخ بخواهد کینم

من اگر رند خراباتم اگر حافظ شهر   این متاعم که تو می بینی و کمتر زینم

۲۶۲- حافظ شکن

حالیا مصلحت وقت در آن می‌بینم   خط بطلان کشم و باطل تو بر چینم

۱- دنی = پست، بی ارزش.

عقل و دین گیرم و مشت عرفا باز کنم چون که از عشق و ریا دور شدم بنشینم

غیر آیات خدایم نبود یار و ندیم تا مگر شعر شما را بجهان کم بینم

هرکه آزاد شد از دین و خرد عبد هوا است همچو شاعر ز هوس بافته اندر دینم

بسکه در خرقهٔ رندی زده‌ای لاف صلاح خدعه کردی و ز تزویر تو من غمگینم

بندهٔ آصف عهدی شدن از لاف چه سود بندگی لائق حق است نه هر ننگینم

با بشر لاف دروغ و بخدا لاف دروغ وه چه بیشرم و حیا شاعرک مسکینم

برقعی رند خرابات بود ننگ بشر خود بگفته است که من صوفی و کمتر زینم

۲۶۳- حافظ

دیدار شد میسر و بوس و کنار هم از بخت شکر دارم و از روزگار هم

زاهد برو که طالع اگر طالع من است جامم بدست باشد و زلف نگار هم

چون کائنات جمله ببوی تو زنده‌اند ای آفتاب سایه ز ما بر مدار هم

حافظ اسیر زلف تو شد از خدا بترس و ز انتصاف آصف جم اقتدار هم

برهان ملک و دین که ز دست وزارتش ایام کان یمین شد و دریا یسار هم

بر یاد روی انور او آفتاب صبح جان می‌کند فدا و کواکب نثار هم

تا از نتیجهٔ فلک و طور دور اوست تبدیل ماه و سال و خزان و بهار هم

خالی مباد کاخ جلالش ز سروران و ز ساقیان سروقد گلعذار هم

۲۶۳- حافظ شکن

اشعار تو مروّج جور و فشار هم لاف و گزاف و حقه و تزویر و عار هم

بنگر وزیر را بکجا برده از گزاف صنع طمع بین و دل نابکار هم

گوید که کائنات ببوی تو زنده‌اند آی آفتاب سایه ز ما بر مدار هم

کی آب روی لاله و گل فیض حسن اوست کم کن گزاف و گفتهٔ ننگ و غبار هم

کی آفتاب صبح کند جان فدای او کی خود بر او کنند کواکب نثار هم

کی گردش فلک بود از طور دور او تبدیل ماه و سال و خزان[1] و بهار هم

۱- خزان = پائیز.

پا از گلیم خویش منه حافظا برون نی بهر خود ز بهر سواران کار هم

چیزی نمانده آنکه بگوئی خدا بود تا اینقدر شدی تو صوفی بی‌بند و بار هم

من در عجب چگونه مریدان کور تو گویند عارفی و کنند افتخار هم

ای برقعی مباش طرفدار عارفان بیدار شو تو یک دم و با اختیار هم

۲۶۴- حافظ

روزگاری شد که در میخانه خدمت می‌کنم در لباس فقر کار اهل دولت می‌کنم

تا کی از دستم بر آید تیر تدبیر مراد در کمینم و انتظار وقت فرصت می‌کنم

واعظ ما بوی حق نشنید بشنو کاین سخن در حضورش نیز می‌گویم نه غیبت می‌کنم

حافظم در مجلسی دردی کشم در محفلی بنگراین شوخی‌که چون با خلق صنعت می‌کنم

۲۶۴- حافظ شکن

گفت حافظ من ز جاسوسی رذالت می‌کنم در لباس فقر کار اهل دولت می‌کنم

گاه گمره می‌کنم قومی و گه تعریف در کمینم مثل شیطان تا چه فرصت می‌کنم

شاه

حافظم قرآن و گاهی حافظ جامم شها بنگر این شوخی که هر دم من بملت می‌کنم

این نه کار من که کار هر منافق این بود هر که بیدین شد ورا اهل طریقت می‌کنم

صوفیان جاسوس دولت شه مرید صوفیان شاه گوید صوفیان را من زیارت می‌کنم

الغرض جاسوس و عرفان پشت یکدیگر شده دفع استعمار و صوفی از رعیت می‌کنم

عارفان چون هر خیانت را بملت کرده‌اند من بیداری ملت باز همت می‌کنم

حافظ ما بوی حق نشنید و بر واعظ بزد طعن و تحقیری که من حمل بصحت می‌کنم

شاعر ما مورد غیبت نمی‌داند که گفت در حضورش نیز می‌گویم نه غیبت می‌کنم

جاهلا گر در حضورش هم بگوئی گفته را رفع آن غیبت نگردد گو جهالت می‌کنم

حافظی در مجلسی دردی کشی در لیک ایرانی نداند گو خیانت می‌کنم

محفلی

۲۶۵- حافظ

من ترک عشقبازی و ساغر نمی‌کنم صد بار توبه کردم و دیگر نمی‌کنم

باغ بهشت و سایهٔ طوبی و قصر حور با خاک کوی دوست برابر نمی‌کنم

تلقین و درس اهل نظر یک اشارتست گفتم کنایتی و مکرر نمی‌کنم

این تقویم تمام که با شاهدان شهر[۱] ناز و کرشمه بر سر منبر نمی‌کنم
حافظ جناب پیر مغان جای دولت است من ترک خاک بوسی این در نمی‌کنم

۲۶۵- حافظ شکن

گفتی که ترک شاهد و ساغر نمی‌کنم صد بار توبه کردم و دیگر نمی‌کنم

گر کار خوب بود چرا توبه ور که بَد شو تائب و مگوی که دیگر نمی‌کنم

منطق ببین حمق نگر ای مرید شعر گوید کرشمه بر سر منبر نمی‌کنم

گوید بهشت و سایهٔ طوبی و قصر حور با خاک کوی پیر برابر نمی‌کنم

یعنی خدای را نپرستم بجای پیر گو جنتش بمیکده همسر نمی‌کنم

۱- این بند در دیوان حافظ با تصحیح محمد بهشتی اینگونه آمده است:
این تقویم بس است که چون واعظان شهر.

دانم که ترک سیرهٔ ابتر نمی‌کنی   با دیو گو که سجدهٔ داور نمی‌کنم

شاعر که این چرند مکر نموده است   یا للعجب بگفت مکرر نمی‌کنم

حافظ جناب پیر مغان راندهٔ خدا است   گو ترک خاکبوسی آن در نمی‌کنم

اما یقین بدان تو که در روز رستخیز   خواهی بگفت سودی ازین بشر نمی‌کنم

ای برقعی نگر تو باین کفر شاعران   با دیگران مگوی که باور نمی‌کنم

۲۶۶- حافظ

صوفی بیا که خرقهٔ سالوس بر کشیم   وین نقش زرق را خط بطلان بسر کشیم

نذر و فتوح صومعه در وجه می‌دهیم   دلق ریا بآب خرابات بر کشیم

سر قضا که در تتق غیب منزویست   مستانه‌اش نقاب ز رخساره بر کشیم

فردا اگر نه روضهٔ رضوان بما دهند   غلمان ز روضه حور ز جنت بدر کشیم

بیرون جهیم سر خوش و از بزم صوفیان   غارت کنیم باده و دلبر ببر کشیم

حافظ نه حد ما است چنین لاف‌ها زدن   پای از گلیم خویش چرا بیشتر کشیم

۲۶۶- حافظ شکن

صوفی برو که خرقهٔ سالوس درکشی نقش خدای را خط بطلان بسر کشی

دربار حق چو در گه پیران شمردهٔ پنداریش بلاف توانی ببر کشی

یا کثرت گزاف تو را جرئتی فزود باور شدت که پیش رود کفر و سرکشی

سر خدا که غیب بود ره بدان نیافت إلا مَن ارتَضی[۱] تو که باشی که در کشی

مستی و زور را ز خدا جز طپانچه نیست ابلیس را زنند برجم ار خبر کشی

سرکش شدی و روضهٔ رضوان طلب کنی منع ار کنند حوری و غلمان بدر کشی

قرآن نخواندهٔ که غلاظ و شداد هست[۲] یا از مقامعش[۳] که چو خر عر و عر کشی

شد اَلقِیا عقاب بجبار و هر عنید[۱] تا مستی و غرور فروتر ز سر کشی

۱- اشاره به آیات کریمه: ﴿عَـٰلِمُ ٱلۡغَيۡبِ فَلَا يُظۡهِرُ عَلَىٰ غَيۡبِهِۦٓ أَحَدًا ﴿٢٦﴾ إِلَّا مَنِ ٱرۡتَضَىٰ مِن رَّسُولٍ فَإِنَّهُۥ يَسۡلُكُ مِنۢ بَيۡنِ يَدَيۡهِ وَمِنۡ خَلۡفِهِۦ رَصَدًا ﴿٢٧﴾﴾ (الجن: ۲۶- ۲۷) می باشد.

۲- اشاره به آیهٔ کریمه: ﴿عَلَيۡهَا مَلَـٰٓئِكَةٌ غِلَاظٌ شِدَادٌ لَّا يَعۡصُونَ ٱللَّهَ مَآ أَمَرَهُمۡ﴾ (تحریم: ۶) می باشد.

۳- اشاره به آیهٔ کریمه: ﴿وَلَهُم مَّقَـٰمِعُ مِنۡ حَدِيدٍ﴾ (حج: ۲۱) می باشد.

آری طمع مدار ز شاعر سوای لاف　　کاین عادت از سرش نتوانی بدرکشی

گر حد تو نباشد از این لاف حافظا　　پای از گلیم خویش چرا بیشتر کشی

داده جواب میم بیا شیخنا الجواد　　ای برقعی سزا است چو گوهر ببر کشی

۲۶۷- **حافظ**

چل سال بیش رفت که من لاف می‌زنم　　کز چاکران پیر مغان کمترین منم

هرگز بیُمن عاطفت پیر می فروش　　ساغر تهی نشد ز می صاف روشنم

از یمن عشق و دولت رندان پاک باز　　پیوسته صدر مصطبها بود مسکنم

در حق من بدردکشی ظن بد مبر　　کالوده گشت خرقه ولی پاک دامنم

آب وهوای پارس عجب سفله پرور است　　کو همرهی که خیمه ازین خاک بر کنم

شهباز دست پادشهم این چه حالتست　　کز یاد برده‌اند هوای نشیمنم

۱- اشاره به آیهٔ کریمه: ﴿أَلۡقِيَا فِي جَهَنَّمَ كُلَّ كَفَّارٍ عَنِيدٍ﴾ (ق: ۲۴) می باشد.

تو ران شه خجسته که در مَن یزید فضل[۱] شد منت مواهب او طوق گردنم

حافظ بزیر خرقه قدح تا بکی کشی در بزم خواجه پرده ز کارت بر افکنم

۲۶۷- حافظ شکن

چل ساله لافرا بدو روزی بهم زنم کز دشمنان پیر مغان کمترین منم

هرگز بیمن عقل و خرد فهم دین حق سستی نکرد این قلم و فکر روشنم

از جاه عقل و شوکت اسلام و مؤمنان پیوسته صدر مکتب‌ها بوده مس‌کنم

در شأن من بردّ خودت ظن بدمبر آلودهٔ غرض نه و دلسوز هر تنم

آب و هوای فارس که تو ذم کنی بشعر کو مرهمی که ننگت ازین خاک بر کنم

افسوس از تو شاعر ناپاک بد سیر آلوده گشته مردم فارس تهمتنم[۲]

شهباز دست شاه و بمدحش چو آلتی گو منت مواهب او طوق گردنم

عمرت بلاف رفت و بمدح شهان در پیش عقل پرده ز کارت بر افکنم

۱- در برخی نسخه ها این بیت با مصراع اول بیت بعدی جابجا شده است.

۲- تهمتن = تنومند، تناور؛ لقب رستم بوده است که ابو القاسم فردوسی در شاهنامه این واژه را بارها ذکر می کند.

گذشت

حافظ بزیر خرقه بزد لاف‌ها بسی ای برقعی سزا است که لافش بهم زنم

۲۶۸- حافظ

ما بدین در نه پی حشمت و جاه آمده‌ایم از بد حادثه اینجا به پناه آمده‌ایم

ره رو منزل عشقیم و ز سرحد عدم تا باقلیم وجود این همه راه آمده‌ایم

سبزهٔ خط تو دیدیم و ز بستان بهشت به طلبکاری این مهر گیاه آمده‌ایم

با چنین گنج که شد خازن او روح الأمین بگدائی بدر خانهٔ شاه آمده‌ایم

حافظ این خرقهٔ پشمینه بینداز که ما از پی قافله با آتش و آه آمده‌ایم

۲۶۸- حافظ شکن

ما بدین ره ز پی امر اله آمده‌ایم رو بدرگاه خدا غرق گناه آمده‌ایم

ره رو منزل شرعیم و ز عشق و ز هوا تا باقلیم خرد این همه راه آمده‌ایم

لیک شاعر ز پی بردن مال آمده است گوید از حرص درم روی سیاه آمده‌ایم

حافظا بر ره حق و بشریعت پیوند ور نه گو از طمع اینجا بپناه آمده‌ایم

ره رو منزل عشقی تو ولی عشق درم گو تو از بهر درم با غم و آه آمده‌ایم

سبزهٔ خار شهان دیدی و دادی تو بهشت چون شتر گو که پی خار و گیاه آمده‌ایم

با چنین گنج پر از لاف بدیوان گوئی بگدائی بدر خانهٔ شاه آمده‌ایم

آبرویت مبر ای شاعر و رو کن بخدا گو که از نفس برون عمر تباه آمده‌ایم

۲۶۹- حافظ

حاشا که من بموسم گل ترک مَی‌کنم من لاف عقل می‌زنم این کار کی کنم

مطرب کجاست تا همه محصول زهد و علم در کار بانگ بربط و آواز نی کنم

از قیل و قال مدرسه حالی دلم گرفت یک چند نیز خدمت معشوق و می‌کنم

کی بود در زمانه وفا جام می بیار تا من حکایت جم و کاوس کی کنم

از نامهٔ سیاه نترسم که روز حشر با فیض لطف او صد ازین نامه طی کنم

کو پیک صبح تا گله‌های شب فراق با آن خجسته طالع فرخنده پی کنم

این جان عاریت که بحافظ سپرده دوست روزی رخش ببینم و تسلیم وی کنم

۲۶۹- حافظ شکن

حاشا بفکر خام تو گر ترک می‌کنی عقلت چو لاف هست تو این کار کی کنی

محصول علم و زهد تو چون بود از ریا در کار بانک بربط و آواز نی کنی

گر زهد و علم از ره صدق و صفا بدی کی دادیش ز کف عمل لهو کی کنی

در قیل و قال مدرسه تسبیح خالق است دل کی از آن بگیرد اگر ذکر وی کنی

آری براه نفس برو زهد و علم چیست زیبد تو را که خدمت معشوق و می‌کنی

از نامهٔ سیاه نترسی بروز حشر آن پیر دیو را چو در این راه پی کنی

شیطان صفت بعفو طمع داری از غرور با فیض وسوسه صد از این راه طی کنی

گر فیض حق ز لطف شود عام دین چه بود چون دین نشد تو را ره قهرش بمی‌کنی

در عشق پیر مغ تو چنان بیخودی ز خود جانت از او بدانی و خود را چو فَی[1] کنی

جان از خدا است عاریه نبود ز پیر تا روزی رخش ببینی و تسلیم وی کنی

۱- فَی = زیادی، یعنی خود را چون مال بی ارزش برای او قربان کنی.

این‌است شرک ور سخنت روی با خداست		هر چند نیست چون سخن از پیر و می‌کنی

کفر است از خدا طمع دیدنش مگر[۱]		قصد مجاز لیک تو این قصد نی کنی

نی این بود نه آن غرض از جان کنایتی است		از سر سپردگی که تو تسلیم وی کنی

داده جواب میم بیا شیخنا الجواد		ای برقعی بخوان که جدا رشد و غَی[۲] کنی

۲۷۰- حافظ

گرچه از آتش دل چون خم می در جوشم		مهر بر لب زده خون می‌خورم و خاموشم

پدرم روضهٔ رضوان بدو گندم بفروخت		ناخلف باشم اگر من بجَوی نفروشم

خرقه پوشی من از غایت دینداری نیست		پردهٔ بر سر صد عیب نهان می‌پوشم

من که خواهم که ننوشم بجز از راوق خم		چکنم گر سخن پیر مغان ننیوشم

۱- هدف علامه برقعی رحمه الله اینست که در این دنیا کسی نمی تواند الله متعال را در حال یقظت و بیداری ببیند، البته رؤیت الله در قیامت برای مؤمنان از جملهٔ عقاید اهل ایمان است. برای تفصیل بیشتر به شرح عقیدهٔ طحاویهٔ (اثر ابن ابی العز حنفی) و سایر کتب عقیده مراجعه شود.

۲- رُشد و غَی = راه صواب و راه ضلالت و گمراهی.

گر ازین دست زند مطرب مجلس ره عشق   شعر حافظ ببرد وقت سماع از هوشم

۲۷۰- حافظ شکن

گر چه بر بردن دین از کف ما می‌جوشی   بهر گمراهی این ملت ما می‌کوشی

پدرم روضهٔ رضوان بدوصد آه خرید   ناخلف باشم اگر من بکنم خاموشی

خورد گندم نه که در روضهٔ رضوان ابد   جنتی بود ز دنیا ز سر سرپوشی

هرزه‌گوئی مکن آن روضهٔ رضوان نفروخت   بود معصوم مکن عیب تو از کم هوشی

پدرت دیو که یکسجده نکردی بفروخت   ناخلف باشی اگر سجده کنی نفروشی

پدرت پیروی از دانش آدم ننمود   ناخلف باشی اگر داده بدانش گوشی

گفت آن دیو بعرفان و دگر کشف و شهود   چون کنم پیروی آدم خاکی پوشی

تو همین گوی و برو پیر مغان را دریاب   کاو بارث از پدرت یافته این می نوشی

تو و آن خرقه دیو و من و آن آدم پاک   هر کسی از پدر خویش بگیرد توشی

۲۷۱- حافظ

من نه آن رندم که ترک شاهد و ساغر کنم   محتسب داند که من این کارها کمتر کنم

من که عیب توبه کاران کرده باشم بارها   توبه از می وقت گل دیوانه باشم گر کنم

من که امروزم بهشت نقد حاصل می‌شود   وعدهٔ فردای زاهد را چرا باور کنم

عشق دردانه است و من غواص و دریا میکده   سر فرو بردم در آنجا تا کجا سر بر کنم

عاشقان را گر در آتش می‌پسندد لطف دوست   تنگ چشمم گر نظر در چشمهٔ کوثر کنم

۲۷۱- حافظ شکن

من نه آن عبدم که ترک دین پیغمبر کنم   یا که ترک راه و رسم جد خود حیدر[1] کنم

تو نه آن رندی که ترک شاهد و ساغر   بمن همان مردم که لعن شاهد و ساغر کنم

۱- حیدر = از القاب علی مرتضی ﷺ، و چون علامه برقعی رحمه الله از سادات است علی ﷺ را جد خویش می داند.

کنی

تو که عیب توبه کاران کرده باشی بارها　　من تلافی از تو ای ناپاک بد اختر کنم

تو که امروزت بهشت نقد حاصل می‌شود　　وعدهٔ فردای داور را مگو باور کنم

این بهشت نقد حاصل را مده حافظ ز دست　　لیک من از عقل و دین اقرار بر محشر کنم

تو بهشت نقد گیر و ما بهشت نسیه را　　حافظ ار باور نداری من تو را کافر کنم

خاک بر فرق تو و بر دفتر پر کفر تو　　کج دلم گر اعتقادی من بر این دفتر کنم

عشق وی دامست و عرفان کفر و کارش خدعه است　　پیروانش احمقند و من خرد داور کنم

برقعی این عارفان دم می‌زنند از کفر و می　　من چرا صرف نظر از چشمهٔ کوثر کنم

۲۷۲- حافظ

بعزم توبه سحر گفتم استخاره[۱] کنم　　بهار توبه شکن می‌رسد چه چاره کنم

۱- استخاره = اگر شخص مسلمانی در کار مباح و جایزی دچار شک و تردید می‌شود که آیا انجام دادن این کار به نفع او می باشد یا خیر؟ دو رکعت نماز استخاره می خواند و مشکل خویش را نام می برد. در حدیث صحیح آمده است که رسول الله ﷺ برای صحابه ی کرام ﷺ نماز استخاره را یاد دادند همانطور که سوره‌ای از سوره های قرآن

سخن درست بگویم نمی‌توانم دید که مَی خورند حریفان و من نظاره کنم

بدور لاله دماغ مرا علاج کنید گر از میانهٔ بزم طرب کناره کنم

گدای میکده ام لیک وقت مستی بین که ناز بر فلک و حکم بر ستاره کنم

مرا که نیست ره و رسم لقمه پرهیزی چرا ملامت رند شرابخواره کنم[1]

چو غنچه با لب خندان بیاد مجلس شاه پیاله گیرم و از شوق جامه پاره کنم

ز باده خوردن پنهان ملول شد حافظ بیانگ بربط و نی رازش آشکاره کنم

۲۷۲- حافظ شکن

چو عازمم که دیگر شعر یاوه پاره کنم ز خواندن می و مطرب دگر کناره کنم

را یاد می‌دادند؛ که دو رکعت نماز بجا بیاورند و بعد از آن دعای استخاره را بخوانند و تا چند بار این عمل را انجام دهند، اگر خدا بخواهد کاری که به نفع آنها باشد برای آنها آسان خواهد شد.

دعای استخاره طوری که در حدیث صحیح آمده است: «**اللهم إني استخيرُك بعلمك و استقدرك بقدرتك** ...» (برای دریافت متن کامل دعای استخاره به صحیح بخاری و سنن ابی داود مراجعه فرمائید).

و قابل ذکر است که در امور مسلّم و فرایض دینی و یا ارتکاب محرمات استخاره کردن جایز نیست؛ بطور مثال جایز نیست شخصی استخاره کند که آیا نماز بخواند و یا خیر؟ و یا استخاره کند که فلان شخص بی گناه را بقتل برساند یا خیر؟

و اینکه حافظ شیرازی در توبه نمودن استخاره می کند و امثال این کارهای او علامه برقعی و دیگران را وادار کرده به شدت بر او رد نمایند و مفاسد دیوان او را برای امت اسلامی واضح سازند.

۱- در برخی نسخه های دیوان حافظ مصرع دوم این بیت اینگونه آمده است:

همین بهَست که میخانه را اجاره کنم.

برای خیر دگر استخاره لازم نیست   برای توبه چه حاجت که استخاره کنم

سخن درست بگویم نمی‌توانم دید   که تو چرند بگوئی و من نظاره کنم

بوقت باده دماغ تو را علاج کنم   ز عقل و هوش برای تو فکر چاره کنم

گدای میکده را بین ز وهم خود گوید   که ناز بر فلك و حکم بر ستاره کنم

اگر ز لقمه نپرهیزی و شعار دهی   حوالهٔ تو بدوزخ بر آن شراره کنم

ببین حماقت شاعر ز شوق مجلس شاه   بگفت برقعیا جامه پاره پاره کنم

۲۷۳- حافظ

ما نگوئیم بد و میل به ناحق نکنیم   جامهٔ کس سیه و دلق خود ازرق نکنیم

عیب درویش و توانگر بکم و بیش بد است   کار بد مصلحت آنست که مطلق نکنیم

رقم مغلطه بر دفتر دانش نکشیم   سر حق با ورق شعبده ملحق نکنیم

شاه اگر جرعهٔ رندان نه بحرمت نوشد   التفاتش بمی صاف مروق نکنیم

گر بدی گفت حسودی و رفیقی رنجید   گو تو خوش باش که ما گوش باحمق

نکنیم

حافظ ار خصم خطا گفت نگیریم بر او ورِ بحق گفت جدل با سخن حق نکنیم

۲۷۳- حافظ شکن

شاعرا چیست بد و میل بنا حق نکنیم گو ندانیم حق و تمیز ز ناحق نکنیم

همه دیوان تو پر از بد و ناحق باشد باز گوئی تو که ما میل به ناحق نکنیم

جامه‌ای پاک نماند از تو و می‌گویی باز جامهٔ کس سیه و دلق خود ازرق نکنیم

کی تو بی مغلطه بر دفتر دانش بودی باز گوئی که بحق شعبده ملحق نکنیم

عیب درویش و قلندر ز خرافات نکو است کار خوبی است نه بد ما بد مطلق نکنیم

راست گفتی که حسود ار که بدی گفت تو را گو تو خوش باش که ما گوش باحمق نکنیم

کلامت بخودت گفته که حافظ خوش باش عیب ما گوی که ما گوش باحمق نکنیم

قدرت حق دهن لاف زنان می‌شکند به که از یاوه و از لاف دهن لق نکنیم

حافظ ار خصم خطا گفت بگیریم بر او　　رد باطل شده واجب بلی از حق نکنیم

تو بهر شعر جدل با سخن حق داری　　لافگوئی که جدل با سخن حق نکنیم

شاعرا بین تو که فرعون بقومش می‌گفت　　ما جدل با حق و هم فتنهٔ ناحق نکنیم

۲۷۴- حافظ

سرم خوش است و به بانگ بلند می‌گویم　　که من نسیم حیات از پیاله می‌جویم

عبوس زهد بوجه خمار ننشیند　　مرید همت دردی کشان خوش خویم

ز شوق نرگس مست بلند بالایی　　چو لاله با قدح افتاده بر لب جویم

گرم نه پیر مغان در به روی بگشاید　　کدام در بزنم چاره از کجا جویم

مکن درین چمنم سرزنش بخود رویی　　چنانکه پرورشم می‌دهند می‌رویم

تو خانقاه و خرابات در میانه مبین　　خدا گواست که هر جا که هست با اویم

۲۷۴- حافظ شکن

مباش سر خوش و بشنو جواب پرگوئی　　پیاله عقل برد شاعرا جنون جوئی

عبوس زهد بمنکر بسی بود شیرین　　خوش است نهی همان زاهدان و حق گوئی

تمام شعر تو از سر خوشی بود حافظ　　خوشی بمستی و آن یاوه‌ها که می‌گوئی

اگر که پیر مغان در بروت نگشاید　　هزار دیوار دگر بهر خویش می‌جوئی

خدا نداده تو را پرورش بفسق و فجور　　خدا نموده تو را سرزنش بخود روئی

بخانقاه و خرابات لطف حق نبود　　بهر کجا غرضت پیر هست و با اوئی

ولی غرض بلغز رانده‌ای که با تلبیس　　بروی خویش ببندی جواب بدگوئی

بگو بدوزخ و نیران چه رفتی ای حافظ　　خدا گواست که هر جا روی تو با اوئی

من آگهم که خدای تو هست پیر مغان　　برو تو روی باو باش در همه کوئی

۲۷۵- حافظ

آنکه پا مال جفا کرد چو خاک راهم　　خاک می‌بوسم و عذر قدمش می‌خواهم

پیر میخانه سحر جام جهان بینم داد　　و اندر آن آینه از حسن تو کرد آگاهم

صوفی صومعهٔ عالم قدسم لیکن　　حالیا دیر مغان است حوالت گاهم

با من راه نشین خیز و سوی میکده آی　　تا ببینی که در آن حلقه چه صاحب جاهم

مست بگذشتی و از حافظت اندیشه نبود   آه اگر دامن حسن تو بگیرد آهم

۲۷۵- حافظ شکن

آنکه پامال جفا کرد تو را آگاهم   که بود پیر و ز حق زجز ورا می‌خواهم

پیر میخانه سحر جام خرافاتت داد   تا شدی کور دل از کوری تو آگاهم

جام جادوگری پیر بود این اثرش   زشت را خوب تو پنداری و گوئی ماهم

صوفی صومعهٔ عالم وهمی تو بگو   حالیا دیر مغانی و شیاطین خواهم

حالیا دیر مغان رفتی و راهت دادند   فخر داری که در آن حلقهٔ دولت خواهم

برقعی وهم نگر ننگ ببین کوری بین   حافظ و رهگذر شاه و بگیرد آهم

۲۷۶- حافظ

فاش می‌گویم و از گفتهٔ خود دل شادم   بندهٔ عشقم از هر دو جهان آزادم

طائر گلشن قدسم چه دهم شرح فراق   که درین دامگهٔ حادثه چون افتادم

من مَلَک بودم فردوس برین جایم بود   آدم آورد در این دیر خراب آبادم

کوکب بخت مرا هیچ منجم نشناخت   یا رب از مادر گیتی بچه طالع زادم

تا شدم حلقه بگوش در میخانهٔ عشق هر دم آید غمی از نو به مبارکبادم

گر خورد خون دلم مردمک دیده روا است که چرا دل به جگرگوشهٔ مردم دادم

سایهٔ طوبی و دلجوئی حور و لب حوض به هوای سر کوی تو برفت از یادم

۲۷۶- **حافظ شکن**

فاش می‌گویم و از گفتهٔ خود دلشادم بندهٔ حقم و از عشق و هوا آزادم

شکر حق را که دلمرا نه ربودند کسان ورنه در چاه ضلالت چو تو می‌افتادم

من عرب بودم و از غیرت و دین پر بودم هوس آورد بایران خراب آبادم

حافظ ار بنده عشقی تو وکور از دو جهان زشتیت فاش مکن لاف مزن دل شادم

از در مستی و صوفی صفتی نغمه زنی بندهٔ عشقم و از هر دو جهان آزادم

شاعر عشقم و نی دین و نه مذهب دارم زانکه قائل نه بحشری و نه بر میعادم

نیست در لوح دلم جز الف قامت پیر صوفیم حرف دگر پیر ندادی یادم

مگس میکدهٔ پیر مغانم اکنون بخرافات و باوهام خران استادم

گلشن قدس بود میکدهٔ پیرانم صوفیان را همه آنجا چو مگس شیادم

بود ابلیسی و سجینی و پستی جانم نسل ابلیس بُدم لیک بآدم زادم

شاعرا کی تو ملک بودی و فردوس مقام لاف کم گو و مده نسبت خود بر آدم

کوکب بخت تو را گر که منجم نشناخت خود بگو آنکه ز مادر بتصوف زادم

دیو را هیچ منجم نشناسد طالع دیو زادی تو بگو دیو نمود ارشادم

تا شدی حلقه بگوش در ابلیس مدام بفلک میرود از خدعهٔ تو فریادم

خونت از دیده فشانی بسقر زین غصه که چرا دل بجگر گوشهٔ مردم دادم

سایهٔ طوبی و دلجوئی حور و لب حوض همه را در ره خوش باشی پیران دادم

۲۷۷- حافظ

غم زمانه که هیچش کران نمی‌بینم دواش جز می چون ارغوان نمی‌بینم

بترک صحبت پیر مغان نخواهم گفت چرا که مصلحت خود در آن نمی‌بینم

نشان اهل خرد[۱] عاشقی است با خود آر　　که در مشایخ شهر این نشان نمی‌بینم

در این خمار کسم جرعه‌ای نمی‌بخشد　　ببین که اهل دلی در جهان نمی‌بینم

من و سفینهٔ حافظ که جز درین　　بضاعت سخن در فشان نمی‌بینم

۲۷۷- حافظ شکن

غم زمانه چه در شاعران نمی‌بینم　　بغیر لاف ازین شاعران نمی‌بینم

تو ترک پیر مغان کن برو براه خرد　　بجز فساد ز پیر سگان نمی‌بینم

تو را که نیست متاعی بغیر باده و لاف　　من اهل لاف چو پیر مغان نمی‌بینم

نشان اهل خود ترک عشق و مستی شد　　که عشق ضد خرد جمع آن نمی‌بینم

در این خمار کسی جرعه‌ات نمی‌بخشد　　یقین که لاف خری در جهان نمی‌بینم

بلی سفینهٔ حافظ پر از گزاف بود　　بضاعت عرفا غیر آن نمی‌بینم

۲۷۸- حافظ

بارها گفته‌ام و بار دگر می‌گویم　　که من گم شده این ره نه بخود می‌پویم

در پس آینه طوطی صفتم داشته‌اند　　آنچه استاد ازل گفت بگو می‌گویم[۱]

۱- در بعضی از نسخه های دیوان حافظ بجای «اهل خرد» جملهٔ «مرد خدا» آمده است.

من اگر خارم اگر گل چمن آرایی هست   که از آن دست که می‌پروردم می‌رویم

دوستان عیب من بیدل حیران مکنید   گوهری دارم و صاحبنظری می‌جویم

خنده و گریهٔ عشاق ز جای دگر است   می‌سرایم شب و وقت سحر می‌مویم

۲۷۸- حافظ شکن

بارها گفته‌ام و بار دگر می‌گویم   چون شدم اهل خرد راه بخود می‌پویم

نیستم طوطی بی‌عقل و خرد ای شاعر   آنچه شد میل و دلم خواست بخود می‌گویم

گر ز استاد ازل گفتهٔ من شد جبر است   این غلط باشد و این یاوه نه من میمویم

تو بخود می‌روی و این راه غلط ای شاعر   گفت جبری که من این ره نه بخود می‌پویم

جبر کفر است و ستم نسبت جور است بحق   آنچه دین گفت بگو با دل و جان آن گویم

در پس آینه طوطی صفتت داشته پیر   گفته گر سر سپری بهر تو من دل جویم

۱- اعتراف حافظ به عقاید جبریه.

من نه همچون چمنم بی خرد و بی‌ادراک هستیم هست ز حق لیک بخود ره جویم

این مثل‌های تو استاد ازل کی گفته مثلی را که ز شرعست بیاور سویم

تو اگر خواری اگر گل تو ز خود بافته‌ای من نبافم ز خود و مثل تو را بد گویم

حافظا عیب کنندت که مزن لاف و مگو گوهری دارم و صاحب نظری می‌جویم

برقعی گفتهٔ حافظ نه چو گوهر باشد گرد کفریست که از صفحهٔ دین می‌شویم

۲۷۹- حافظ

بیا تا گل بر افشانیم و می در ساغر اندازیم فلک را سقف بشکافیم و طرحی نو در اندازیم

شراب ارغوانی را گلاب اندر قدح ریزیم نسیم عطر گردانرا شکر در مجمر اندازیم

اگر غم لشکر انگیزد که خون عاشقان ریزد من و ساقی بهم سازیم و بنیادش بر اندازیم

بهشت عدن اگر خواهی بیا با ما بمیخانه که از پای خُمت یکسر بحوض کوثر اندازیم

یکی از عقل میلافد یکی طامات می‌بافد　　بیا کاین داوری‌ها را به پیش داور اندازیم

چو دردستت رودی خوش بزن مطرب سرودی خوش　　که دست‌افشان غزل‌خوانیم و پاکوبان سر اندازیم

صبا خاک وجود ما بآن عالی جناب انداز　　بود کان شاه خوبان را نظر بر منظر اندازیم

سخندانی و خوش خوانی نمی‌ورزند در شیراز　　بیا حافظ که ما خود را بمُلک دیگر اندازیم

۲۷۹- حافظ شکن

بیا دانش بیندوزیم و ساغر را بر اندازیم　　بَریم اوهام ملت را و طرحی نو در اندازیم

شراب و باده و مَیرا چو خاک اندر زمین ریزیم　　بعطر جان فزای دین دماغ خود تر اندازیم

چو شاعر فتنه انگیزد که خون عاقلان ریزد　　ز دانش شعرها سازیم و بنیادش بر اندازیم

تو و ساقی و صد یاغی و هر صوفی تریاقی　　همه این لشکر ابلیس را دست و سر اندازیم

بهشت عدن اگر خواهی بیا کن ترک میخانه　　که از دین و خرد راهی بحوض کوثر اندازیم

جحیم ار طالبی شاعر روان‌شو سوی میخانه که از پای خمت با سر بدوزخ یکسر اندازیم

حکیم از عقل میلافد تو هم از عشق می‌بافی بینداز این همه از دین وگر نه ما ور اندازیم

یکی از عشق میلافد یکی طامات می‌بافد اگر دین و خرد داری بیا تا داور اندازیم

صبا خاک وجود شرابشاه با ستم انداز بباشد تا که ما هر دو بدوزخ اندر اندازیم

چه در شیراز و در هرجا نمی‌خواهند کذب و لاف مگر آن کس که عارف شد بر آن بدمنظر اندازیم

بهَر ملکی که رو آری بغیر از هرزه خوانانش نمی‌یابی کسی پشگل تو را در مجمر اندازیم

اگربر برقعی خوانی همه آن لاف و بافت را شکافد خدعه‌هایش را و گوشَت را کر اندازیم

۲۸۰- حافظ

سال‌ها پیروی مذهب رندان کردم تا بفتوای خرد حرص به زندان کردم

من بسر منزل عنقا نه بخود بردم پی قطع این مرحله با مرغ سلیمان کردم

سایهٔ بر دل ریشم فکن ای گنج مراد که من این خانه بسودای تو ویران کردم

توبه کردم که نبوسم لب ساقی و کنون می‌گزم لب که چرا گوش بنادان کردم

نقش‌مستوری ومستی نه بدست من و تست آنچه استاد ازل گفت بکن آن کردم

دارم از لطف ازل جنت فردوس طمع گر چه دربانی میخانه فراوان کردم

اینکه پیرانه سرم صحبت یوسف بنواخت اجر صبریست که در کلبهٔ احزان کردم

گر بدیوان غزل صدر نشینم چه عجب سال‌ها بندگی صاحب دیوان کردم

صبح خیزی و سلامت طلبی چون حافظ هر چه کردم همه از دولت قرآن کردم

۲۸۰- حافظ شکن

سال‌ها پیروی گفتهٔ قرآن کردم تا بفتوای خرد حمله بعرفان کردم

من بشرک عرفا جمله نه خود بردم پی دفع این مغلطه با عقل و ببرهان کردم

ای خدا کن مددی پاره کنم عرفان را که من این خانهٔ دل پاک ز شیطان کردم

توبه کردم ز هوا و هوس و نادانی می‌گزم لب که چرا گوش بنادان کردم

نقش مستوری و مستی همه دست من و تست — جبر شد اینکه ز استاد ازل آن کردم

ورنه هر کس که بهر دین رود این حجت اوست — که بگوید همه بر گفتهٔ یزدان کردم

آنچه استاد ازل گفت تو ضدش کردی — گو چو پیرانِ دغا پشت بایمان کردم

طمع جنت و فردوس مکن با ره کج — تو بگو با ره کج طی ره نیران کردم

یوسف و خضر تو ای حافظ این پیرانند — اجر صبرت همه را عهدهٔ پیران کردم

تو که دربانی می‌خانه فراوان کردی — پس بگو جنت خود صلح بشیطان کردم

غزل و یاوه سرائی و اباطیل و گزاف — صدر و ذیلش همه را جمله بیکسان کردم

حیف کاندر پی بیهوده و طامات شدی — باز گو بندگی صاحب دیوان کردم

عجب اینست پس از این همه بیراهه روی — بازگوئی همه از دولت قرآن کردم

۲۸۱- حافظ

من که باشم که بر آن خاطر عاطر گذرم — لطف‌ها می‌کنی ای خاک درت تاج سرم

خرم آن روز کزین مرحله بر بندم بار   وز سر کوی تو پرسند رفیقان خبرم

پایهٔ نظم بلند است و جهان گیر بگو   تا کند پادشه بحر دهان پر گهرم

۲۸۱- حافظ شکن

باز گفتی بشهان خاك درت تاج سرم   یکدمی دم بزن از صنعت و کار هنرم

همتی کن بره حق برو و قطع نما   نظر خود تو ز اعیان و شهان دگرم

نیست یکبنده نوازی بجز از خالق تو   ظن بد را سوی آن خالق یکتا نبرم

شب خلوت بطلب عزت و دولت از حق   با شه هند مگو خاطر عاطر گذرم

خرم آن روز کنی قطع نظر از مخلوق   بدر خانهٔ حق بر تو بیفتد نظرم

گهر پادشه هند نپاید چندان   برقعی کن ز هنر صنعت و کاری خبرم

۲۸۲- حافظ

بی تو ای سرو روان با گل و گلشن چکنم   زلف سنبل چه کشم عارض سوسن چکنم

برو ای ناصح و بر درد کشان خرده مگیر   کار فرمای قدر می‌کند این من چکنم

برق غیرت چو چنین میجهد از مکمن   تو بفرما که من سوخته خرمن چکنم

غیب

شاه ترکان چو پسندید و بچاهم انداخت دستگیر او نشود لطف تهمتن چکنم

مددی گر بچراغی نکند آتش طور چارهٔ تیره شب وادی ایمن چکنم

حافظا خلد برین خانهٔ موروث من است اندرین منزل ویرانه نشیمن چکنم

۲۸۲- حافظ شکن

تو بحق پی نبری از گل و گلشن چکنم نبری معرفت از سنبل و سوسن چکنم

برو ای شاعر و بر دین خدا لطمه مزن ورنه دوزخ بروی با سرو گردن چکنم

باز گفتی که قضا و قدر این جامت داد گر نفهمی تو که خود خواسته‌ای من چکنم

مکمن غیب تو ابلیس و جز او می‌نجهد برق بی‌غیرتی ای سوخته خرمن چکنم

شاه ترکان ز زر و سیم بچاهت افکند دستگیر ار نشود قادر ذو المنن چکنم

نبود آتش پیر تو چو آن آتش طور وادی پیر تو نی وادی ایمن چکنم

برقعی خلد بر بینی که بشاعر دادند دیر کفر است نه فردوس برین من چکنم

۲۸۳- حافظ

بغیر آنکه بشد دین و دانش از دستم   بیا بگو که ز عشقت چه طرف بر بستم

اگر چه خرمن عمرم غم تو داد بباد   بخاك پای عزیزت که عهد نشکستم

بسوخت حافظ و آن یار دلنواز نگفت   که مرهمی بفرستم چو خاطرش خستم

۲۸۳- حافظ شکن

اگر چه عمر و جوانی برفت از دستم   ولی برای هدایت ز پای ننشستم

خوش آنکه خود بکنی اعتراف ای شاعر   که دین و دانش ار داشتم بدادستم

تمام خرمن عمرت بسوخت از مستی   بیا بگو ز تعشق چه طرف بر بستم

سزا است آنکه بسوزم من این همه دیوان   چو خدمتی بسزا بر نیاید از دستم

بریز برقعیا آبروی شاعر را   تو مژدهٔ بده از شر او چه من جستم

۲۸۴- حافظ

خرم آن روز کزین منزل ویران بروم   راحت جان طلبم وز پی جانان بروم

ور چو حافظ نبرم ره ز بیابان بیرون   همره کوکبهٔ آصف دوران بروم

۲۸۴- حافظ شکن

خرم آن روز کزین دولت ایران بروم   شوم از شعر برون از ره قرآن بروم

بروم از ره دینی که بوحی آمده است   تا بهشت ابدی خرم و خندان بروم

نه چو حافظ بوزیری بتملق گوید   همره کوکبۀ آصف دوران بروم

همه جانان تو شاهان و وزیران گوئی   راحت جان طلبم کز پی ایشان بروم

بجهان آمدم ای شاعر و گریان بودم   هست امید که شادان و مسلمان بروم

لاف گوی و تملق نکنم زاصف عهد   تا که با کبکه و رحمت یزدان بروم

برقعی لطف خدا همدم و یادت باشد   همتی تا ز جهان همره ایمان بروم

۲۸۵- حافظ

در خرابات مغان گر گذر افتد بازم   حاصل خرقه و سجاده روان در بازم

حلقۀ توبه گر امروز چو زهاد زنم   خازن میکده فردا نکند در بازم

صحبت حور نخواهم که بود عین قصور   با خیال تو اگر با دگری پردازم

مرغ سان از قفس خاک هوائی گشتم   به هوایی که مگر صید کند شه بازم

۲۸۵- حافظ شکن

در خرابات مغان گر نظری اندازم صوفی و شاعر و عارف همه مضطر سازم

حلقه و مجلس رندان همه بر باد دهم خازن میکده و پیر برون اندازم

در خرابات مغان دینی و ایمان نبود نیست جز مستی و لهو و لعب دین بازم

صحبت حور نخواهی که بود عین قصور مرحبا شارب و هم دم درازت نازم

آری از عین قصور است که حوران بنهی عشق ورزی بگدائی که بده یک غازم

چو مگس از قفس خاک هوائی کشتی با همان شاه که داری تو بگو شه بازم

برقعی این شعرا را همه تحقیر بدین کارشان بوده چو این شاعرک شیرازم

۲۸۶- حافظ

مژدهٔ وصل تو کو کز سر جان بر خیزم طائر قدسم و از دام جهان برخیزم

بولای تو که گر بندهٔ خویشم خوانی از سر خواجگی کون و مکان برخیزم

بر سر تربت من با می و مطرب بنشین تا ببویت ز لحد رقص کنان بر خیزم

خیز و بالا بنما ای بت شیرین حرکات کز سرجان و جهان دست فشان بر خیزم

۲۸۶- حافظ شکن

مژدهٔ رحمت حق کو که ز جان بر خیزم — نه چو شاعر که بلاف از دو جهان بر خیزم

مگس میکده را بین که بگوید با پیر — از سر باده و می چرخ زنان برخیزم

پستیش بین که بگفتی چه شوم بندهٔ پیر — از سر خواجگی کون و مکان بر خیزم

سر قبر عرفا هر که رو و با مطرب — گفته عارف ز لحد لاف زنان بر خیزم

اف بر آن باطن کوری که بگوید شاعر — گفته از عشق خدا رقص کنان بر خیزم

۲۸۷- حافظ

صنما با غم عشق تو چه تدبیر کنم — تا یکی در غم تو نالهٔ شبگیر کنم

دل دیوانه از آن شد که پذیرد درمان — مگرش هم ز سر زلف تو زنجیر کنم

آن زمان کآرزوی دیدن جانم باشد — در نظر نقش رخ خوب تو تصویر کنم

دور شو از برم ای واعظ و بیهوده مگوی — من نه آنم که دگر گوش بتزویر کنم

نیست امید صلاحی ز فساد ای حافظ — چون که تقدیر چنین است چه تدبیر کنم

۲۸۷- حافظ شکن

ای خدا با مرض عشق چه تدبیر کنم — تا بکی از ضررش نالهٔ شبگیر کنم

دل دیوانهٔ شاعر که در او نیست خرد　　مگرش با خرد خویش بزنجیر کنم

رب صوفی همه پیر است چه یا رب گوید　　گفت نقش رخ پیر است چه تصویر کنم

بر وصال رخ پیران ز حماقت گوید　　دل و دین را همه دربازم و توفیر کنم

دور شو از برم ای شاعر و تحقیر مکن　　وعظ و اندرز بود آنچه که تقریر کنم

برقعی گشته مقدر که بشر مختار است　　چون که خود کرده چرا نسبت تقدیر کنم

۲۸۸- حافظ

مرا عهدی است با جانان که تا جان در بدن دارم　　هوا دارای کویش را چو جان خویشتن دارم

بکام آرزوی دل چو دارم خلوتی حاصل　　چه فکر از خبث بدگویان میان انجمن دارم

مرا در خانه سروی هست کاندر سایهٔ قدش　　فراغ از سرو بستانی و شمشاد چمن دارم

سزد کز خاتم لعلش زنم لاف سلیمانی　　چو اسم اعظم باشد چه باک از اهرمن دارم

الا ای پیر فرزانه مکن منعم ز میخانه　　که من در ترک پیمانه دلی پیمان شکن دارم

برندی شهره شد حافظ میان همدمان لیکن چه غم دارم که در عالم قوام الدین[۱] حسن دارم

۲۸۸- حافظ شکن

مرا شرطی است با یزدان که تا جان در بدن دارم هواداران دینش را چو جان خویشتن دارم

ز دینش هرکه شد خارج بر او حجت کنم ظاهر چه باک از خبث بدگویان بدیوان و سخن دارم

مرا عقل و خرد در بر ز ایمان حجتم در سر بدفع عارف و شاعر هزاران بت شکن دارم

هزاران دشمن کافر میان خانقه دارم چو خوشنودی حق باشد چه باک از اهرمن دارم

الا ای پیر دیوانه بکن تو ترک میخانه امیدی من باستقلال از حافظ شکن دارم

ندارد برقعی جز حق نه چون حافظ که می‌گوید چه غم دارم‌که در عالم قوام الدین حسن دارم

۲۸۹- حافظ

۱- در بعضی از نسخه ها امین الدین حسن آمده است.

خیز تا خرقهٔ صوفی بخرابات بریم   شطح و طامات ببازار خرافات بریم

سوی رندان قلندر بره آورد سفر   دلق بسطامی[۱] و سجادهٔ طامات بریم

تا همه خلوتیان جام صبوحی گیرند   چنگ صبحی[۲] بدر پیر مناجات بریم

با تو آن عهد که در وادی ایمن بستم   همچو موسی أرِنی گوی بمیقات بریم

کوس ناموس تو بر کنکرهٔ عرش زنیم   علم عشق تو بر بام سماوات بریم[۳]

حافظ آب رخ خود بر درِ هر سفله مریز   حاجت آن به که بر قاضی حاجات بریم

۲۸۹- حافظ شکن

خیز تا خرقهٔ صوفی بنجاسات بریم   شطح و طامات و دیگر جمله خرافات بریم

فکر شاعر که خرافات بود در پیچم   در وی آتش زده دودش بخرابات بریم

سوی رندان قلندر مرو ای پیر پرست   دیو بسطام رها کن بنجاسات بریم

بگذر از عهد که با دیو بطغیان بستی   تا که جان تو برون از همه آفات بریم

۱- در برخی از نسخ دلق پشمینه آمده است.

۲- در برخی از نسخ چنگ و سنجی آمده است.

۳- این بیت در بیشتر نسخه های دیوان حافظ وجود ندارد.

در بیابان هوی گم شدن آخر تا کی تو بِره آی که تا پی بمهمات بریم

گفتی آب رخ خود بر درِ هر سلفه مریز پیر تو سفله تر است ار بمقاسات بریم

حافظ از **ثقة الإسلام** بود این اندرز		برقعی از سخنش پی بمقامات بریم

۲۹۰- حافظ

در خرابات مغان نور خدا می‌بینم این عجب بین که چه نوری ز کجا می‌بینم

جلوه بر من مفروش ای ملك الحاح که تو خانه می‌بینی و من خانهٔ خدا می‌بینم

دوستان عیب نظر بازی حافظ مکنید که من او را ز محبان خدا می‌بینم

۲۹۰- حافظ شکن

در خرابات مغان لاف و هوا می‌بینم وین عجب‌تر که در آن کور و گدا می‌بینم

جلوه مفروش بحجاج و مزن شاعر لاف او صفا دید و تو گو پیر دغا می بینم

حاجیان خانهٔ حق دیده و تو خانهٔ دیو که من این مسئله بی‌چون و چرا می‌بینم

وادی ایمن من این حرم و مسجدها من نه کوی حق از این کوی جدا می‌بینم

من که یاران بخدا نور هدی در مسجد   یا که در کوه صفا یا که منی می‌بینم

در خرابات سگان زوزهٔ و وَقوق باشد   نار قهر است ز آتشکده‌ها می‌بینم

جلوه‌ای پیر پرستان مفروشید بمن   که شما دیو و من انوار خدا می‌بینم

دوستان عیب نظر بازی حافظ بکنید   ورنه این عیب من از چشم شما می‌بینم

هر که خود را ز محبان خدا می‌بیند   ز غرور است ورا از سُفَها[1] می‌بینم

ای گدایان درِ پیر که دور از خردید   من باشعار شما کفر و خطا می‌بینم

۲۹۱- حافظ

مزن بر دل ز نوک غمزه تیرم   که پیش چشم بیمارت بمیرم

نصاب حسن در حد کمال است   زکاتم ده که مسکین و فقیرم

قدح پر کن که من از دولت عشق   جوان بخت جهانم گر چه پیرم

قراری بسته‌ام با می فروشان   که روز غم بجز ساغر نگیرم

مبادا جز حساب مطرب و می   اگر حرفی کشد کلک دبیرم

۱- سفهاء = جمع سفیه، بمعنی نادان.

در این غوغا که کس کس را نپرسد   من از پیر مغان منت پذیرم

خوشا آن دم کز استغنای مستی   فراغت باشد از شاه و وزیرم

چو حافظ گنج او در سینه دارم   اگر چه مدعی بیند حقیرم[1]

۲۹۱- حافظ شکن

مزن از عشق و مستی نوک تیرم   که من از لاف تو صد نکته گیرم

اگر طعنی زنی بر حکم دینم   جوابت گویم ای کلب کبیرم

نصاب کفر تو حد کمال است   مکن تحقیر مسکین و قصیرم

رها کن این نوای شهوت انگیز   بگو از عقل مسکین و قصیرم

قراری بسته‌ام با حق‌شناسان   که ساغر را نگیرم گر بمیرم

یقین دارم که عشقت بی‌طمع نیست   اگر چه نبود از شاه و وزیرم

طمع کرده ز پیر خود چه گوید   من از پیر مغان منت پذیرم

تو حافظ گنج شعرت از چرند است   من این گنج تو در آتش بگیرم

۱- در برخی از نسخه های دیوان حافظ بیت آخر اینگونه آمده است:

من آندم بر گرفتم دل ز حافظ   که ساقی گشت یار ناگزیرم

که گنج عشق پیر و گنج عرفان　　بیک غازی من از صوفی نگیرم

بود دیوان او تصنیف صوفی　　بگو ای برقعی کردی خبیرم

۲۹۲- حافظ

جوزا سحر نهاد حمایل برابرم　　یعنی غلام شاهم و سوگند می‌خورم[۱]

ساقی بیا که از مدد بخت کار ساز　　کامی که خواستم ز خدا شد میسرم

جامی بده که باز به شادی روی شاه　　پیرانه سر هوای جوانیست در برم

راهم مزن بوصف زلال خضر که من　　از جام شاه جرعه کش حوض کوثرم

شاها من ار بعرش رسانم سریر فضل　　مملوك این جنابم و مسکین این درم

من جرعه نوش بزم تو بودم هزار سال　　کی ترك آبخور کند طبع خو گرم

گر بر کنم دل از تو و بر دارم از تو مهر　　آن مهر بر که افکنم آن دل کجا برم

۱- در نسخهٔ دیوان حافظ با تصحیح و مقدمهٔ محمد بهشتی این شعر را در بخش قصاید حافظ تحت عنوان وله فی المدح (ص: ۲۱) آورده است؛ یعنی در بخش غزلیات نیاورده است. البته گمان می‌رود که ایشان از نسخهٔ محمود وصال پیروی کرده باشند که قطعا با نسخهٔ که علامه برقعی رحمه الله در دست داشته اختلاف دارد.

عهد الست من همه با عشق شاه بود وز شاهراه عمر بدین عهد بگذرم

منصور بن مظفر غازی است حرز من از این خجسته نام بر اعدا مظفرم

شعرم بیمن مدح تو صد ملک دلگشاد گوئی که تیغ تُست زبان سخن ورم

شکر خدا که باز در این اوج بارگاه طاووس عرش می‌شنود صَیت[1] شهپرم

نامم ز کارخانهٔ عشاق محو باد گر جز محبت تو بود شغل دگرم

۲۹۲- حافظ شکن

باور نبودم آنکه تو اینقدر ماهری حقاکه بهرهٔ تو بود فن شاعری

شاعر اگر که شاعریش فن خویش کرد منما ازو توقع صدق و برادری

نی دین در او بود نه طریق و نه مذهبی بیگانه از خدا است چه جا تا بدیگری

طعن و ثنا و مدح و هجایش[2] بهیچ دان حرفی که از عقیده نباشد چه مشمری

مدحش چو باد پشه شمر ذم او چو نیش از باد و نیش پشه چه خیریست یا شری

۱- صَیت = آوازه، صدا.

۲- هجا = هجو کردن؛ اینکه شاعری شخصی و یا قبیله‌ای را با القاب زشت و سخن ناشایست مورد خطاب قرار دهد و به اصطلاح به آنها فحش بگوید.

مدحش بجز طمع نبود ذمش از غرض　　مدح از برای زر بد و ذم منع از زری

لاف و گزاف مدح بقدر عطا بود　　هر قدر بهتر است عطا مدح بهتری

مدحش نگر برای شهان حد لاف بین　　بر خوان ازین قصیده همه فن شاعری

حافظ زلال خضر بجوید ز دست شاه　　وز جام شاه جرعه کشد حوض کوثری

قدرش نموده پست که گر پا نهد بعرش　　مملوك شاه باشد و مسکین آن دری

کی جرعه نوش شاه بدی تو هزار سال　　زین لاف پر تملق خود شرم ناوری

در حیرتی که مهرش اگر بر کنی ز دل　　آن مهر بر که افکنی آن دل کجا بری

لاف دگر ز عهد الستش خبر دهد　　دانستی از کجا ز چه سوره بدو بری

دانسته باش از این لاف‌های خود　　وا سوئتا برای تو از روز داوری

منصور بن مظفر غازیست حرز تو　　پس با خدا چه کار که بابن مظفری

صد ملك دل کشاد تو را مدح او بشعر　　حقا که خوش بلاف و تملق سخنوری

نامت ز کارخانهٔ حق محو شد از آن که　　جز عشق شه تو را نبود شغل دیگری

داده جواب میم بیا شیخنا الجواد ای برقعی سزا است باو فن رهبری

حرف ن

۲۹۳- حافظ

با دل شدگان جور و جفا تا بکی آخر آهنگ وفا ترک جفا بهر خدا کن

مشنو سخن دشمن بد گوی خدا را با حافظ مسکین خود ای دوست وفا کن

۲۹۳- حافظ شکن

ای خالق با قدرت ما یاری ما کن چاره بفساد و ضرر این شعرا کن

از بس که از آن عشوه و آن ناز بگفتند شد ملت ما اهل هوا دفع هوا کن

همواره ز عشق و مرض عشق ببافند ای صاحب اندیشه تو با عقل دوا کن

ترویج همه از نی و از نغمه و چنگ است دفعش بیکی نعرهٔ حق یا بندا کن

شعر و دف و تصنیف بود سدّ ره حق بر گو بخردمند رهی باز بما کن

با ملت اسلام جفا تا بکی آخر ای اهل خرد دفع جفای سُفها کن

حجم تن ما جمله نمایان بر کوعی شد از کُت و شلوار خدایا تو قبا کن

با برقعی خون جگر از لطف نظر کن　　از شر اجانب تو رها ملت ما کن

۲۹۴- حافظ

منم که شهرهٔ شهرم بعشق ورزیدن　　منم که دیده نیالوده‌ام ببد دیدن

بمی پرستی ازان نقش خود بر آب زدم　　که تا خراب کنم نقش خود پرستیدن

عنان بمیکده خواهیم تافت زین مجلس　　که وعظ بی عملان واجبست نشنیدن

وفا کنیم و ملامت کشیم و خوش باشیم　　که در طریقت ما کافریست رنجیدن

مبوس جز لب ساقی و جام می حافظ　　که دست زهد فروشان خطا است بوسیدن

۲۹۴- حافظ شکن

مباش شهرهٔ شهری بلاف ورزیدن　　هماره چشم تو آلوده شد ببد دیدن

بدست آنچه در آن هست شر و مفسدهٔ　　مصالحی است بهر خوب و حق پسندیدن

بدیدهٔ تو بود بد همیشه زهد و صلاح　　که خوب نزد تو مستی و عشق و رقصیدن

نشان مستی و رندی بود به بی‌باکی　　ز حق رمیدن و در هر قبیح خوش دیدن

ز می پرست بجز نقش خود پرستی نیست　　چسان خراب کند نقش خود پرستیدن

ببول هر چه بشوئی نجس نجس‌تر شد   که پاک می نکند باده خود پرستیدن

چرا بوعظ و بواعظ تو گشته‌ای بد بین   تو ای که دیده نیالوده‌ای ببد دیدن

از این گذشته تو قولش بین مَبین قائل   اگر مطابق دین بر تو باد بشنیدن

وفا کنی و ملامت کشیدنت لاف است   چرا هر غزلی دم زنی ز لافیدن

طریقت تو بود باطل و گزاف و دروغ   ز لاف و کذب و ز باطل سزاست رنجیدن

چو پیرمیکده هر عیب و بدعتش مخفی است   بگفت راه نجات من است پوشیدن

سزا است آنکه کنی عیب و بدعتش ظاهر   که تا بدام نیندازد او ببافیدن

تو گِرد عارض خوبان مگرد و عشق مَورز   هوا پرستیت این بس ز عشق ورزیدن

نه دست زهد فروشان ببوس و نی ساقی   که بوس هر دو خطا گشته است و بوئیدن

۲۹۵- حافظ

دانی که چیست دولت دیدار یار دیدن   در کوی او گدائی بر خسروی گزیدن

از جان طمع بریدن آسان بود ولیکن   از دوستان جانی مشکل بود بریدن

گوئی برفت حافظ از یاد شاه یحیی   یا رب بیادش آور درویش پروریدن

۲۹۵- حافظ شکن

دانی که چیست عزت، از غیر حق بریدن   دل بر خدا نهادن از شرک پا کشیدن

در جنب شاهی حق کفر است شاه یحیی   دیگر مزن ازو دم دیدار او چه دیدن

بنگر بحد پستی کاندرش بود به   در کوی او گدائی بر خسروی گزیدن

او خود گداست حافظ تو از گدا چه جوئی   یا للعجب که کوری کور دیگر کشیدن

لاف و تملقش بین کز جان بریدن آسان   وز جانی ستمگر مشکل طمع بریدن

مقصود ازین همه لاف تِذکار[1] شاه باشد   یعنی بیادش آور درویش پروریدن

درویش چیست جانا جز گمرهی و تشویش   صوفی گری چه باشد جز خوردن و چریدن

این شعرهای دیوان کرده ذلیل ایران   دیوان گمرهان را باید خطی کشیدن

۱- تِذکار = تذکر دادن، یاد آوری نمودن.

تصنیف و شعر و آواز گشته نصیب ایران نی کاری و نه صنعت نی دانش و چغیدن

دانی که چیست غیرت یک انتقام خونین از اهل رقص و شعر و آواز سر بریدن

دانی‌که چیست حمق دانی که کیست احمق شارب دراز کردن با صوفیان خزیدن

دانی‌که چیست عرفان تصنیف و شعر خواندن لافی ز خود سرودن یا لاف‌ها خریدن

دانی که چیست همت ترویج دین و دانش عرفان و وهم و اسرار با اهل قرآن دریدن

دانی که چیست دولت رفع یَد اجانب وز زیر بار کفار خود را برون کشیدن

دیگر مخوان اباطیل زشتش مکن تو تأویل فرصت شمار حق را از برقعی شنیدن

۲۹۶- حافظ

ای نور چشم من سخنی هست گوش کن چون ساغرت پر است بنوشان و نوش کن

در راه عشق وسوسهٔ اهرمن بسی است　　پیش آی و دل بپیام سروش کن

تسبیح و خرقه لذت مستی نبخشدت　　همت در این عمل طلب از می فروش کن

بر هوشمند سلسله ننهاد دست عشق　　خواهی که زلف یار کشی ترک هوش کن

سرمست در قبای زر افشان چو بگذری　　یک بوسه نذر حافظ پشمینه پوش کن

۲۹۶- حافظ شکن

ای نور چشم من سخنی در گوش کن　　در کسب علم و فضل برو سعی و هوش کن

تشویق اهرمن بره عاشقی بسی است　　نی گوش خود بدیوانه نه بر می فروش کن

تسبیح و زهد لذت هستی ببخشدت　　گوشی مده بشاعر و ترک سروش کن

آری سروش اهرمن و پیر این بود　　مستی طلب بلذتِ می ترک هوش کن

تسبیح حق که لذت روحی دهد تو را　　بگذار و رو بعشق و دگر باده نوش کن

خواهی اگر که لذت عشقی سفیه شو　　بار گناه مرشد خود را بدوش کن

جادوی پیر و اهرمن از عقل زائل است　　زینرو بجد شوند که رو ترک هوش کن

بر هوشمند سلسله ننهاده دست عشق   بر دفع عشق برقعیا رو خروش کن

۲۹۷- حافظ

ز در در آ و شبستان ما منور کن   هوای مجلس روحانیان معطر کن

حجاب دیدهٔ ادراک شد شعاع جمال   بیا و خرگهٔ خورشید را منور کن

اگر فقیه نصیحت کند که عشق مباز   پیالهٔ بدهش گو دماغ را تر کن

بگو بخازن جنت که خاک این مجلس   بتحفه بر سوی فردوس عود مجمر کن[۱]

پس از ملازمت عیش و عشق مهرویان   ز کارها که کنی شعر حافظ از بر کن

۲۹۷- حافظ شکن

بیا و ترک خرافات بَهر داور کن   ز علم و دین دل ایرانیان منوّر کن

مزخرفات چه گوئی برای یک پیری   بیا و خرکهٔ تزویر را در آذر کن

اگر که حق بتو امری کند خلاف مکن   اوامرش بپذیر و دلت معطر کن

تر از لطائف دانش بود دماغ فهیم   تو از تعفّن مَی رو دماغرا تر کن

۱- در برخی از نسخه های دیوان حافظ این بیت اینگونه آمده است:

ز خاک مجلس ما ای نسیم باغ بهشت   ببر شمامه بفردوس و عود مجمر کن

بگفت خازن جنت که خاک مجلس می ببر بدوزخ و در چشم شاعر خر کن

بهشت پاک سزاوار همچو خاک نبود بفرق مجلسیان پاش و گو که بر سر کن

بگو بحافظ عیاش مست پر تدلیس که جاهلان بتعیّش حریص کمتر کن

بجای حفظ آیات و سورهٔ قرآن مگو بخلق که رو حفظ شعر ابتر کن

و گر که شعر بخواهی برو ز اشعاری که گفت برقعیت از خرد تو از بر کن

۲۹۷- ایضاً حافظ شکن

برخیز و دفع عشق ستمگر کن آواره‌اش ز کشور پیکر کن

عشق تو از هوی و هوس خیزد با عقل این هوی بدر از سر کن

عشق است خصم هوش و خردمندی با عقل دفع خصم بد اختر کن

دیوانگی است واله و شیدائی بد فتنه‌ایست عشق تو باور کن

گر عاقلی بتاز بر این دشمن خود را درین میانه مظفر کن

یک نکته‌ای بگویمت از قرآن دل را بنور عقل منور کن

دنیا و دین به پیروی عقل است نفرین بعشق قافیه پرور کن

این شعر و شاعری و هوس بازی با عزم و حزم از سر خود در کن

بیگانگان جنون تو را خواهند خود را بعقل و هوش معطر کن

دشمن فسون گر است و حیل انگیز با هوش باش و دفع فسون گر کن

ای جان من نجات اگر خواهی بر خیز خویشتن تو هنرور کن

ای برقعی بهوش وخرد پیوند گفتار عقل و هوش مکرر کن

۲۹۸- حافظ

بفکن بر صف رندان نظری بهتر ازین[۱] بردر میکده میکن گذری بهتر ازین

ناصحم گفت که جز غم چه هنر دارد عشق گفتم ای خواجهٔ عاقل هنری بهتر ازین

۱- در نسخهٔ دستنویس علامه برقعی این بیت چنین آمده است:
میفکن بر صف رندان نظری بهتر از این.
اما در برخی از نسخه‌ها (از جمله در دیوان حافظ با تصحیح محمد بهشتی) این بیت چنین آمده است: بفکن بر صف رندان نظری بهتر از این.
که بخاطر مطابقت با سیاق و سباق ما آنرا تصحیح نمودیم؛ اما علامه برقعی در حافظ شکن نیز بر اساس نسخهٔ دست داشتهٔ خویش ردیه نوشته است.

دل بدان رود گرامی چکنم گر ندهم مادر دهر ندارد پسری بهتر ازین

کلك حافظ شکرین میوه نباتیست بچین که در این باغ نبینی ثمری بهتر ازین

۲۹۸- حافظ شکن

میفکن بر روش خود نظری بهتر ازین خبری گیر از عقل و ثمری بهتر ازین

تو همه فکر بدن روح ندارد قوتی خبری گیر ز جانت خبری بهتر ازین

عشق فتنه بود و بی‌هنری و مستی شاعرا نیست هنر تا هنری بهتر ازین

هنر بهتر ازین خر کنی و لاف بود چه هنر بهتر ازین و چه خری بهتر ازین

هنر با ثمری صنعت و حفظ قرآن که بدارین تو سودی نبری بهتر ازین

لیك در باغ سخن یاوه چو شعر حافظ نیست الحق که نشد پرده دری بهتر ازین

هست مقصود و حق از والشعرا[1] این شعرا برقعی نزد خرد نی نظری بهتر ازین

۲۹۹- حافظ

چندانکه گفتم غم با طبیبان درمان نکردند مسکین غریبان

۱- اشاره به آیهٔ کریمه: ﴿ وَٱلشُّعَرَآءُ يَتَّبِعُهُمُ ٱلْغَاوُۥنَ ﴾ (الشعراء: ۱۲۴) می باشد.

آن گل که هر دم در دست خاریست گو شرم بادت از عندلیبان

ای منعم آخر بر خوان جودت تا چند باشیم از بی نصیبان

ما درد پنهان با یار گفتیم نتوان نهفتن درد از طبیبان

حافظ نگشتی رسوای گیتی گر می شنیدی پند ادیبان

۲۹۹-حافظ شکن

درد و غم خود گو با لبیبان یعنی رسولان از حق طبیبان

درمان نمایند به از طبیبان تا باز بینی روی حبیبان

نبود رسولی گر حاضر ای جان جُو[۱] یک فهیمی بین ادیبان

اما تو گفتی درد و غم خویش با اهل تزویر آن ناطبیبان

تو درد پنهان با پیر گفتی خواستی سعادت از بی‌نصیبان

خواستی تو نعمت از فاقد آن تا چند باشی از نانجیبان

۱- جو = بجوی، جستجو کن.

حافظ نگشتی رسوای گیتی گر می شنیدی پند لبیبان
یارب امان تا روشن نماید این برقعی ره بر ما غریبان

۳۰۰- حافظ

صبح است ساقیا قدحی پر شراب کن دور فلک درنگ ندارد شتاب کن
زان پیشتر که عالم فانی شود خراب ما را ز جام بادهٔ گلگون خراب کن
ما مرد زهد و توبه و طامات نیستم با ما بجام بادهٔ صافی خطاب کن
روزی که چرخ از گل ما کوزه‌ها کند زنهار کاسهٔ سر ما پر شراب کن
کار صواب باده پرستی است حافظا بر خیز و عزم و جزم بکار صواب کن

۳۰۰- حافظ شکن

صبح است عاقلا قدری ترک خواب کن دور فلک درنگ ندارد شتاب کن
زان پیشتر که عمر بپایان رسد بیا توبه ز جام می‌کن و ترک شراب کن
گر مرد زهد و توبه و طاعت تو نیستی طعنه مزن بدین و تو خوف از عذاب کن

شاعر تو اهل زندقه و کفر و یاوه‌ای کمتر بفسق مردم ما را خراب کن

روزی که چرخ از گل ما کوزه‌ها کنند فکری ز مُشت و هم لگد بی‌حساب کن

شاعر نه کار باده پرستی صواب هست خیز و جز این تو عزم بکار صواب کن

کار صواب امر کتابست و شرع ما با عقل و دین بساز و عمل بر کتاب کن

ای برقعی بسیرهٔ دیرین صالحین صبح و سحر مخواب و خدا را خطاب کن

۳۰۱- حافظ

می‌سوزم از فراقت روی از جفا بگردان هجران بلای من شد یا رب بلا بگردان

مرغول را بگردان یعنی بر غم سنبل گرد چمن بخوری همچون صبا بگردان

حافظ ز خوبرویان قسمت جز این قدر نیست گر نیستت رضائی حکم قضا بگردان

۳۰۱- حافظ شکن

شاعر بلای ما شد یارب بلا بگردان تاثیر شعر تصنیف از فکر ما بگردان

مرغول یار برده دین و خرد ز دستش عقل و خرد ز دام این دین ربا بگردان

دائم برقص و تصنیف افکنده دام خود را نی فکر کار و صنعت دامش خدا بگردان

گر عفتی نداری نسبت مده قضا را　حافظ ز خوبرویان چشم خطا بگردان

این شاعران جبری زشتی ز حق بدانند　ای برقعی تو از حق این افترا بگردان

۳۰۲- حافظ

افسر سلطان گل پیدا شد از طرف چمن　مقدمش یا رب مبارک باد بر سرو و سمن

خاتم جم را بشارت ده بحسن عاقبت　کاسم اعظم کرد ازو کوتاه دست اهرمن

تا ابد معمور باد این خانه کز خاک درش　هر نفس با بوی رحمن می‌وزد باد یمن

شوکت پور پشنگ و تیغ عالم گیر او　در همه شهنامه‌ها شد داستان انجمن

گوشه‌گیران انتظار جلوهٔ خوش می‌کشند　بر شکن طرف کلاه و برقع از رخ بر فکن

ای صبا بر ساقی بزم اتابک عرضه‌دار　تا از آن جام زرافشان جرعهٔ بخشد بمن

مشورت باعقل‌کردم گفت حافظ می‌بنوش　ساقیا می ده بقول مستشار مؤتمن

۳۰۲- حافظ شکن

شاعرا گر عقل باشد مستشار مؤتمن　پس بدفع او چرا گوئی بده جامی بمن

تا بکی گوئی تو از پور پشنگ و تیغ او کن تملق را رها شه را مکن سرو چمن

میر تیموری که قتل عام بودی عادتش اسم اعظم نیست با او هست با او اهرمن

گوشه‌گیران انتظار ظالمان کی می‌کشند کی وزد این بوی شیطان از اویس[1] و از یمن

گفته‌ای بر ساقی بزم اتابک عرضه دار تا از آن جام زرافشان جرعهٔ بخشد بمن

این می ار ز رشد ز ظالم عقل کی گفتی بنوش چون زنی تهمت بعقل مستشار مؤتمن

ور که قصدت عشق‌حق گردیده ای بی‌عقل خام از اتابک کی بدست آری تو این مشک ختن

ور می پیر خراباتست رو از وی بگیر شرط آن عشق و خلوصی شد بپیر و اهرمن

برقعی افکار زشت شاعران درهم شکن تا که بنشانی مریدانش بجای خویشتن

۱- اویس = اویس بن عامر بن جَزء قرنی یمنی، او در زمان پیامبر اسلام ﷺ می‌زیسته است اما بخاطر سرپرستی و خدمت به مادرش با ایشان ملاقات نکرده و شرف صحابه بودن را حاصل ننموده است. در سال ۳۷ هـ وفات نموده و آرامگاه او در ترکیهٔ فعلی می باشد.

مسلمان شدن اویس در یمن و موفق نشدن او به دیدار با پیامبر گرامی اسلام ﷺ از موضوعاتی است که در عرفان و ادبیات فارسی بدان پرداخته شده است.

بنقل از: ویکی پیدیا دانشنامهٔ آزاد. اویس قرنی/Fa.Wikipedia.org/wiki

۳۰۳- حافظ

خوشتر از فکر می و جام چه خواهد بودن تا ببینیم سر انجام چه خواهد بودن

باده خور غم مخور و پند مقلد منیوش اعتبار سخن عام چه خواهد بودن

دسترنج تو همان به که شود صرف بکام دانی آخر که بناکام چه خواهد بودن

پیر میخانه همی خواند معمائی دوش از خط جام که فرجام چه خواهد بودن

برده از ره دل حافظ بدف و چنگ و تا جزای منِ بد نام چه خواهد بودن

غزل

۳۰۳- حافظ شکن

بدتر از فکر می و جام چه خواهد بودن اثر مستی و اوهام چه خواهد بودن

این همه دم ز هوی و هوس و می‌خواری آخر کار و سرانجام چه خواهد بودن

گهی اسرار بگوئی گهی از دف و چنگ حافظا عاقبت دام چه خواهد بودن

تا بکی طعنه و تحقیر و تمسخر بر دین تا ببینیم که فرجام چه خواهد بودن

نهی از می تو ز قرآن بشنو باز مگو اعتبار سخن عام چه خواهد بودن

دسترنج عمل خود منما صرف بکام نکبت پیروی کام چه خواهد بودن

پیر میخانه گر از غیب دهد او خبری همه از دیو و دگر جام چه خواهد بودن

برقعی این دف و چنگ و غزل از دام بود جز عذاب از پی و بدنام چه خواهد بودن

۳۰۴- حافظ

ما سر خوشیم بادهٔ ما در پیاله کن بدمست را بغمزهٔ ساقی حواله کن

در جام ماه بادهٔ چون آفتاب ریز بر روی روز سنبل شب را کلاله کن

ای پیر خانقه بخرابات شو دمی غسلی بر آر و توبهٔ هفتاد ساله کن

صوفی بگریه چهرهٔ مجلس بشو چه شمع و آهنگ رقص ما همه از آه و ناله کن

گر نو عروس عشق در آید بعقد تو مهر دو کون حافظش اندر قباله کن

۳۰۴- حافظ شکن

بیچاره‌ای و مست بیا آه و ناله کن ترک هوی و هم هوس و هم پیاله کن

تا کی ز جام و باده بگوئی تو شاعرا ما را بپند و موعظه یک دم حواله کن

ای پیر خانقه ز خرافات دم مزن توبه دمی ز خدعهٔ هفتاد ساله کن

صوفی بیا خراب کن این دیر و خانقه و آهنگ مسجدان بنما ترک چاله کن

گر پیره زال[۱] عشق ببینی تو برقعی اندر طلاق کوش و خرد را کلاله کن

حرف واو

۳۰۵- حافظ

مزرع سبز فلك دیدم و داس مه نو یادم از کشتهٔ خویش آمد و هنگام درو

گفتم ای بخت بخسبیدی و خورشید دمید گفت با این همه از سابقه نومید مشو

آسمان گو مفروش این عظمت کاندر عشق خرمن مه بجوی خوشهٔ پروین بد و جو

گر روی پاك و مجرد چو مسیحا بفلك از فروغ تو بخورشید رسد صد پرتو

چشم بد دور ز خال تو که در عرصهٔ حسن بیدقی راند که برد از مه و خورشید گرو

آتش زهد و ریا خرمن دین خواهد سوخت حافظ این خرقهٔ پشمینه بینداز و برو

۱- پیره زال = پیره زن، زن سالخورده.

۳۰۵- حافظ شکن

شاعرا فکر تو دامست چه داس و چه درو تا بکی لاف تو این لاف بینداز و برو

تو کجا عقل کجا و تو کجا پند و خرد تو چنان مست غرور که نبینی مه نو

تو که هرگز نکنی یاد ز کشت بد خود عقل و دین گر بود از سابقه جبری تو مشو

علت خاتمه آن سابقه نبود هشدار همت و سعی دخیل است بهنگام درو

آسمان کی بفروشد بتو مستی عظمت برو ای خرمگس معرکه کم جو تو بجو

تو که هستی که نظر بر تو سماوات کند پشهٔ مزبله[1] را بین که بیفتاده بدو

تو و عشق تو و پیر تو و بد مستی تو برفلک مثل هراشست و سگ زوزه و عو

جز مسیحا که رود پاک و مجرد بفلک هرزه کم گو که نه هر کس بودش این پرتو

کس مسیحا نشود غیر رسولان هدی طمع خام میفکن بسر ساده بلو

چه امیدی بتو کز دیدهٔ پست تو ز عشق خال یار تو برد از مه و خورشید گرو

طعنه بر زهد مزن عشق ریائی تو میار برقعی راهنمائی کن و در یأس مرو

۱- مزبله = زباله دان، مکان جمع شدن کثافات.

۳۰۶- حافظ

گفتا برون شدی بتماشای ماه نو از ماه ابروان منت شرم باد رو

مفروش عطر عقل بهندوی زلف یار کانجا هزار نافۀ مشکین بنیم جو

حافظ جناب پیر مغان مأمن وفا است درس و حدیث مهر برو خوان ازو شنو

۳۰۶- حافظ شکن

شاعر ز ماه نو تو مکن ملتی غشو از خالق جهان بنما شرمی و برو

عمریست تا ز خدعه و تزویر و لاف‌ها غافل نموده‌ای تو حامل وزری دگر مشو

تخم خطا و فسق که افشاندۀ ز شعر آنگه عیان شود که شود موسم درو

مفروش عطر عقل بوهمی ز زلف پیر دیگر مخور تو باده و رمزی ز من شنو

شرمی نما ز سطوت خالق نظر نما بر سیر این کواکب و هم سیر ماه نو

شاعر ملاف پیر مغان مجمع خطا است ای برقعی حدیث پیر نیرزد بنیم جو

۳۰۷- حافظ

ای آفتاب آینه دار جمال تو مشک سیاه مجمره گردان خال تو

در اوج ناز و نعمتی ای آفتاب حسن یارب مباد تا بقیامت زوال تو

در پیش شاه[1] عرض کدامین جفا کنم شرح نیازمندی خود یا ملال تو

حافظ درین کمند سرسر کشان بسی سودای کج مپز که نباشد مجال تو
است

۳۰۷- حافظ شکن

ای شاعری که گشته گدائی بفال تو سودای کج نموده بهر شه وصال تو

تا کی بری بنزد شهان مدح خویش را گوئی مباد تا بقیامت زوال تو

راضی شدی که جور بماند إلی الأبد پس جور جائران همه وزر و وبال تو

در پیشگاه حق بکدامین جفا روی از خوردن حرام نباشد ملال تو

حیف از بشر که علم و هنر را دهد ز عمرش هدر شود بهمین شعر و قال تو
دست

ای برقعی هدایت مردم نما بشعر بگذار این کمند و رها کن خیال تو

۳۰۸- حافظ

بجان پیر خرابات و حق صحبت او که نیست در سر من جز هوای خدمت او

۱- در برخی نسخه ها بجای «در پیش شاه» جملهٔ «در صدر خواجه» آمده است.

بهشت اگر چه نه جای گناهکاران است بیار باده که مستظهرم بهمت او

بیا که دوش بمستی سروش عالم غیب نوید داد که عامست فیض رحمت او

بر آستانهٔ میخانه گر سری بینی مزن بپای که معلوم نیست نیت او

مکن بچشم حقارت نگاه در من مست که نیست معصیت و زهد بی‌مشیت او

چراغ صاعقهٔ آن سحاب روشن باد که زد بخرمن ما آتش محبت او

نمی‌کند دل من میل زهد و توبه ولی بنام خواجه بکوشیم و فرّ دولت او

مدام خرقهٔ حافظ بباده در گرو است مگر ز خاك خرابات بود فطرت او

۳۰۸- حافظ شکن

بجان پیر خرافات و هم سفاهت او کشیده او بضلالت تو را خرافت او

بهشت جای گنه کار نیست توبه نما گر آگهی ز مزایای خلد و نعمت او

فریب و وسوسهٔ شاعر سروش می‌خواند بیا مهارت شیطان ببین و خدعت او

بر آستانهٔ میخانه گر سری بینی بپای کوب که اصلاً بد است شرکت او

چرا که اهل دیانت نرفت میخانه ز باده و می و میخانه هست نفرت او

کدام صاعقه زد از سحاب خود برقی بسوخت خرمن دین تو را حرارت او

تأسف و عجبم شد ز مستی حافظ که کرده معصیت خویش از مشیت او

شد از مشیت حق اختیار ای بنده گنه ز اختیار تو باشد نه از مشیت او

همین عقیدهٔ شاعر بضد اسلام است چرا که مسلک جبر است این صراحت او

نمی‌کند دل وی میل زهد و توبه چرا که کور کرده دل خواجه حرص و غفلت او

ز خرقه‌ای که بمیخانه در گرو باشد عجب ز صاحب آن خرقه و حماقت او

زهی مهارت حافظ بمهمل و اوهام عجب نموده همی برقعی ز کثرت او

۳۰۹- حافظ

گلبن عیش می‌دمد ساقی گلعذار کو باد بهار می‌وزد بادهٔ خوشگوار کو

مجلس بزم عیش را غالیهٔ مراد نیست ای دم صبح خوش نفس نافهٔ زلف یار کو

حافظ اگرچه در سخن خازن گنج حکمتست از غم روزگار دون طبع سخن گزار کو

۳۰۹- حافظ شکن

گلبن عیش شد خزان طاعت کردگار کو بادابان و دی وزان دیدهٔ اشکبار کو

باد خزان بما وزد بلبل باغ می‌خزد خواب دگر نمی‌سزد بندهٔ هوشیار کو

مجلس عیش شاعرا صنعت و هم خرد برد ز عشق و مستی و هوا قدرت و اختیار کو

یاد مکن ز گلرخان بخط و خال دل مران ز زلف یار شاعرا صاحب اقتدار کو

زینت مرد و حسن او صنعت و حکمت و ادب گرفته‌اند هر سه را یک دل غمگسار کو

ز شمع عارض شهان دگر ملاف شاعرا لاف و گزاف کن رها بگو که کسب و کار کو

بوسه ز لعل این بتان کار تو و زنان بود مردی از این هوس بگو صنعت و کار بار کو

حافظ اگر بلافظی خازن لاف و نکبت است آنکه دهد بلاف او وقری و اعتبار کو

شاعر و عارف و حکیم چون همه بندهٔ برقعیا شکور کو بندهٔ حق گذار کو هوا

۳۱۰- حافظ

خط عذار یار که بگرفت ماه ازو خوش حلقه‌ایست لیک بدر نیست راه ازو

ابروی دوست گوشهٔ محراب دولت است آنجا بمال چهره و حاجت بخواه ازو

ساقی چراغ می بره آفتاب دار گو بر فروز مشعلهٔ صبحگاه ازو

آخر در این خیال که دارد گدای شهر روزی شود که یاد کند بادشاه ازو

۳۱۰- حافظ شکن

این روزگار که داری تو آه ازو خوش ساعتی است رو هوس خود بکاه ازو

در خانهٔ خدای سعادت طلب نما آنجا بمال چشمی و حاجت بخواه ازو

ای طالب کمال برو جستجو نما اندر سه چیز هست بیابی تو راه ازو

اول بود تفَقّه[۱] در دین تو هوشدار روشن نما تو ظلمت قلب سیاه ازو

دوم بزندگی خویش تو اندازه را بگیر خرجی مکن زیاده که یابی تباه ازو[۱]

۱- تفَقّه = فقیه شدن، یادگرفتن مسایل دینی.

سوم تو در حوادث دنیا صبور باش   خود را مباز گر چه شود قتلگاه ازو

شاعر ملاف می‌ندهد نور آفتاب   کی خور گرفت مشعلهٔ صبحگاه ازو

این لاف و این تملق حافظ بود که تا   روزی شود که یاد کند پادشاه ازو

ای برقعی جواب سخن‌های لاف گو   مگذار ملتی بشود قعر چاه ازو

۳۱۱- حافظ

ای قبای پادشاهی راست بر بالای تو   زینت تاج و نگین از گوهر والای تو

گرچه خورشید فلك چشم و چراغ عالم است   روشنائی بخش چشم اوست خاك پای تو

آنچه اسکندر طلب کرد و ندادش روزگار   جرعهٔ بود از زلال جام جان افزای تو

عرض حاجت در حریم حرمتت محتاج   راز کس مخفی نماند با فروغ رای تو

۱- این بیت اشاره به آیهٔ کریمه: ﴿وَلَا تَجۡعَلۡ يَدَكَ مَغۡلُولَةً إِلَىٰ عُنُقِكَ وَلَا تَبۡسُطۡهَا كُلَّ ٱلۡبَسۡطِ فَتَقۡعُدَ مَلُومًا مَّحۡسُورًا﴾ (بنی اسرائیل: ۲۹) می باشد.

نیست

خسروا پیرانه سر حافظ جوانی می‌کند بر امید عفو جان بخش گنه فرسای تو

۳۱۱- حافظ شکن

ای که ز مدح و ثنا بگذشت این دنیای تو می‌نکردی یادی از آن خالق یکتای تو

بهر عرض حاجتت شاعر بدربار شهان این همه لاف و تملق وای بر عقبای تو

چشم خور روشن کجا از خاک پای شه بود اف بر این فهم و کمال و اف بر این دعوای تو

آنچه اسکندر طلب کردی کجا در جام شاه این چه مستی و چه خوشباشی است در کالای تو

شه چه داند حاجت کسرا مگر او خالق است تا بر او مخفی نماند سر ناپیدای تو

آری آری حاجت شاعر بود بر شه عیان لاف تو شاهد بود بر حاجت بیجای تو

برقعی از ثقة الاسلام باشد این جواب گو باو صد آفرین بر کلک پر معنای تو

حرف هاء

۳۱۲- حافظ

دامن کشان همی شد در شراب زر کشیده   صد ماهرو ز رشکش جیب قصب دریده

از تاب آتش می بر گرد عارضش خوی   چون قطره های شبنم بر برگ گل چکیده

زنهار تا توانی اهل نظر میازار   دنیا وفا ندارد ای یار برگزیده

بس شکر باز گویم در بندگی خواجه   گر اوفتد بدستم آن میوهٔ رسیده

گر خاطر شریفت رنجیده شد ز حافظ   باز آ که توبه کردیم از گفته و شنیده

۳۱۲- حافظ شکن

عمری ز ما چنان رفت چون آهوی رسیده   دنیا بقا ندارد ای نور هر دو دیده

دور جوانیم رفت اشک بعارض آمد   چون قطره‌های شبنم بر برگ گل چکیده

لفظ فصیح و شیرین شد کند و تلخ و الکن   روی لطیف و زیبا جلدش بهم کشیده

یاقوت لعل یاران از آب و رنگ افتاد   شمشاد خوش خرامان خم گشته و خمیده

آن خندۀ تبسم تبدیل شد بافسوس آن قلب شاد و خرم در غصه آرمیده

آن دیده‌های پرنور تاریک گشت و تیره یا رب نه یار مانده بهر دل غمیده

زنهار ای پسر جان دل را مبند بر آن کاین مار خوش خط و خال صدها چوما گزیده

از بندگی خواجه شاعر دگر چه خواهی ای برقعی ز حق خواه مرگت بسر رسیده

ای خالق توانا رحمی باین ضعیفان لطفی که توبه کردیم از گفته و شنیده

۳۱۳- حافظ

چراغ روی تو را شمع گشت پروانه مرا ز خال تو با حال خویش پروا، نه

خرد که قید مجانین عشق می‌فرمود ببوی سنبل زلف تو گشت دیوانه

چه نقشه‌ها که بر انگیختم و سود نداشت فسون ما بر او گشته است افسانه

حدیث مدرسه و خانقه مگوی که باز فتاده در سر حافظ هوای میخانه

۳۱۳- حافظ شکن

دلا تو چون بشری نیستی چو پروانه تو عاقلی مگر از عقل خویش پروا نه

مزن بآتش و اندر هوای نفس مرو بباد می‌رود عمرت چو عمر پروانه

خرد که حجت حق است ره بجوی از او ز عشق و مستی آن می‌شوی چو دیوانه

بگیرند تذکره‌ای از عقائد اسلام که وقت مرگ بود آن تو را چو پروانه

تو را بخالق خود و عهدیست و پیمانی خلاف حق مکنی مشکنی بیک دانه

دلم رمیده و افسرده گشت و دیوانه چو دید مملکت خویش دست بیگانه

چه شعرها که بگفتم بدفع استعمار برفت ملت ماو بگشت افسانه

برو بمدرس تحصیل فکر و استقلال مگو ز مکتب عشق و مگو ز میخانه

چو برقعی ز اسیری بنال تا شاید کسی شود بتو هم فکر و یار جانانه

۳۱۴- حافظ

از خون دل نوشتم نزدیک یار نامه انی رأیتُ دهراً مِن هجرک القیامه[۱]

گفتم ملامت آید گر گرد دوست گردم والله ما رأینا حُبًا بلا ملامه[۲]

هر چند آزمودم از وی نبود سودم مَن جَرّب المُجرَّب حلّت بِه الندامه[۱]

۱- من زمانه را از فراق تو همچون قیامت دیده ام.

۲- قسم بخدا که ما عشق و محبت بدون از سرزنش ندیده ایم.

۳۱۴- حافظ شکن

حافظ سوی نگارش گوید نوشته نامه	والله کان ذِکرُه وِزراً مَع المَلامه[۲]

غافل از آنکه آرند آن نامه را بگردن	عِند المعاد سُکراً مَسلوب الإستقامه[۳]

گویا ز عشق بازی دارد نشان‌هائی	کانت دموع عینیه من ذنبه العلامه[۴]

گوید که آزمودم سودی ولی ندیدم	مَن جرّبَ المُجَرب حَلّت به الندامه[۵]

پرسیدم از فهیمی شاعر کجا است گفتا	فِی قُربه عذاب فی بُعدِه السلامه[۶]

گفتم ملامتی کن بر عاشقان گمراه	گفتا وجدتُ لَعناً فی حَقّهم کرامه[۷]

دانی چو کرده حافظ عادت بیاوه گوئی	ای کاش بود بی‌اصل آن نادرست نامه

۱- کسی که مجرَّب (آزموده شده) را بیازماید برایش پشیمانی ببار خواهد آمد. همانطور که می‌گویند آزموده را آزمودن خطاست.

۲- سوگند بخدا این همه یاد آوری حافظ از یار و نگار گناه و ملامتی است.

۳- در هنگام معاد (حشر جسمانی) در حالی که مست است و بر قول ثابت پایدار نیست.

۴- اشکهای چشمان او نشانۀ گناهکاری او می باشد.

۵- ترجمۀ این مصرع در حاشیۀ شماره: ۳ صفحۀ گذشته آمده است.

۶- عذاب (هلاکت) در نزدیکی او است و سلامتی از او دور می‌باشد.

۷- گفت: دیدم که لعنت (دوری از رحمت الهی) در حق ایشان کرامت است (یعنی از سر آنها هم زیاد تر است).

۳۱۵- حافظ

عیشم مدام است از لعل دلخواه کارم بکام است الحمدلله

ای بخت سرکش تنگش ببرکش گه جام زرکش گه لعل دلخواه

ما را بمستی افسانه کردند پیران جاهل شیخان گمراه

از قول زاهد کردیم توبه وز فعل عابد استغفر الله

جانا چگویم شرح فراقت چشمی و صد نَم جانی و صد آه

کافر مبیناد این غم که دیده است از قامتت سرو از عارضت ماه

در پیش سلطان گر نیست بارم باری بمیرم بر خاك درگاه[1]

دلق ملمع زنّار راه است صوفی نداند این رسم و این راه

دیشب برویش خوش بود وقتم از وصل جانان صد لوحش الله

شوق رُخت برد از یاد حافظ ورد شبانه درس سحرگاه

۳۱۵- حافظ شکن

فکرت بدام است از نفس بد خواه شغلت حرام است خُزیتَ مِن الله[1]

۱-این بیت در اکثر نسخه‌های دیوان حافظ وجود ندارد.

ای شاعر لش گشتی تو سرکش خود را بدر کش از کام و دلخواه

افسار مستی بر تو نهادند پیران جاهل رندان گمراه

رندی سراسر افسانه باشد مستی تو از زر همچون خر از کاه

از دست زاهد وز فعل عابد گر توبه کردی دیوت بهمراه

از دست پیران بنمای توبه گر مرد حقی در طالب راه

شرح فراق شاه از جنون است دیوانه هستی گر می‌کشی آه

صد آه جان و چشمی و صد نم گر لاف نبود هستی زیان خواه

نی ماه را غم از عارض او نی سرو را غم از قامت شاه

این لافرا جز کاذب نگوید وانهم تو هستی از لاف آگاه

در پیش سلطان دادند بارت ورنه نبودت شیطان هوا خواه

۱- خزیتَ من الله = از جانب الله رسوا شده ای.

کردی تمنا میری[1] بخاکش ای کاش مرگت بودی بدستگاه

یارب چه می شد پیش از غزل‌ها می‌مرد حافظ بر خاک درگاه

از وزر عاشق بدتر نباشد وزر و عذابش باشد نه کوتاه

آخر که بفروخت بهر زر و سیم درس شبانه ورد سحرگاه

کاشکی نمی‌خواند این درس تزویر کاشش نبودی دهرش قدمگاه

الغوث الغوث از سحر حافظ و از جادوی او الله الله

ای برقعی بین تصنیف و عشقش بین رقص او را در مجلس شاه

۳۱۶- حافظ

گر تیغ بارد از کوی آن ماه گردن نهادیم الحکم لله

من رند و عاشق آن گاه توبه استغفر الله استغفر الله

آئین تقوی ما نیز دانیم لیکن چه چاره با بخت گمراه

ما شیخ و زاهد کمتر شناسیم یا جام باده یا قصه کوتاه

۱- میری = بمیری.

مهر تو عکس بر ما بیفکند آئینه رویا آه از دلت آه

الصبر مُرٌّ والعمر فان یا لیت شعری حتّا مَ القاه[۱]

حافظ چه نالی گر وصل خواهی[۲] خون بایدت خورد در گاه و بیگاه

۳۱۶- حافظ شکن

ترسی نباشد در دفع گمراه گردن نهادیم حب من الله

ما رند و عاشق نَی می‌شناسم از ذکر باده استغفر الله

آئین تقوی شاعر چه داند عارف نباشد جز مرد گمراه

بیرون نجستی از عشق و مستی دین و دلت برد صد آه صد آه

الحق مُرٌّ والشعر حلوٌ یا لیت شعری الرب یرضاه[۳]

زین عشق و رندی سودی نگیری جز خِزی دائم حکم مِن الله

رندان چه دانند مستان چه فهمند کن توبه توبه عقل و خرد خواه

۱- صبر تلخ و عمر فنا شدنی است کاش می دانستم تا چه وقت او را ملاقات می کنم؟

۲- در تعدادی از نسخه ها عاشق چه نالی... آمده است، و بعد از آن یک بیت دیگر وجود دارد که بیت آخر بوده و اسم حافظ در آن آمده است.

۳- حق تلخ و شعر شیرین است، ای کاش پروردگار من از شعر من خوشنود باشد.

این بخت گمراه از ترک تقواست　　تقوی طلب کن یابی تو این راه

عکسی ز مهرش در دل نبینی　　آن عکس دیو است دیدی بهمراه

چون شد تو عکسش در جام دیدی　　اکنون نبینی در دل در این گاه

هرگز نبینی خیری تو از حق　　زیرا که خواهی آن عکس بد خواه

از هجر آن دیو هرگز مخور غم　　چون او تو صدها دارد بخرگاه

محزون مشو من گر دیو خواندم　　غیر از خدا را ور باشدی ماه

معشوق هر عشق در حکم دیو است　　حبی نباشد جز حب الله

مقصود شاعر هجر از زر استی　　الأجر فاطلب و الهجر تنساه[۱]

حافظ چه نالی خونخوردنت چیست　　چون زر تو خواهی رو نزد آن شاه

ای برقعی شد حقت مددگار　　کردی تو ما را بیدار و آگاه

۳۱۷- حافظ

در سرای مغان رفته بود و آب زده　　نشسته پیر و صلائی بشیخ و شاب زده

۱- طالب پاداش باش و (اصطلاحاتی چون) هجر و فراق را رها کن.

شعاع جام و قدح نور ما پوشیده عذار مغبچه‌گان راه آفتاب زده

گرفته ساغر عشرت فرشتهٔ رحمت ز جرعه بر رخ حور و پری گلاب زده

وصال دولت بیدار ترسمت ندهند که خفتهٔ تو در آغوش بخت خواب زده

فلک جنیبه کش شاه نصرت الدین است بیا ببین ملکش دست در رکاب زده

خرد که ملهم غیب است بهر کسب شرف ز روی صدق و صفا بوسه بر جناب زده

بیا بمیکده حافظ که بر تو عرضه کنم هزار صف ز دعاهای مستجاب زده

۳۱۷- حافظ شکن

بیا تو شاعر ما بین که خود بآب زده هوای نفس بدین و دلش حجاب زده

برای آمدن شاه خود بمیخانه چه شور کرده بپا و ز می گلاب زده

دلش ربوده عذار بتان و خود گرید عذار مغبچه‌گان راه آفتاب زده

بآرزوی وصال شهان نخوابیده مبادانکه شود خفته بخت خواب زده

رکاب گیر شهان نوکران بیدینند مگو اگر مَلکش دست در رکاب زده

فلک جنیبه کش هر خری نشد حافظ جنیبه‌اش بسر عاشق شراب زده

فلک بدست نگیرد رکاب اهرمنان ز دیو چون تو یکی دست در رکاب زده

خرد که نزد تو از سر غیب آگه نیست چسان بملهم غیبش کنون خطاب زده

خرد نه بوسه بظالم زند که بیزار است لبان عشق تو اش بوسه بر جناب زده

میان میکده گر صد هزار صف بدعا بپا شود چو نباحی بر کلاب[۱] زده

۳۱۸- **حافظ** و کفر وحدت وجود

سحر گاهان که مخمور شبانه گرفتم باده با چنگ و چغانه

نهادم عقل را زادره از می ز شهر هستیش کردم روانه

نگار می فروشم عشوۀ داد که ایمن گشتم از مکر زمانه

ز ساقی کمان ابرو شنیدم که ای تیر ملامت را نشانه

نبندی زان میان طرفی کمر وار اگر خود را ببینی در میانه

برو این دام بر مرغی دگر نه که عنقا را بلند است آشیانه

۱- نباح کلاب = آواز سگان.

ندیم و مطرب و ساقی همه اوست خیال آب و گل در ره بهانه

که بندد طرف وصل از حسن شاهی که با خود عشق ورزد جاودانه

بده کشتی می تا خوش برانیم ازین دریای ناپیدا کرانه

سرا خالی است از بیگانه مینوش که نبود جز تو ای مرد یگانه

وجود ما معمائی است حافظ که تحقیقش فسونست و فسانه

۳۱۸- حافظ شکن

چو شاعر گشت مخمور شبانه بگوید کفر با چنگ و چغانه

چو خود را مست بنمود و خرد را ز شهر هستیش کردی روانه

خورد از فضله‌های هر سگ و خوک زیان وارد کند چون موریانه

اگر اینجا سخن با پیر باشد بود از یاوه‌های صوفیانه

و گر مقصود ذات کردگار است بود این از مقال مشرکانه

ولی خودش دل از آنم کاین خرافات ورا آمد ز مستی شبانه

هر آن کس از شریعت دور باشد   شود رام شیاطین زمانه

بنزدش مطرب و ساقی همه اوست   همه عالم خیال خود سرانه

چو تنها اوست پس یکسر همه اوست   یهود و مسلم و ترسا بهانه

وجود ما سوی الله عین او شد   سوائی وهم شد از شاعرانه

چو نبود غیر او شاعر تو می نوش   که نبود می‌خور و می را نشانه

غرض از وحی دین فهم همین است   که باشد کفر و شرک عارفانه

چو وصل آمد دگر فصلی نباشد   بهر جا هست او را هست خانه

ولی وصلش چرا از راه پیر است   که غیر او ندارد این ترانه

برو حافظ مکن سحرم بپندار   که باشد این معما احمقانه

برو افسار بر چون خود خری نه   که مؤمن را اصول مسلمانه

منم آن طائر دین و شریعت   نه آن زاغم بدام افتم ز دانه

گر این وحدت که گوئی راست باشد   بزن بر وحی و دین طبل فسانه

از این وحدت همه عالم خدا شد بود این بدترین شرک زنانه

شد این ای برقعی توحید عرفان و یا توحید مخمو شبانه

۳۱۹- حافظ

ناگهان پرده بر انداخته‌ای یعنی چه مست از خانه برون تاختهٔ یعنی چه

شاه خوبانی و منظور گدایان شدهٔ قدر این مرتبه نشناختهٔ یعنی چه

هر کس از مهرهٔ مهر تو بنقشی مشغول عاقبت با همه کج باختهٔ یعنی چه

۳۱۹- حافظ شکن

شاعرا پرده برانداختهٔ یعنی چه این همه شعر بهم بافتهٔ یعنی چه

بندهٔ خالق خود باش نه در بند شهان خالق خویش تو نشناختهٔ یعنی چه

از معما و فسون و کلک و هم تزویر این همه شعر و غزل ساختهٔ یعنی چه

گاه عاشق بشه و گه بوزیری عاشق عاقبت با همه کج باختهٔ یعنی چه

گاه از کفر بگوئی گهی از فسق و فجور گهی از عشق بما تاختهٔ یعنی چه

برقعی گر تو مسلمانی و غیرت داری گو باسلام نپرداختهٔ یعنی چه

۳۲۰- حافظ

نصیب من چو خرابات کرده است اله　　در این میانه بگو زاهدا مرا چه گناه

کسی که در ازلش جام می نصیب افتاد　　چرا بحشر کنند این گناه از او وا خواه

بگو بزاهد سالوس خرقه پوش دوروی　　که دست زرق دراز است و آستین کوتاه

تو خرقه را ز برای ریا همی پوشی　　که تا بزرق بری بندگان حق از راه

غلام همت رندان بی سر و پایم　　که هر دو کون نیرزد به پیششان یک کاه

مراد من ز خرابات چون که حاصل شد　　دلم ز مدرسه و خانقاه گشته سیاه

برو گدای در هر گدای شو حافظ　　تو این مرا دنیا بی مگر بشئی الله

۳۲۰- حافظ شکن

برفته‌ای بخرابات شاعر از دل خواه　　مگو نصیب نموده خدا مرا این راه

هر آن کسی که گزیند ز فسق راهی را　　کشد بدوش خود از خود تمام وزر و گناه

چو او ز بد عملی جام می بگیرد دست　　بروز حشر کنند این گناه ازو در خواه

هر آن که بد عملی را بداندی ز ازل　　بود ز جبری و بیرون رود ز دین اله

بگو بشاعر بیدین رها کند کینه   بزهد کینه نورزدکند سخن کوتاه

غلام همت آن هوشیار دینداری   که صد هزار ز شعرت نمی‌خرد یک کاه

تو کفر خود ز خرابات کرده‌ای حاصل   بیا بمدرسه نوری فکن بقلب سیاه

بود گدائی هر در دلیل بر پستی   مگر گدائی دین برقعی خدا است گواه

۳۲۱- حافظ

وصال او ز عمر جاودان به   خداوندا مرا آن ده که آن به

دلا دائم گدای کوی او باش   بحکم آنکه دولت جاودان به

بخلدم زاهدا دعوت مفرما   که این سیب زنخ زان بوستان به

بداغ بندگی مردن در این راه   بجان او که از ملک جهان به

خدا را از طبیب من بپرسید   که آخر کی شود این ناتوان به

جوانا سر متاب از پند پیران   که رأی پیر از بخت جوان به

اگر چه زنده رُود آب حیاتست   ولی شیراز ما از اصفهان به

سخن اندر دهان دوست گوهر ولیکن نکتۀ حافظ از آن به

۳۲۱- حافظ شکن

نگردد روز این ایرانیان به مگر روزی که گردد اهل آن به

دلا دائم نما دفع اباطیل شود ایمان ز دفع شاعران به

بجنت شاعری دعوت مفرما که گوید این زنخ زان بوستان به

زنی طعن و کنی انکار جنت نباشد کفر تو از کافران به

عجب دارم ز حمق احمقانی که می‌گویند شعر عارفان به

خدا تمجیدها بنموده از زهد ولی او گفته کفر کافران به

بگوید زاهدان اهل ریایند ولیکن این ریا در شاعران به

وصال پیر عمر جاودانست گدائی بهر پیران از جنان به

خداوندا امان از شعر یاوه شود گر خون ز چشمانم روان به

اگر با آب دنیا زنده اجسام ولیکن دانش از بحر[۱] روان به

ندارد شعر حافظ نکته جز کفر بیاور برقعی شعری از آن به

۳۲۲- حافظ

ای که با سلسله زلف دراز آمدهٔ فرصتت باد که دیوانه نواز آمدهٔ

آب و آتش بهم آمیختهٔ از لب لعل چشم بد دور که بس شعبده باز آمدهٔ

گفت حافظ دگرت خرقه شراب آلوده است مگر از مذهب این طائفه باز آمدهٔ

۳۲۲- حافظ شکن

ای که با حرص و بآمال دراز آمدهٔ از هوا و هوست شعبده باز آمدهٔ

عمر برفت و بر او تافته خورشید تموز[۲] تا بکی دور تو از بنده نواز آمدهٔ

نه بدانش زده‌ای وقت و نه تحصیل کمال مگر از بهر نی و رقصی و ساز آمدهٔ

غفلت از گوش بگردان و برون شو زهوی خلق از بهر سعادت شدی و بهر نماز آمدهٔ

۱- در نسخهٔ دستنویس علامه برقعی بهر آمده است؛ اما چون واژهٔ بحر با سیاق و سباق مطابقت دارد لهذا ما آنرا به بحر تغییر دادیم.

۲- تموز = تموس، تابستان.

چون خدا کار خدائی بنموده است تمام　　بندگی کن که تو از بهر نیاز آمدهٔ
برقعی مختصرش میکن و تطویل میار　　تو مگر باز بخلوتگهٔ راز آمدهٔ

۳۲۳- حافظ

از من جدا مشو که تو ام نور دیدهٔ　　آرام جان و مونس قلب رمیدهٔ
منعم کنی ز عشق وی ای مفتی زمان　　معذور دارمت که تو او را ندیدهٔ
زان سرزنش که کرد تو را دوست حافظ　　بیش از گلیم خویش مگر پا کشیدهٔ

۳۲۳- حافظ شکن

غفلت مکن ز حق که گر او را ندیدهٔ　　از خوان جود او تو بِهستی رسیدهٔ
شکر خدای کن که ز هر نعمتی بداد　　از فضل بی‌شمارهٔ جودش چشیدهٔ
عاشق شوی بهر بت و پیری دگر مگو　　معذور دارمت که تو او را ندیدهٔ
خود دیدهٔ بس است و پسندیدهٔ ولی　　معذور ما نشد که بدینت خریدهٔ
دیدن نه شرط منع بود سیره بس بود　　ور نه تو کافران سبق را ندیدهٔ[1]

۱- به صفحهٔ: ۳۰۳ نسخهٔ دستنویس مراجعه شود.

آن سیرهٔ کزو بتو باشد مرا بس است　　دانم که پست خوی چو خود بر گزیدهٔ

آری بچشم عاشق مجنون بود نگار　　ماهست و سرو گرچه سیاه و خمیدهٔ

حرف یاء

۳۲۴- حافظ

دو یار نازک و از بادهٔ کهن دو منی　　فراغتی و کبابی و گوشهٔ چمنی

من این مقام بدنیا و آخرت ندهم　　اگر چه در بیم افتد هر دم انجمنی

بیا که رونق این کارخانه کم نشود　　ز زهد همچو توئی و ز فسق همچو منی

مزاج دهر تبه شد درین بلا حافظ　　کجا است فکر حکیمی و رأی اهرمنی

۳۲۴- حافظ شکن

چه شعر شاعر عارف چه هرزه دهنی　　که شعر باطل او شد ز دیو و اهرمنی

چگونه ملت اسلام تودهٔ ایران　　بدین خرافهٔ دیوان بداده‌اند تنی

بگفت شاعر کافر که بادهٔ کهنی　　فراغتی و کبابی و گوشهٔ چمنی

من این مقام بدنیا و آخرت ندهم　　فروخت مذهب خود را بکمترین ثمنی

مگو که رونق این کارخانه کم نشود　　بزهد همچو توئی و بفسق همچو منی

اگر بفسق نباشد اثر و یا ضرری　　چه دینی و چه شریعت چه نهی ذو المننی

تمام همت شاعر بود بنشر گناه　　شعار او شده با دین عناد و طعنه زنی

عجب عجب ز مرید سفیه این شاعر　　فروخت دین و خرد را بیاوه از سخنی

مزاج دهر تبه شد ز شعر کفر و گزاف　　گرفته باغ و چمن را چه زاغی و زغنی

نه همدمی و نه یاری نه عقلی و دینی　　خوش است برقعیا مرگ گر بود کفنی

۳۲۵- حافظ

با مدعی مگوئید اسرار عشق و مستی　　تا بیخبر بمیرد در درد خود پرستی

عاشق شو ار نه روزی کار جهان سراید　　نا خوانده نقش مقصود از کارگاه هستی

دوش آن صنم چه خوش‌گفت در مجلس مغانم　　با کافران چه کارت گر بُت نمی‌پرستی

عشقت بدست طوفان خواهد سپرد حافظ　　چون برق ازین کشاکش پنداشتی که جستی

۳۲۵- حافظ شکن

با جاهلان بگوئید آئین حق‌پرستی مگذار تا بمیرد با عشق و جهل و مستی

شاعر کجا شناسد آئین مذهب و دین از عارفان مجوئید آئین حق پرستی

گولش مخور که گوید عاشق شو و بزن جام مقصود او بوده صید چون عاشق خرستی

در عین کبر و مستی از کبر می‌کند ذم گوید فقیه و زاهد مصداق کبر هستی

با آنکه فرد اظهر در عجب و کبر نبود جز عارفان خود بین خواهان راه پستی

در عین خود پرستی از خود خبر ندارد گوید بشعر دیوان خود را مبین که رستی

خود بت‌پرست و گوید با کافران چه کارت گر بت نمی‌پرستی بر گو چه می‌پرستی

ای برقعی خدا را بیدار کن تو ما را تا کی بنام عرفان چندین درازدستی

۳۲۶- حافظ

ای دل مباش خالی یک دم ز عشق و مستی وانگه برو که رستی از نیستی و هستی

در مذهب طریقت خامی نشان کفر است آری طریق دولت چالاکیست و چستی

تا فضل و علم بینی بی‌معرفت نشینی یکنکته ات بگویم خود را مبین که رستی

گر جان بتن ببینی مشغول کار او شو هر قبلهٔ که بینی بهتر ز خود پرستی

خار ار چه جان بکاهد گل عذر آن بخواهد سهل است تلخی می در جنب ذوق و مستی

صوفی پیاله پیما حافظ قرابه پرهیز ای کوته آستینان تا کی دراز دستی[۱]

۳۲۶- حافظ شکن

ای دل منه تو گامی در راه عشق و مستی کاین ره نه دین گذارد بهرت نه حق پرستی

رستن ز هستی ای دل نبود بلاف و مستی رستن بزهد و تقوی است این ره برو که رستی

در مذهب طریقت خامی نشان کفر است در شرع همچو خامی نبود بجز درستی

خامی بجوی خامی بگذر ز عشق و مستی کاین لاف عشق نبود غیر از هوا و مستی

آن عشق و معرفت کان با عقل و فضل نبود بغیر وهمی کان را بخود ببستی

۱- این غزل را گر چه علامه برقعی مستقلا آورده است اما در دیگر نسخه‌های دیوان حافظ ابیات این غزل با تقدیم و تأخیر (نسبت به آنچه در نسخهٔ دستنویس علامه برقعی موجود است) در ادامهٔ این غزل می‌باشد:

با مدعی مگوئید اسرار عشق و مستی.

ضد است

قصدت گر از ندیدن آن کت بخود نیازی پس من ندیدم از تو جز فضل و عقل دستی

جز فضل خویش بینی در دفترت ندیدم زین گفته‌ات عیان شد کز مستیت نرستی

هر قبلهٔ که بینی جز قبلهٔ خدائی او همچو کار پیران باشد ز جهل و پستی

ای برقعی پرهیز زین شاعران صوفی بر نام عشق و مستی تا کی دراز دستی

۳۲۷- حافظ

که برد بنزد شاهان ز من گدا پیامی که بکوی میفروشان دو هزار جم بجامی

شده‌ام خراب و بد نام و هنوز امیدوارم که به همت عزیزان برسم به نیکنامی

تو که کیمیا فروشی نظری بقلب ما کن که بضاعتی نداریم و فکنده‌ایم دامی

اگر این شراب خام و اگر آن فقیه پخته بهزار بار بهتر ز هزار پخته خامی

زر هم می فکن ای شیخ بدانه‌های تسبیح که چو مرغ زیرک افتد نفتد بهیچ دامی

سر خدمت تو دارم بخرم بلطف و مفروش که چو بنده کمتر افتد بمبارکی غلامی

۳۲۷- حافظ شکن

که برد ز ما فقیهان بر شاعران پیامی دو هزار یاوه گو را شرفی جم است و جامی

شدهٔ خراب و بد نام و هنوز امیدواری که بهمت گدایان برسی بنیک نامی

تو که بی‌بضاعتی خود چه عجب که کیمیا را طلبی ز می فروشی که فکنده است دامی

توکه خوش نمودهٔ دل بدو لفظ خام و پخته چه توقع از تو باشد که هنوز از عوامی

سگ درگه فقیهان بهزار هزار رتبه به ازان شراب پیر است چه پخته و چه خامی

تو چه مرغ زیرکی پا زدهٔ بسبحهٔ شیخ که بساختی ز تسبیح هزار دانه دامی

تو گدای شاه و پیری و غلام بهر شیطان نبود برای شیطان ز تو خوبتر غلامی

۳۲۸- حافظ

وقت را غنیمت دان آنقدر که بتوانی حاصل از حیات ای جان این دم است تا دانی

کام بخشی دوران عمر در عوض خواهد جهد کن که از عشرت کام خویش بستانی

زاهد پشیمان را ذوق باده خواهد کشت عاقلا مکن کاری کاورد پشیمانی

محتسب نمی‌داند اینقدر که صوفی را جنس خانگی باشد همچو لعل رمانی

پند عاشقان بشنو وز در طرب باز آ کاین همه نمی‌ارزد شغل عالم فانی

پیش زاهد از رندی دم مزن که نتوان گفت با طبیب نامحرم حال درد پنهانی

جمع کن باحسانی حافظ پریشان را ای شکنج گیسویت مجمع پریشانی

۳۲۸- حافظ شکن

وقت را تلف کردن بیخودی و مجانی به ز آنکه چون شاعر طی کنی نجرانی

گرچه گوید این شاعر وقت را غنیمت دان فرصت است قصد او بهر عیش نفسانی

حافظا تو خود گوئی وقت را غنیمت دان پس چرا تو خود کردی صرف میل جوانی

کام بخشی دوران عمر در عوض گیرد پس مرو بخود کامی آنقدر که می‌دانی

گه می و مطرب جوئی گه ز عشق می‌گوئی تا بماندی از تو نغمه‌های شیطانی

زاهد پشیمان را خوف حق بود در سر شاعرا مزن طعنی کاورد پریشانی

آنکه شد پشیمان از ترک باده زاهد نیست زاهد حقیقی را کی بود پشیمانی

نیست بادهٔ صوفی غیر رندی و مستی جنس خانگی یا نه نیست غیر دکانی

پند عاشقان گند است مشنوی چرندش را عاقلا مده از دست عقل و هوش انسانی

پیش زاهد از باطل دم مزن که محرم نیست رو بنزد رندان گو فسق و کفر پنهانی

از طبیب حق پنهان ورد فسق باید کرد با طبیب صوفی گو ورد لوطی و زانی

برقعی ز قرآن نیست عشق و رندی و مستی از هوای نفس است و وز نوای نادانی

۳۲۹- حافظ

عمر بگذشت به بی‌حاصلی و بوالهوسی ای پسر جام مَیَم ده که به پیری برسی

چه شکرها است درین شهر که قانع شده‌اند شاهبازان طریقت بمقام مگسی

دوش در خیل غلامان درش می‌رفتم گفت ای عاشق بیچاره تو یار چه کسی

لَمَع البرقُ مِن الطور فآنَستُ به   فلعلّی لک آتِ بِشهاب قَبس[۱]

بال بگشا و صفیر از شجر طوبی زن   حیف باشد چو تو مرغی که اسیر قفسی

چند پوید بهوای تو بهر سو حافظ   یَسَّر اللهُ طریقًا بِک یا مُلتَمسی[۲]

۳۲۹- حافظ شکن

عمر بگذشت به بی‌حاصلی و بوالهوسی   شاعرا دم مزن از می چه قدر بد نفسی

نطق گویا دهدت گر مدد حضرت حق   رشتهٔ کفر بزن لیک مزن دم ز خسی

چه هوس‌ها است در این عشق که قانع شده‌اند   لاف‌زنهای طریقت بمقام مگسی

هر که دنبال سر دیو بیفتد آخر   وقت بیچارگیش دیو نپرسد چه کسی

لَمَع الدیرُ مِن النار فآنستَ به   کان رجمًا لک یرمی بشرارِ قبس[۱]

۱- حافظ شیرازی در این بیت از آیهٔ کریمه اقتباس نموده و در ضمن آنرا تقدیم و تأخیر نیز کرده است که معنی بیت چنین می باشد: از جانب طور درخشش برق آمد و من بدان انس گرفتم که شاید بتوانم برای تو کمی آتش بیاورم.

۲- ای کسی که من جویندهٔ او هستم خداوند راه رسیدن من بتو را آسان گرداند.

همچو جغدان بزن از شجرهٔ زقوم صفیر　　صوفی افسوس که دوزخ شده بهرت قفسی

چند پوئی بهوایش تو بهر سو حافظ　　فلقد خَیَّبک اللهُ فلا تلتمس[۲]

۳۳۰- حافظ

ساقی بیا که شد قدح لاله پر زمی　　طامات تا بچند و خرافات تا بکی

در ده بیاد حاتم طی جام یک منی　　تا نامهٔ سیاه بخیلان کنیم طی

فردا شراب کوثر و حور از برای ماست　　و امروز نیز دلبر مهروی و جام می

حافظ حدیث سحر فریب خوشت رسید　　تا حد مصر و چین و باطراف روم و ری[۳]

۳۳۰- حافظ شکن

شاعر سخن ز جام و می و باده تا بکی　　نی لاله چون تو مست بودی در هوای می

گر می‌خوری بیاد حاتمی از کافران طی　　همچون یزید می خور و یاد بنی اُمی[۱]

۱- آتش در دیر (عبادتگاه راهب) شعله ور شد و تو آنرا دیدی و در واقع شرارهٔ آتش بوده که تو را می زده است (اشاره به آیهٔ کریمه که شهابهای آسمانی برای زدن شیاطین است که می خواهند از اسرار آسمانی مطلع شوند).

۲- الله متعال ترا زیانکار گردانید و نتوانی آنرا جستجو کنی و بدست آوری.

۳- در دیوان حافظ با تصحیح محمد بهشتی این بیت اینگونه آمده است:

تا حد چین و شام و باقصی روم و ری

فردا شراب کوثر و حور از برای تست بر این هوا بخواب که بینی بخواب وی

قرآن نگر که نفی تمنا نموده است داری امید و عمر بباطل کنی تو طی

امروز را بمستی و فردا بهشت و حور پس دوزخ از برای که باشد عذاب کی

آری رسید سحر مقالت بهر طرف بینی جزای آن چه شود این مجله پی

شاید مکن که رفت بروم و بچین و ری تا هر کجا رود برود بر تو وِزر هَی

۳۳۰- ایضاً حافظ شکن

حافظ سخن ز جام می و باده تا بکی نی لاله چون تو مست شود در هوای می

چون لاله هر گیاه که می‌روید از زمین تسبیح می‌کند بخداوند کُلّ شَیئ[۲]

تو هر شبت بمستی و هر روز در خمار در فکر جام ساغر و طنبور و تار و نَی

۱- علامه برقعی در اینجا بخاطر برابر کردن سجع و قافیه و هم چنین خرافات موجود در جامعه واژهٔ بنی اُمی را آورده است؛ و إلا امیر معاویه ﷺ با خدمات شایانی که به اسلام نموده و عمر بن عبدالعزیز خلیفهٔ عادل و ولید بن عبدالملک و هشام بن عبد الملک (خلفای علم پرور و فاتح) نیز در زمرهٔ خاندان اموی می باشند.

۲- اشاره به آیهٔ کریمه: ﴿أَلَمۡ تَرَ أَنَّ ٱللَّهَ يُسَبِّحُ لَهُۥ مَن فِي ٱلسَّمَٰوَٰتِ وَٱلۡأَرۡضِ وَٱلطَّيۡرُ صَٰٓفَّٰتٖۖ كُلّٞ قَدۡ عَلِمَ صَلَاتَهُۥ وَتَسۡبِيحَهُۥۗ وَٱللَّهُ عَلِيمُۢ بِمَا يَفۡعَلُونَ﴾ (نور: ۴۱) می باشد.

پس کَی تو را ستایش حق می‌شود مجال　　ای از خدا بریده مکن راه کفر طی

تو امر بر شراب کنی کردگار نهی　　افسانه نهی او شمری یا کلام وی

بیدار باش و خدعهٔ ابلیس را مخور　　کو قیصر و قبای وی و تخت و تاج کی

گوئی بچرخ و شیوهٔ آن اعتماد نیست　　ایوای بر کسی که شد ایمن ز مکر وی

این گفته را چرا عمل در نیاوری　　ابلیس وار حیله کنی تا کجا و کی

کوثر کجا و زمرهٔ میخوارگان کجا　　زین افک و یاوه دم بزن ای ژاژ خای حی

مه رو پرست و یاوه سرا را چه حور عین　　این کار کبریا است نه بازیچه یا بُنی[1]

گفتی حدیث سحر فریبنده ات رسید　　تا حد مصر و چین و باطراف روم و ری

آری تو رفتی از غزل دین فریب تو　　وزری رسد مدام تو را همچنان ز پی

خوش گفته عاقلی که گناهی اگر کنی　　چیزی بکن که با تو بمیرد ز فسق و غی

دانی بذکر خیر ببر نام برقعی　　خوش رهنما است بر تو چنین ذات نیکپی

۱- یا بُنَی = ای پسرک من، نوح ﷺ نیز فرزند خویش را به یا بُنی خطاب نمود چنانکه در سورهٔ هود آیت: (۴۲)آمده است.

۳۳۱- حافظ

زان می عشق کزو پخته شود هر خامی   گر چه ماه رمضانست بیاور جامی

مرغ زیرک بدر خانقه اکنون نپرد   که نهاد است بهر مجلسی وعظی دامی

آن حریفی که شب و روز می صاف کشد   بود آیا که کند یاد ز دُرد آشامی

حافظا گر ندهد داد دلت آصف عهد   کام دشوار بدست آوری از خود کامی

۳۳۱- حافظ شکن

ای که مست و می و معشوقی و رند خامی   در مه روزه ز می خانه بخواهی جامی

گر چه ماه رمضان فضل و مه مغفرتست   لیک مُدمن[۱] نبرد بهره ز بد فرجامی

روزه بر مغفرت بندهٔ عاصی سبب است   ار ندانی تو أضَلّ از همهٔ انعامی[۲]

روزها رفت ز دستت بِره بو الهوسی   سخنی از زلف براندی و ز سیم اندامی

۱- مُدمن = دائم الخمر، کسی که همیشه شراب می نوشد.

۲- أضل از همه انعام = گمراه تر از همه چارپایان، اشاره به آیهٔ کریمه: ﴿لَهُمۡ قُلُوبٞ لَّا يَفۡقَهُونَ بِهَا وَلَهُمۡ أَعۡيُنٞ لَّا يُبۡصِرُونَ بِهَا وَلَهُمۡ ءَاذَانٞ لَّا يَسۡمَعُونَ بِهَآۚ أُوْلَٰٓئِكَ كَٱلۡأَنۡعَٰمِ بَلۡ هُمۡ أَضَلُّۚ أُوْلَٰٓئِكَ هُمُ ٱلۡغَٰفِلُونَ﴾ (أعراف: ۱۷۹) می باشد.

مرغ زیرک ز پی وعظ چه مسجد برود خانقه را بشناسد که بود چون دامی

گفتهٔ عابد و زاهد نبود جز اندرز صبح را شب پره رجحان ندهد بر شامی

صبح از شام سیه ظلمت تاری ببرد لیک حافظ نزداید ز خود این بد نامی

حق شناسی چو خرامد بتماشای چمن پی ادراک یقین از طرق ابرامی[۱]

آن حریفی که شب و روز غزل می‌گوید او بَرد وزر همه می خور و می آشامی

حافظ ار داد دلت را ندهد آصف عهد زاد با خود ببری جای عمل ناکامی

گرچه وافی زره شعر تکاپو بکند لیک بر یاوه سرائی نبرد یک گامی

۳۳۲- حافظ

این خرقه که من دارم در رهن شراب اولی وین دفتر بی‌معنی غرق می ناب اولی

چون عمر تبه کردم چندان که نگه کردم در کنج خراباتی افتاده خراب اولی

چون مصلحت‌اندیشی دور است ز درویشی هم سینه پر آتش به هم دیده پر آب اولی

۱- ابرامی = ابراهیمی، اشاره به آیهٔ: ۲۶۰ سورهٔ مبارکهٔ (بقره) که ابراهیم ؑ می خواست یقین و اطمینان قلبی خویش را افزایش دهد.

من حالت زاهد را با خلق نخواهم گفت کاین قصه اگر گویم با چنگ و رباب اولی

تا بی سر و پا باشد اوضاع فلک زین سان در سر هوس ساقی در دست شراب اولی

چون پیر شدی حافظ از میکده برون رو رندی و هوسناکی در عهد شباب اولی

۳۳۲- حافظ شکن

این خرقه که تو داری در بول کلاب اولی این دفتر بی معنی هم شسته بآب اولی

چون عمر تبه کردی عمری که سیه کردی قطعاً بخراباتی افتاده خراب اولی

گر مصلحت اندیشی دور است ز درویشی پس ترک نهان گفتن ای خانه خراب اولی

تو حالت زاهد را با خلق چه خواهی گفت چون نیست در او عیبی پس ترک عتاب اولی

هر زشت و بدی گوئی هر زاهد حق فِریه[۱] است هر قصهٔ کذبی را با چنگ و رباب اولی

۱- فِریه = افترا، تهمت.

تا بی سر و پا باشد وضع فلك از چون تو   داری هوس مطرب پس ترک شراب اولی

چون پیر شدی حافظ از میکده تائب شو   هر چند که بی‌باکی بشباب اولی

۳۳۳- حافظ

سینه مالامال دردست ای دریغا مرهمی   دل ز تنهائی بجان آمد خدا را همدمی

در طریق عشقبازی امن و آسایش خطا است   ریش باد آن دل که با درد تو جوید مرهمی

اهل کام و ناز را در کوی رندی راه نیست   رهروی باید جهانسوزی نه خامی بیغمی

آدمی در عالم خاکی نمی‌آید بدست   عالمی دیگر بباید ساخت وز نو آدمی

خیز تا خاطر بدان ترک سمرقندی دهیم   کز نسیمش بوی جوی مولیان آید همی[۱]

۱- اشاره به شعر معروف رودکی سمرقندی (ابو عبدالله جعفر بن محمد بن حکیم بن عبدالرحمن رودکی م ۳۲۹ هـ ق):

بوی جوی مولیان آید همی   یاد یار مهربان آید همی
ای بخارا شاد باش و دیر زی   میر سوی تو میهمان آید همی
میر ماه است و بخارا آسمان   ماه سوی آسمان آید همی

آنگاه که امیر بخارا به هرات آمده بود و این شهر علم پرور را ترک نمی گفت، رودکی این اشعار را بطور تحریض سروده تا امیر دوباره آهنگ بخارا کند؛ که گفته می شود از اولین اشعار سروده شده در زبان فارسی/ دری می باشد.

گریۀ حافظ چه سنجد پیش استغنای عشق کاندرین دریا نماید هفت دریا شبنمی

۳۳۳- حافظ شکن

سینه پر درد است از عرفان و نباشد مرهمی بهر ابطالش می‌گویم خدایا همدمی

محولاتی گشت مارا همدمی از جود و لطف نام وی از جود مشتق و گذارد مرهمی

گفت ای شاعر چه عشق است از برای شاه ترک این همه سوز و گدازت بهر یک نیم آدمی

لاف باشد یا حقیقت دعوی عشقی چنین گر حقیقت هست حقا نیستت از خر کمی

شاه ترکان فارغ از فکر تو تو در چاه صبر سوختی از عشق او وز حب یزدان بیغمی

در ره این عشق بازی امن و آسایش بلا است ریش باد آن دل که مانند تو خواهد یک دمی

من که در این ره ندیدم غیر اهل کام و ناز گرچه از آه جهان سوزش بسوزد عالمی

آدمی در عالم خاکی بدست آید و بس گر تو ناوردی بدست از آنکه خود نی

آدمی

عالم دیگر نخواهد آدمی از نو بساز　　خود مکن آدم مگو دیگر ز جامی و جمی

خود روی خاطر بیک ترک سمرقندی دهی　　جز تو کس از وی نگوید جز که خواهد درهمی

عشق لاف شاهراهم گریهٔ لافی رواست　　هفت دریا لاف در این عشق لافت شبنمی

۳۳۴- حافظ

ای که در کوی خرابات مقامی داری　　جم وقت خودی ار دست بجامی داری

ای که مهجوری عشاق روا می‌داری　　عاشقان را ز بر خویش جدا می‌داری[۱]

ساغر ما که حریفان دگر می‌نوشند　　ما تحمل نکنیم ار تو روا می‌داری

ای مگس عرصهٔ سیمرغ نه جولانگه تست　　عرض خود می‌بری و زحمت ما می‌داری

حافظ خام طمع شرمی از این قصه بدار[۱]　　سعی نابرده چه امید عطا می‌داری

۱- در اکثر نسخه‌های دیوان حافظ از جمله دیوان حافظ با تصحیح محمد بهشتی این بیت در ابتدای غزل بعدی آمده است، بنظر می رسد علامه برقعی ابیات دو غزل را در یکدیگر داخل نموده و در یک غزل به آن استشهاد نموده باشد؛ بویژه که اواخر آن نیز با هم مطابقت دارد.

تو بتقصیر خود افتادی از این در محروم / از که مینالی و فریاد چرا می‌داری

۳۳۴- حافظ شکن

ای که هر طعنه بزهاد روا می‌داری / عاقلان را ز بر خویش جدا می‌داری

شاعرا حرفهٔ تو شد همه از عشق دروغ / بامیدی که تو از خلق خدا می‌داری

از حسد ساغر خود را که حریفان نوشند / این همه کینهٔ دیرینه روا می‌داری

او مگس هست و توئی پشه و در عرصهٔ شاه / هر یکی زحمت و امید سخا می‌داری

او خورد بس تو که هم می‌خوری و نیش زنی / کوریت باد که این جور و جفا می‌داری

لاف را این همه جولان نبود خدمت جو / که بلافی ز شه امید عطا می‌داری

عرصهٔ نور حق ای پشه نه جولانگه تو است / برو ای پشه که امید خطا می‌داری

۱- در نسخهٔ دستنویس علامه برقعی این مصرع اینگونه آمده است:

حافظ ار پادشهان مایه بخدمت طلبند

که ما آنرا بر اساس نسخه های دیگر و با نظر به سیاق و سباق تغییر دادیم.

۳۳۵- حافظ

ای دل آن به که خراب از می گلگون باشی   بی زر و گنج بصد حشمت قارون باشی

در مقامی که صدارت بفقیران بخشند   چشم دارم که بجاه از همه افزون باشی

در ره منزل لیلی که خطرها است در آن   شرط اول قدم آنست که مجنون باشی

نقطهٔ عشق نمودم بتو هان سهو مکن   ور نه چون بنگری از دائره بیرون باشی

حافظ از فقر مکن ناله که گر شعر این است   هیچ خوش دل نپسندد که تو محزون باشی

۳۳۵- حافظ شکن

ای دل ار بندهٔ آن خالق بیچون باشی   گل بستان جهان میوهٔ گردون باشی

روز محشر که مقامات بهر بنده دهند   دارم امید که تو از همه افزون باشی

حق شناسان همه بیدار و تو در خواب شدی   صبح گردید بیا خیز که گلگون باشی

در ره منزل پیران که ره بیدینی است   شرطش آنست که بیغیرت و بیخون باشی

نقطهٔ عشق همین بود از آن سهو مکن   ورنه تو بار کش غیرت و بیرون باشی

ره مستی طلبی فطرت پستی بنما گر که از اهرمن و دستهٔ غاوون[۱] باشی

حافظ از فقر مکن ناله که سرمایهٔ شعر برساند بتو وزری که چو شمعون باشی

مدح را چرب‌تر از یاوه و لاف ار سازی هیچ خود بین نگذارد که تو محزون باشی

عارفی قطع طمع هست ز خالق بر خلق تو که هم عارف و هم شاعر و مجنون باشی

۳۳۶- حافظ

سحرگه رهروی در سرزمینی همی گفت این معما با قرینی

که ای صوفی شراب آنگه شود صاف که در شیشه بماند اربعینی

درون‌ها تیره شد باشد که از غیب چراغی بر کند خلوت نشینی

خدا زان خرقه بیزار است صدبار که باشد صد بتش در آستینی

مروت گر چه نامی بی‌نشانست نیازی عرضه کن بر نازنینی

اگر چه رسم خوبان تند خوئی است چه باشد گر بسازی با غمینی

ره میخانه بنما تا بپرسم مال خویش را از پیش بینی

۱- غاوون = گمراهان.

ثوابت باشد ای دارای خرمن اگر رحمی‌کنی بر خوشه چینی

گر انگشت سلیمانی نباشد چه خاصیت دهد نقش نگینی

نمی‌بینم نشاط و عیش در کس نه درمان دلی نه درد دینی

نه حافظ را حضور درس قرآن نه دانشمند را علم الیقینی

۳۳۶- حافظ شکن

بشعرش گفت یکدیو لعینی نشین با پیر صوفی اربعینی

که یک صوفی بیدینی شوی صاف کنی حل معما با قرینی

درون‌ها تیره شد از مکر پیران تبه کردند هر خلوت نشینی

مگر از غیب نوای بر فروزد خدایش در دل اهل یقینی

خدا از پیر صوفی گشت بیزار که صد بت باشدش در آستینی

مروت گرچه نامی بی‌نشان نیست نیاز آور بذو العرش برینی

همه آئین صوفی لاف و باف است قناعت کن بدین دار امینی

مآل خویش از بیگانه مطلب توکل کن نخواهی پیش بینی

زدند آتش همه پیران بخرمن تو می‌جوئی از ایشان خوشه چینی

نشاط تو نباشد عاقلانه ازین علت توهم در کس نبینی

چه خو کردی ببیدینان ازین رو نه درمان بینی و نه درد دینی

ندیمانت همه بی‌درد دینند تو خود خواهان بخواندی نازنینی

تو حافظ چون ز قرآن داری اعراض بلاف شعر خود پستی گزینی

بیا بیرون ز اوهام و خرافات که تا حاصل کنی علم الیقینی

اگر علم الیقین کم یاب باشد بود کم یا بیش از عارفینی

چو عرفان مختلط با دین نمودی دگر آن دین خالص را نبینی

چو عارف دین ندارد رسمش اینست که گوید بوده دین در سابقینی

اگر دین خواهی و علم الیقینی بنه عرفان که تا اهلش ببینی

۳۳۷- حافظ

خوش کرد یاوری فلکت روز داوری تا شکر چون کنی و چه شکرانه آوری

در کوی عشق شوکت شاهی نمی‌خرند اقرار بندگی کن و اظهار چاکری

سلطان و فکر لشکر و سودای تاج و گنج درویش و امن خاطر و کنج قلندری

یک حرف صوفیانه بگویم اجازتست ای نور دیده صلح به از جنگ و داوری

نیل مراد بر حسب فکر و همت است از شاه نذر خیر وز توفیق یاوری

حافظ غبار فقر و قناعت ز رخ مشوی کاین خاک بهتر از عمل کیمیا گری

۳۳۷- **حافظ شکن**

خوش کرده کردگار برای تو رهبری تا راه او بدانی و بیراهه نسپری

عقلت بداد و هوش که تشخیص حق دهی از راه شید و زرق و ره عشق بگذری

در کوی عشق شوکت ایمان نمی‌خرند عاشق مشو که تا بخرد راه بسپری

یک حرف صوفیانه تو گفتی که باطل است کای صاف و ساده صلح به از جنگ داوری

من حرف دین بگویم و بشنو تو پند من با اهل صلح صلح و بجنگی دلاوری

در جنگ باش تا بنشانی بجای خود هر کافر مجاوز و کفر قلندری

بامسلمین شرق و غرب بصلحیم نی الصلح خیر[1] جای خودش نی بسرسری بجنگ

این صلح کل ز صوفی و قصدش چنین بود کفر ار مسلط است مبادا تکان خوری

این گفته را که خاک قناعت ز رخ مشو حافظ بخود بگوی مکن مدح هر خری

آری قناعت از عمل کیمیا گریست با بهره ترا چه سود که خود پی نمی‌بری

۳۳۸- حافظ

ای قصهٔ بهشت ز کویت حکایتی شرح جمال حور ز رویت روایتی

انفاس عیسی از لب لعلت لطیفهٔ آب خضر ز چشمه نوشت کنایتی

دانی مراد حافظ ازین درد و غصه چیست از تو کرشمه‌ای وز خسرو عنایتی

۳۳۸- حافظ شکن

۱- اقتباس از آیهٔ کریمه: ﴿... وَٱلصُّلۡحُ خَيۡرٞ﴾ (نساء: ۱۲۸).

ای بی هنر گزاف تو بهر عنایتی تا کی تو را بلاف بود خوی و عادتی

خواندی بهشت قصهٔ از روی فاسقی شرح جمال حور ز رویش روایتی

قصدت ازین کلام که جز او بهشت نیست یا لازم کلامی و لحن روایتی

انفاس عیسی از لب فاسق لطیفهٔ آب خضر ز چشمهٔ خرد کنایتی

حاشا اگر تو را ز مسلمان کنم شمار و آن را که از تو داشته باشد حمایتی

حافظ بهرزه دانش و عمرت بباد رفت صد مایه داشتی و نکردی کفایتی

ای لاف زن بآتش دوزخ گر از رخش آید خیال بر تو نداری شکایتی

بوی همان کباب دلت بر سبیل تو گر این دروغ گوئی و بر استمالتی

خودگفته‌ای مرادت ازین درد و غصه چیست از تو کرشمه‌ای ز خسرو عنایتی

۳۳۹- حافظ

در همه دیر مغان نیست چو من شیدائی خرقه جایی گرو باده و دفتر جائی

این حدیثم چه خوش آمد که سحرگه بر در میکدهٔ با دف و نی ترسائی

می گفت

گر مسلمانی ازین است که حافظ دارد آه اگر از پی امروز بود فردائی

۳۳۹- حافظ شکن

نیست در دیر مغان مثل تو بی‌پروائی در همه لاف زنان بلکه تو بس تنهائی

لاف شیدائی تو چون که ز بی‌پروائی است لاجرم درهمه جائی و نداری جائی

خرقه و دفتر تو ارزش این بیش نداشت گرو باده بود یا گرو شیدائی

خوشت از دین خود آمد که یکی ترسا گفت وای اگر از پس امروز بود فردائی

چه عجب هر که ریا کار و مدلس بیند اسفی می‌خورد از ظاهر خود آرائی

او ز خود داده شهادت منم از خود گویم کم ز ترسا نبود مسلم با فتوائی

گر مسلمانی همین است که حافظ دارد نه دگر وای بگبر است و نه بر ترسائی

۳۴۰- حافظ

ساقیا سایهٔ ابر است و بهار و لب جوی من نگویم چه کن ار اهل دلی خود تو بگوی

دو نصیحت کنمت بشنو و صد گنج ببر　　از در عیش در آ و بره عیب مپوی

گوش بگشای که بلبل بفغان می‌گوید　　خواجه تقصیر مفرما گل توفیق ببوی

گفتی از حافظ ما بوی ریا می‌آید　　آفرین بر نفست باد که خوش بردی بوی

۳۴۰- حافظ شکن

عمر آبی گذرانست و تو ای بر لب جوی　　شاعرا عیب چو مخفی بود آن را تو مپوی

دو نصیحت کنمت بشنو و صد گنج ببر　　از ره عیش مرو غیبت فُساق بگوی

عاقلا خیز و ببر بهره و دانش تو بجوی　　گر بچین باشد و قم یا که بتبریز و بخوی

نه منافق شو و نی صوفی و نی شیخی[1] باش　　مؤمن پاک بشو رنگ ضلالت تو بشوی

۱- شیخی = اشاره به مذهب «شیخیه» می باشد؛ در سال ۱۷۹۰م در ایران، شیخ احمد احسائی مذهب جدیدی را در زیر مجموعهٔ شیعه بنیان نهاد که به شیخیه معروف است. پیروان او که شیخی نامیده می شدند منتظر قیام مهدی بودند.

بعد از مرگ شیخ احمد احسائی، رهبری مذهب شیخیه به یکی از شاگردان او بنام سید کاظم رشتی (۱۷۹۳-۱۸۴۳م) واگذار شد. رشتی قبل از مرگ به شاگردانش سفارش کرد دنبال قائم (مهدی) بگردند. او می گفت: قائم بزودی ظهور خواهد کرد. در میان شاگردانش فردی بود بنام «ملا حسین بشرویه‌ای» که برای پیدا کردن مهدی دست بدعا برداشت و چهل روز روزه گرفت، و در نهایت بسمت شیراز حرکت کرد و

فیض از حق طلب و آئینهٔ دل بزدای ورنه لایعنی و مستی کندت آهن و روی

پند بلبل که خیالی است بر آن حاجت نه عقل و دین هر دو بگویند که توفیق بجوی

من نگفتم که ز تو بوی ریا می‌آید گفتمت اهل ریائی سخن ساده بگوی

گفتی از زاهد حق بوی ریا می‌آید بمشامت به از این باده نیفزاید بوی

خود بگفتی که جوابت بشنیدی حافظ گر نخواهی شنوی عیب تو هم عیب مگوی

۳۴۱- حافظ

نوبهار است در آن کوش که خوشدل باشی که بسی گل بدمد باز و تو در گل باشی

من نگویم که کنون با که نشین و چه بنوش که تو خود دانی اگر زیرک و عاقل باشی

در آنجا به «سید علی محمد شیرازی» برخورد کرد و به او ایمان آورد؛ بدین ترتیب ملا حسین بشرویه ای اولین مؤمن به «باب» یعنی اولین حرف از حروف حی (حواریون باب) شد.

سید علی محمد باب در آن هنگام به ملا حسین گفت: از این پس لقب من «باب الله» و لقب تو «باب الباب» است.

برای شناخت بیشتر مذهب شیخیه نگاه: ۱- تاریخ نبیل زرندی (تاریخ نوین بهائی) صفحه: ۴۲- ۸۴، ۲- ویکی پدیا (شیخیه، سید علی محمد باب).

چنگ در پرده همی میدهدت پند ولی　　وعظت آنگاه کند سود که قابل باشی

حافظا گر مدد از بخت بلندت باشد　　صید آن شاهد مطبوع شمایل باشی

۳۴۱- حافظ شکن

شاعرا چند ببازی دل و بیدل باشی　　سعیت آنست که با لاف تو خوشدل باشی

توکه باعقل و خرد هیچ سر و کارت نیست　　چند گوئی که اگر زیرک و عاقل باشی

چه بگوئی چه نگوئی سخنت بی‌اثر است　　چون تو از راه هُدی غافل و جاهل باشی

زیرک آنست که با باده‌پرستان حافظ　　ننشیند و ننوشد تو که آکل[۱] باشی

پند مزمار و نی و چنگ تو را باشد بس　　سود از آن گیر بر آن سود تو قابل باشی

پند بی‌پرده تو را می‌دهد آیات و حدیث　　بس تو را باشد اگر مؤمن و عامل باشی

برقعی گوش تو باشد بحدیث و قرآن　　تا که از جمله بزرگان قبائل باشی

۳۴۲- حافظ

تو مگر بر لب آبی بهوس بنشینی　　ورنه هر فتنه که بینی همه از خود بینی

۱- آکِل = خورنده، کسی که می خورد (صیغهٔ اسم فاعل).

ادب و شرم تو را خسرو مهرویان کرد　آفرین بر تو که شایستهٔ صد چندینی

بعد ازین ما و گدائی که بسر منزل عشق　رهروان را نبود چاره بجز مسکینی

سخن بی‌غرض از بندهٔ مخلص بشنو　ای که منظور بزرگان حقیقت بینی

تو بدین ناز کی و سرکشی ای شمع چُگل　لائق بندگی خواجه جلال الدینی

۳۴۲- حافظ شکن

تو که با عقل و خرد در همه جا بد بینی　لائق بندگی خواجه جلال الدینی

گر که پاکیزه نهادست بدو می‌گویم　بهتر آنست که با شاعر بد ننشینی

حافظا عشق و گدائی که دلت باخته است　چاره‌ات نیست دگر جز ملق و مسکینی

سخن بی‌غرض از حافظ شاعر مطلب　گر که خواهان بزرگان حقیقت بینی

که کسی نیست بجز شاعرک و امثالش　لائق بندگی و لافزن و ننگینی

ما بحق بندگی آریم و هزاران خواجه　بایدش بندگی ما بجهان بگزینی

حاش لله که همه بندهٔ یک مولائیم　که غلو را نبود دفع بجز چندینی

۳۴۳- حافظ

سحرم هاتف میخانه بدولت خواهی گفت باز آی که دیرینهٔ این درگاهی

قطع این مرحله بی‌همرهی خضر مکن ظلماتست بترس از خطر گمراهی

بر در میکده رندان قلندر باشند که ستانند و دهند افسر شاهنشاهی

خشت زیر سر و بر تارک هفت اختر پای وقت قدرت نگر و منصب صاحب جاهی

سر ما و در میخانه که طرف بامش بفلک بر شده دیوار باین کوتاهی

اگرت سلطنت فقر ببخشند ای دل کمترین ملک تو از ماه بود تا ماهی

تو در فقر ندانی زدن از دست مده مسند خواجگی و مجلس تورانشاهی

حافظ خام طمع شرمی ازین قصه بدار عملت چیست که فردوس برین می‌خواهی

۳۴۳- حافظ شکن

سحرت هاتف بیگانه بدولت خواهی گفت باز آی که جاسوس درین در گاهی

همچو جم جرعه کشیدی که ز سر دو جهان پرتو جام جهان بین دهدت جم جاهی

تو و جم هر دو ز سر دو جهان بیخبرید ارزش هر دو نباشد بپر یک کاهی
قطع این مغلطه بی‌همرهی پیر مجو پیر آگه بود از شیطنت و گمراهی
بر در میکده رندان قلندر بخضوع اهرمن را بستایند ز بهر جاهی
قدرت اهرمن است آنکه به پیران بخشد اثر سحر دهد یک لقبی از شاهی
قدرت اهرمنی بین کچلی را بخشد لقب زلف علیشاهی دهدش خرگاهی
خشت تدلیس بزیر سر و در هفت اقلیم جادویش بین چه ازین دولت بهتر خواهی
سر تو شد در میخانه که طرف لافش بفلک بر شده دیوار باین کوتاهی
لاف را بین که بشیراز دَود از پی غاز دعوی سلطنت ماه کند تا ماهی
گذرت بر ظلماتست نباشد شکی عارف این ظلماتی و روی بیراهی
خضر بیزار بود زین ره تو حاجت نیست پیرکافی است ازو گیر رسوم واهی[1]
شرم کن این همه بر خضر جسورانه متاز نام پاکش منه از لاف بهر خود خواهی

۱- واهی = عاری از حقیقت.

خود در فقر چه دانی بزن و دست مده   تا کنی خواجگی و منصب تورانشاهی

۳۴۴- حافظ

دعا گوی غریبان جهانم   وادعو بالتواتر والتوالی

سویدای دل من تا قیامت   مبادا ز شوق سودای تو خالی

فحبک راحتی فی کل حین   وذکرک مونسی فی کل حال

کجا یابم وصال چون تو شاهی   من بد نام رند لا ابالی

خداوندا که حافظ را غرض چیست   وعلم الله حسبی من سئوالی

۳۴۴- حافظ شکن

اَیا شاعر که هستی لا یبالی   توکل کن بِحی لایزالی

برو یک صنعتی کن پیشهٔ خود   مگو مدح خسان روز لیالی

تو بردی آبروی ملتت را   شدی بد نام و رند و لاابالی

مگر شاهت خدا باشد که گوئی   وعلم الله حسبی من سؤال[۱]

بیا حافظ بترس از خالق خود   **وقُل هو مُؤنسی فِی کُلّ حال**[۱]

۱- علم خدا کافی است که من چیزی از او بخواهم (خدا بحال من دانا است و همه چیز را میداند).

تو تاکی عاشق روی شهانی همه عمرت بشد آشفته حالی

خدا داند که شاعر را هدف نی بجز کسب زر و سیم و وبالی

همانا برقعی خیر تو گوید وإن کنتَ غنیا عن مَقالی[۲]

۳۴۵- حافظ

ای که در کشتن ما هیچ مدارا نکنی سود و سرمایه بسوزی و مهابا نکنی

دیدهٔ ما چو بامید تو دریاست چرا بتفرج گذری بر لب دریا نکنی

بر تو گر جلوه کند شاهد ما ای زاهد از خدا جز می و معشوق تمنا نکنی

حافظا سجده بر ابروی چو محرابش بر که دعائی ز سر صدق جز آنجا نکنی

۳۴۵- حافظ شکن

ای که از عشق و هوا هیچ تو پروا نکنی مرض عشق و هوا را تو مداوا نکنی

حق‌شناسان که ز حق خوف و هراسی پند و اندرز بگویند و تو پروا نکنی

۱- و بگو که او در هر حال مونس من می باشد.

۲- و اگر چه تو از گفتهٔ من بی نیاز هستی (آنقدر در رسوائی مشهور می باشی که لازم نیست من آنرا تذکر دهم).

دارند

عشق و مستی که توان برد بیک خردل هوش   شرط انصاف نباشد که ز خود وا نکنی

دیوهای هوس و عشق و هوا دام رهند   مخوری گول تفرّج تو بآنجا نکنی

زرق و برق بت تو دل نبرد از زاهد   نزد زاهد نبری خویش تو رسوا نکنی

حافظا سجده بابرو و رخ پیر مکن   خویش مشرک نکنی پیر تولا نکنی

۳۴۶- حافظ

بچشم کرده‌ام ابروی ماه سیمائی   خیال سبز خطی نقش بسته‌ام جائی

امید هست که منشور عشق بازی من   از آن کمانچهٔ ابرو رسد بطغرائی

بروز واقعه تابوت ما ز سرو کنید   که می‌رویم بباغ بلند بالائی[1]

فراق و وصل چه باشد رضای دوست طلب   که حیف باشد ازو غیر او تمنائی

درر ز شوق بر آرند ماهیان بنثار   اگر سفینهٔ حافظ رسد بدریائی

۱- در برخی از نسخه ها مصرع اخیر اینطور آمده است:

که مرده ایم ز داغ بلند بالائی

۳۴۶- حافظ شکن

ببین بیاوه سرائی بلند پروائی رسانده لاف محبت بحد رسوائی

اگر خوش است که تابوت تو ز سرو کنند خوش است قبر تو را چون مَبال[۱] هم جائی

که آن پلید قدت هم کنیف همره داشت چرا بقد نگری وز کنیف نستائی

هزار فرق بود بین وصل تا بفراق تو این غلط بگرفتی ز اهل هر جائی

رضای حق بطلب نی رضای غمزۀ یار که حیف باشد ازو جز رضا تمنائی

کسی تمنی جز حق نمی‌کند چو نبی جز از نبی نبود غیر لاف و دعوائی

کسی که خلد ببخشد بخاک کوی شهان چگونه غیر خدا نیستش تقاضائی

ولی چو قصد تو آن سرو قد بود نه عجب که بیشتر کنی از این بلند پروائی

اگر که شعر تو حافظ بماهیان برسد مکان کنند ز خجلت بقعر دریائی

۳۴۷- حافظ

۱- مبال = جائی که مردم در آن پیشاب نمایند.

بتا با ما مورز این کینه داری   که حق صحبت دیرینه داری

نصیحت گوش کن کاین در بسی به   از آن گوهر که در گنجینه داری

بفریاد خمار مفلسان رس   خدا را گرمی دوشینه داری

بد رندان مگو ای شیخ هشدار   که با حکم خدائی کینه داری

نمی‌ترسی ز آه آتشینم   تو دانی خرقهٔ پشمینه داری

ندیدم خوشتر از شعر تو حافظ   بقرآنی که اندر سینه داری

۳۴۷- **حافظ شکن**

مخوان لافی که در گنجینه داری   مکن رقصی که از بوزنیه داری

ببین زشتی اوهام خودت را   اگر صافی یکی آئینه داری

بد رندان بامر حق بگوییم   که با حکمش بساط کینه داری

نمی‌ترسم من از افسانهٔ تو   اگر صد خرقهٔ پشمینه داری

تو و پیر تو نزد من بیک جو   بآهی کز بخار سینه داری

نمی‌ترسی تو هیچ از خالق خود   که با دین کینهٔ دیرینهٔ داری

ندیدم یاوه گو تر از تو حافظ   بقرآنی که با او کینه داری

مکن قرآن حق را دام تزویر   مگر با نهروانی[۱] پینه[۲] داری

۳۴۸- حافظ

ای که بر ماه از خط مشکین نقاب   لطف کردی سایهٔ بر آفتاب انداختی
انداختی

تاچه خواهد کرد با ما آب و رنگ   حالیا نیرنگ نقش خود بر آب انداختی
عارضت

گنج عشق خود نهادی در دل ویران ما   سایهٔ دولت برین کنج خراب انداختی

داور داراشکوه ای آنکه تاج آفتاب   از سر تعظیم بر خاک جناب انداختی[۳]

نصرة الدین شاه یحیی آنکه خصم ملک   از دم شمشیر چون آتش در آب انداختی

۱- نهروانی = کسی که در جنگ نهروان بر علیه علی ﷺ شرکت نموده است.

۲- پینه = پیوند، ارتباط.

۳- در بیشتر نسخه های دیوان حافظ (از جمله دیوان حافظ با تصحیح محمد بهشتی) این بیت اینگونه آمده است:

نصرت الدین شاه یحیی آنکه تاج آفتاب
از سر تعظیم و قدرت در تراب انداختی

و بیت بعدی وجود ندارد.

را

۳۴۸- حافظ شکن

ای که بهر دام لفظ مستطاب[1] انداختی همچو صیادان تو دامی را بآب انداختی

بهر صید شاه یحیی یک غزل گفتی چو آب در کمند لاف آن غاصب رقاب[2] انداختی

هیچ‌کس با شمع رخسارش چو تو عشقی نباخت پس تو چون پروانه خود در اضطراب انداختی

این نه عشق است و نه دلبازی که از راه طمع خویش با لاف و تملق در سراب انداختی

ننگ عشق وی نهادی در دل ویرانه ات سایهٔ بذلش بر احوال خراب انداختی

شاهد مقصود تو زین یاوه سیم و زر بود تا بدامت بافسانه آن جناب انداختی

۳۴۹- حافظ

بشنو این نکته که خود را ز غم آزاده کنی خون خوری گر طلب روزی ننهاده کنی

۱- مستطاب = خوب، جلب کننده.

۲- غاصب رقاب = غصب کنندهٔ گردنها؛ کنایه از ظلمی که پادشاه مذکور بر مردم روا می داشته است.

آخر الامر گل کوزه گران خواهی شد حالیا فکر سبو کن که پر از باده کنی

ای صبا بندگی خواجه جلال الدین کن که جهان پر سمن و سوسن آزاده کنی

کار خود گر بکرم باز گذاری حافظ ای بسا عیش که با بخت خدا داده کنی

۳۴۹- حافظ شکن

ای دل ار بهر کمالات خود آماده کنی بهر فیض و درجاتی که خدا داده کنی

بشنو این نکته گوارا شده بهر تو حلال روزی پاک و مقدر تو چرا باده کنی

شاعرا بندگی حضرت یزدان کافی است که خود از نفس و هوی و هوس آزاده کنی

غم روزی مخوری بهر تو شاهان هستند چند بیتی و گزافی ز خود آماده کنی

تو که آخر چو گل کوزه گران خواهی شد حالیا به که بزرگی همه بنهاده کنی

همه اسباب تو در بندگی خواجه جلال بنده شو تا سفری روی بآباده کنی

برقعی خواهی اگر از تو شود حق خوشنود شرطش آنست که خوشنود خود از داده کنی

۳۵۰- حافظ

ای در رخ تو پیدا انوار پادشاهی — در فکرتِ تو پنهان صد حکمت الهی

عمریست پادشاها کز می تهیست جامم — اینک ز بنده دعوی و ز محتسب گواهی

کلک تو بارک الله بر ملک و دین گشاده — صد چشمه آب حیوان از قطرهٔ سیاهی

در حکمت سلیمان هر کس که شک نماید — بر عقل و دانش او خندند مرغ و ماهی

دانم دلت ببخشد بر عجز شب نشینان — گر حال بنده پرسی از باد صبحگاهی

جائی که برق عصیان بر آدم صفی زد — ما را چگونه زیبد دعوی بی‌گناهی

حافظ چو پادشاهت گه گاه می‌برد نام — رنجش ز بخت منما باز آ بعذر خواهی

۳۵۰- حافظ شکن

شاعر مباف و متراش نوری برای شاهی — در فکر زورگویان کَی حکمت الهی

بهر تو خلق کرده حق این صنوف نعمت — تا کی تو غافل استی از نعمت الهی

شاعر دیگر مزن دم از چشمهٔ خرافات — آن ظلمت تو بدتر ز افکار پادشاهی

بنگر که چون تملق آرد برای فاسق — انسان که از شرافت دارد ز حق گواهی

شه را ز اوج دانش آرد باوج حکمت   پنهان کند بفکرش صد حکمت ار تو خواهی

گوید تبارک الله بر کلک شه که در دین   صد چشمه آب حیوان بگشوده از سیاهی

در دین که ما ندیدیم از کلک او بیانی   در مال هم تو دیدی لابد حواله گاهی

از حکمت سلیمان بهر شهان ببافد   نی صنعت و نه کاری نی بهر سر کلاهی

شاعر ز دین و صنعت بر گو دگر رها کن   با لاف شب نشینی وز باد صبحگاهی

شهرا کند خدا و خود را کند چو آدم   بنگر گزاف و لافش هنگام عذر خواهی

۳۵۱- حافظ

ز کوی یار می‌آید نسیم باد نوروزی   ازین باد ار مدد خواهی چراغ دل بر افروزی

چوگل گر جزوهٔ داری خدارا صرف عشرت کن   که قارون را غلطها داد سودای زر اندوزی

برو می نوش و رندی ورز و ترک زرق کن ای دل   ازین بهتر عجب دارم طریقی گر بیاموزی

بعجب علم نتوان شد ز اسباب طرب محروم — بیا حافظ که جاهل را هَنی تر[1] می‌رسد روزی

۳۵۱- **حافظ شکن**

نسیم یار نی باشد کمال و فخر پیروزی — اگر با عقل و دین سازی چراغ دل بر افروزی

تو جزئی زر نگه می‌دار و جزئی صرف عیشت کن — که باشد پیری و نقصان و بیکاری بیک روزی

مرو دنبال خودکامی که خودکامی است بدنامی — که حکم حق همین باشد اگر سازی و گر سوزی

برو حق گو و حق جو شو مجو با حق ره رندی — از این بهتر عجب دارم طریقی گر بیاموزی

ببر لذت ز علم و فضل و رو ترک طرب بنما — بعجب رندیت شاعر بجز لهوی نیندوزی

مکن خدعه مگو عالم ز ترک لهو شد محروم — که عالم را دیگر همی است غیر از لهو و پفیوزی[1]

۱- هَنی تر = گوارا تر، بیشتر. و در اکثر نسخه های دیوان حافظ بجای واژهٔ «هنی تر» واژهٔ «زیاده» آمده است؛ که همین معنی را میرساند.

بترک رندیش جاهل مخوان زیرا بود عالم
توئی جاهل هنی تر بر تو از جهلت رسد روزی

۳۵۲- حافظ

سلامی چو بوی خوش آشنائی بدان مردم دیدهٔ روشنائی

ز کوی مغان رو مگردان که آنجا فروشند مفتاح مشکل گشائی

مرا گر تو بگذاری ای نفس طامع بسی پادشاهی کنم در گدائی

می صوفی افکن کجا می‌فروشند که در تابم از دست زهد ریائی

بیاموزمت کیمیای سعادت ز هم صحبت بد جدائی جدائی

مکن حافظ از جور دوران شکایت چه دانی تو ای بنده کار خدائی

۳۵۲- حافظ شکن

تو را عاقلا نی سزد بیحیائی بشیطان و نفست مکن آشنائی

برو جمع کن بین دنیا و عقبی بامر شریعت نما اعتنائی

نمانده بجا صاحب عقل و فکری نباشد ز ایمان دگر روشنائی

۱- پُفیوزی = بی غیرتی، سستی، کارهای جاهلی و اعمال بی فایده (اصطلاح عامیانه).

ز پیر مغان رو بگردان که آنجا فروشند دین را بهر بی‌وفائی

مزن شاعرا دم ز پیر و ز شاهان که کمتر بود همتت از گدائی

شهان را نشد همتی بهر عقبی و لیکن گدا بهر عقبی فدائی

بگو صنعت و دین کجا میدهندت که در تابم از عشق و شعر ریائی

بیاموزمت یک سخن قدر میدان مکن از فهیمان جدائی جدائی

اگر خواستی عقل و کار و دیانت ز این باف و لافت حیائی حیائی

مکن برقعی از نصیبت شکایت چو دانی صلاح است کار خدائی

۳۵۳- حافظ

بصوت بلبل و قمری اگر ننوشی می علاج کی کنمت آخرُ الدواء الکَی

نوشته‌اند بر ایوان جنت المأوی که هر که عشوهٔ دنیا خرید وای بوی

خزینه داری میراث خوارگان کفر است بقول مطرب و ساقی بفتی دف و نی

سخا نمانده سخن طی کنم شراب کجا بده بشادی روح و روان حاتم طی است

بخیل بوی خدا نشنود بیا حافظ پیاله گیر و کرم ورز والضمانُ عَلَی

۳۵۳- حافظ شکن

اگر بعشق و هوی و هوس بنوشی می بود علاج سرت آخرُ الدواءِ الکَی[1]

بغیر داغ نباشد علاج می نوشی اگر نشد بحجیم است داغ او از می

بگو نوشته بر ایوان جنت المأوی هزار وای بحافظ هزار وای بوی

که دین خود همه دادی بعشوهٔ دنیا خرید در عوضش لاف‌های پی در پی

اگر خزینه داری میراث خوار باشد کفر بقول حافظ مطرب بفتوی دف و نی

ولی بقول نبی واجب است و گه مکروه گهی بد است و گهی نیک فهم کن از وی

سخا نمانده چرا طی کنی سخن بشراب خوری بشادی یک کافری چو حاتم طی

بلی بمثل تو یاد آور از حاتم و جم که با تو همقدمندی بکفر و باطل و غَی[2]

یزید مثل تو خورد و سر حسین (ع) پاشید بیاد کشتهٔ بدر و بیاد آل اُمی[1]

۱- آخر الدواء الکی = داغ کردن آخرین علاج است.

۲- غَی = سرکشی، طغیان.

بخیل بوی هدی نشنود بیا حافظ   مکن تو بخل بده دین بادۀ لایمشی

بباده امر مکن حمل وزر آسان نیست   بخوان کلام خدا وذَر الضمان عَلَی

۳۵۴- حافظ

نوش کن جام شراب یک منی   تا بدان بیخ غم از دل بر کنی

دل گشاده دار چون جام شراب   سر گرفته چند چون خم دنی

دل بما در بند تا مردانه وار   گردن سالوس و تقوی بشکنی

۱- البته این بیت را علامه برقعی به تقلید از خرافات موجود در جامعه آورده است؛ و إلا در هنگام قتل حسین ؓ یزید نه تنها در جریان نبوده بلکه در سرزمین شام (خارج از عراق) بوده است، و بیشتر روایات صحیح دلالت دارد که یزید در جریان قتل حسین بن علی ؓ نبوده و بعد از شنیدن آن ناراحت و غمگین شده است.

و اما در رابطه با خاندان بنی امیه باید گفت که خدمات ایشان به اسلام نمایان و غیر قابل انکار است؛ امیر معاویه ؓ در زمرۀ کاتبین وحی در حیات پیامبر بزرگوار اسلام ﷺ خدمت می نموده و هم ایشان اولین کسی است که نیروی دریائی برای مسلمانها آماده کرده و سرزمین های زیادی را فتح نموده است، گذشته از آن امیر معاویه ؓ شخصیتی است که توانست بعد از خانه جنگی‌های بسیار امت اسلامی را دوباره متحد نموده و فتوحات ار از سر بگیرد. همین طور خدمات علمی، نظامی و عمرانی سایر خلفای بنی امیه (از جمله عمر بن عبد العزیز، عبدالملک، هشام، ولید و ...) نیز خیلی شایان و قابل قدر می باشد.

برای تفصیل بیشتر به کتابهای تاریخ مراجعه فرمائید.

خیز و جهدی کن چو حافظ تا مگر   خویش را در پای معشوق افکنی

۲۵۴- حافظ شکن

بگذر از جام شراب ای دنی   تا که بیخ کفر از دل بر کنی

دل بحق در بند تا مردانه وار   خود پرستی و هوا را بشکنی

هر کسی سالوس باید بشکند   لیك تقوی را نباید بشکنی

هست تقوی امر حق ای بو الهوس   از شکست امر حق دم می‌زنی

خیز و جهدی کن تو شاعر تا مگر   خویش را در راه معبود افکنی

کوی معشوق تو کی لائق بود   تا بر او انسان کند کج گردنی

۳۵۵- حافظ

ای پادشه خوبان داد از غم تنهائی   دل بی تو بجان آمد وقت است که باز آئی

دائم گل این بستان شاداب نمی‌ماند   دریاب ضعیفان را در وقت توانائی

دیشب گلهٔ زلفش با باد صبا گفتم   گفتا غلطی بگذر زین فطرت سودائی

صد باد صبا اینجا با سلسله می‌رقصند   این است حریف ای دل تا باد نه پیمائی

یارب بکه بتوان گفت این نکته که در عالم رخساره بکس ننمود آن شاهد هر جائی

ساقی چمن و گل را بیروی تو رنگی نیست شمشاد خرامان کن تا باغ بیارائی

در دائره قسمت ما نقطهٔ پرگاریم لطف آنچه تو اندیشی حکم آنچه تو فرمائی

فکر خود و رای خود در عالم رندی نیست کفر است درین مذهب خود بینی و خود رأیی

۳۵۵- حافظ شکن

ای خالق بیهمتا دانیم که یکتائی در ذات و صفات ذات شاهد بهمه جائی

در قدرت و در سطوت مقهور تو می‌باشد این عالم و هر عالم، هر پستی و بالائی

هر ذره‌ای از ذرات بگذشته و حال و آت[1] بر جمله توانائی هم حاضر و بینائی

عاری تو ز حالاتی دائم بکمالاتی اوصاف تو بُد ذاتی همواره توانائی

دانی تو شکایاتم گویم بتو حالاتم نی اهل جساراتم چون شاعر دنیائی

۱- آت = آینده، مضارع.

گوید گل این بستان شاداب نمی‌ماند دریاب ضعیفان را در وقت توانائی

دائم تو توانائی نی وقت توانائی فیض تو بود دائم هر وقت و بهر جائی

این شعر نه با خالق نی بندهٔ او زیبد شاعر تو مگو با حق وقت است که باز آئی

گر بندهٔ حق خواهی باشد غلط ار گوئی رخساره بکس ننمود آن شاهد هر جائی

مخلوق نه هر جائی است پس لاف تو با شاه است یا پیر که بگرفته است در قلب تو مأوائی

شعرش بنگر جانا تا نیک بخود آئی بنگر که برای پیر افکنده چه غوغائی

صد باد صبا آنجا با سلسله می‌رقصند یعنی که سلیمانست بادش کند اجرائی

افکنده برون از حد لافی و گزافی را بنگر که چه می‌گوید مست می رسوائی

گوید چمن وگل را بی روی تو رنگی نیست هر رنگ از آن پیر است با زشتی سیمائی

در دائره پیران خود نقطهٔ پرگار است آری تو چنین باید با پیر بیاسائی

فکر و خرد و رأیی در پیر پرستی نیست کفر است در این مسلک جز پیر دهد رائی

فریاد ز این عرفان کاورده ز خود شیطان افکار منع و گبران هم مذهب ترسائی

بر جای کلام وحی شعر آمده و دیوان سد گشته ره قرآن وقتست که بگشائی

فرهنگ بود خالی از صنعت و علم و کار پر گشته ز شعر عشق از شاعر شیدائی

نی مانده دگر دینی ایمانی و آئینی توفیق رواج دین داریم تقاضائی

یا رب ز تو ره جوئیم بر دین تو می‌پوئیم بیداری و استقلال داریم تمنائی

هان برقعیا می‌کوش باطل ز تو شد مخذول توفیق نصیبت شد چون طالب عقبائی

۳۵۶- حافظ

ای که دائم بخویش مغروری گر تو را عشق نیست معذوری

گرد دیوانگان عشق مگرد که بعقل عقیله مشهوری

مستی عشق نیست در سر تو رو که تومست آب انگوری

روی زرد است و آه درد آلود عاشقان را گواه رنجوری

بگذر از نام و ننگ خود حافظ ساغر می طلب که مخموری

۳۵۶- حافظ شکن

ای که از راه حق بسی دوری تو بترك خرد نه معذوری

عاشقی شد طریق و مذهب تو تو بمستی و عشق مشهوری

حافظا خود تو کرده‌ای اقرار که منم مست آب انگوری

خود تو گفتی که لعل رمان است خواندیش خون رز مگر کوری

گاه گفتی که تلخ وش باشد موجب عیب و ضد مستوری

پس بود بادهٔ تو آب نجس عشق تو نیز از خدا دوری

گر چه باشد بنزد ما یکسان مستی عشق و مست مخموری

هر دو می‌آورد بدین نقصان هر دو باشد فساد و رنجوری

بلکه مستی عشق بدتر شد فتنه‌اش بیش در شر و شوری

مستی خمر گر برد بس عقل جمله باطل ز عشق معموری

خائف است از گناه خود خمار لیك عاشق بعشق مسروری

چندگوئی ز عشق و مستی آن آورد و گفت زشت منفوری

مگذر از نام و ننگ ای شاعر عار ناید تو را چه مغروری

برقعی شاد باش و شکر گذار عقل و دین نامه از تو منشوری

۳۵۷- حافظ

سحر با باد می‌گفتم حدیث آرزومندی خطاب آمد که واثق شو بالطاف خداوندی

قلم را آن زبان نبود که سر عشق گوید باز ورای حد تقریر است شرح آرزومندی

الا ای یوسف مصری که کردت سلطنت مغرور پدر را باز پرس آخر کجا شد مهر فرزندی

همائی چون تو عالی قدر و حرص استخوان تا کی دریغ آن سایهٔ دولت که بر نا اهل افکندی

بشعرحافظ شیراز می‌رقصند و می‌نازند سیه چشمان کشمیری و ترکان سمرقندی

۳۵۷- حافظ شکن

سحر با شاه می‌گفتی ز حرص و آرزومندی بروی یوسف بصری نظر از عشق افکندی

چرا گفتم بود بصری که مصری ز انبیا باشد	بود معصوم نی مغرور ای شاعر چه می‌بندی

جسارت کردی و گفتی که حرص استخوان تا کی	دریغ آن کس که زاده شاعری نا اهل فرزندی

ندا آمد ز خناست[۱] که واثق شو بالطافش	وثوق خود باین اشخاص در بند و ببر گندی

تورا حرص و طمع چندان که شرحش در قلم ناید	ورای حد تقریر است شرح آرزومندی

بلی ای شاه زر میده روا نبود که شاعر را	کنی قطع رسوم از وی پس از خدمتگری چندی

تو هم شاعر بشعر خویش مینازی و می‌رقصی	بناز از رقص و از مستی که فردا در غل و بندی

۳۵۸- حافظ

**سلیمی مُنذ حَلّت بِالعراق	اُلاقی فِی هواها ما الاقی**

الا ای ساربان منزل دوست	إلی رُکبانکم طالَ اشتیاقی

۱- خنّاس = شیطان، آدم بدکار و شیطان صفت.

خرد در زنده رود انداز و مَی نوش بگلبانگ جوانان عراقی

جوانی باز می‌آرد بیادم سماع و چنگ و دست افشان ساقی

بساز ای مطرب خوش خوان و خوش گو بشعر فارسی صوت عراقی

عروسی بس خوشی ای دختر از ولی گه گه سزاوار طلاقی

مسیحای مجرد را برازد که با خورشید سازد هم وثاقی

۳۵۸- حافظ شکن

الا ای شاعران جام و ساقی **اُلاقی مِن أذیکم ما اُلاقی**[1]

خرد را دور افکندید از می دگر از یاوه‌های اشتیاقی

مخوان تصنیف‌ها شاعر تو بگذار سماع و نغمه و آواز ساقی

مزن دم از می و مستی و باده مکن عمرت تلف گر هست باقی

دلم خون کردی از بی‌بندوباری که ملت را بود ازین فراقی

دمی آیات قرآن را بیاموز رها کن رقص و آواز عراقی

۱- از آزار و اذیتی که از جانب شما بمن می رسد رنجهای فراوان می کشم.

مشو با مطرب خوشخوان و خوش گو که در دوزخ خوری گُرز و چماقی

عروس دختر رز ننگ آرد بود لازم دهی او را طلاقی

مسیحا بر فلک رفت او نبی بود نه هر کس را بود این اتفاقی

بخوان ای برقعی آیات قرآن رها کن این غزل‌های نفاقی

۳۵۹- حافظ

می‌خواه و گل افشان کن از دهر چه می‌جوئی این گفت سحر بلبل ای گل تو چه می‌گوئی

مسند بگلستان بر تا شاهد و ساقی را لب گیری و رخ بوسی مینوشی و گل بوئی

شمشاد خرامان کن آهنگ گلستان کن تا سرو بیاموزد از قد تو دل جوئی

هر مرغ بدستانی در گلشن شاه آید بلبل بنوا سازی حافظ بغزل گوئی

۳۵۹- حافظ شکن

ای عقل چه می‌جوئی عاقل تو چه می‌گوئی هر چند که بتوانی بر خیز و بزن گوئی

بردند ز ما دین و هم عزت و استقلال این شعر و غزل خوانی وین شاعر پرگوئی

آواره کن این دشمن تا آنکه باستقلال برخیزی و غم ریزی حق گوئی و حق جوئی

گر طالب ایرانی یا آنکه مسلمانی دشمن ز وطن میران با قوت و نیروئی

گو ملت بی‌سر را بدبخت مسخَّر را این کافر ابتر را میران بترش روئی

هر ملت نادانی دشمنی بکمین دارد جانش تو منور کن از دانش و خوش خوئی

امروز که خوشحالی دارای زر و مالی میزن تو پر و بالی پرواز بدلجوئی

امروز که حق خوار است نی گرمی بازار است بر خیز و خریداری می‌کن تو بنیکوئی

هر بنده که دل خون شد یاگمره و مفتون شد بی‌غیرت و بی‌خون شد از ناله بکن موئی

منواز ستمگر را از شه مطَلب زر را از خالق اکبر گو گر برقعیا گوئی

۳۶۰- حافظ

ای بیخبر بکوش که صاحب خبر شوی تا را هرو نباشی کی را هبر شوی

دست از مس وجود چو مردان ره بشوی تا کیمیای عشق بیابی و زر شوی

در مکتب حقائق و پیش ادیب عشق هان ای پسر بکوش که روزی پدر شوی

خواب و خورت ز مرتبهٔ خویش دور کرد آنگه رسی بعشق که بیخواب و خور شوی

گر نور حق بدل و جانت اوفتد بالله کز آفتاب فلک خوبتر شوی

از پای سرت همه نور خدا شود در راه ذوالجلال چو بی پا و سر شوی

وجه خدا اگر شودت منظر نظر زین پس شکی نماند که صاحب نظر شوی

بنیاد هستی تو چه زیر و زبر شود در دل مدار هیچ که زیر و زبر شوی

۳۶۰- حافظ شکن

ای بی‌بصر بکوش که اهل بصر شوی با خبرگی چه سود گر از دین بدر شوی

دست از مس هوس چو فقیهان ره بشوی تا کیمیای فهم بیابی و زر شوی

گر از مس وجود بشوئی عدم شوی با بودنت عدم نتوان با ثمر شوی

دست از مس وجود چه شوئی بشعر لاف دست از هوی بشوی که یکتا گهر شوی

عشق خدا محال و ندارد ادیب خاص　　های ای پسر بکوش مبادا که خر شوی

بی‌عشق نور حق بدل و جان گر اوفتد　　البته ز آفتاب فلك خوبتر شوی

از پای تا سرت همه نور خدا شود　　در راه ذو الجلال چو تو با هنر شوی

وجه خدا اگر بودت دین حق او　　زین پس شکی نماند که صاحب نظر شوی

اما اگر ز وجه خدا پیر مقصد است　　حاشا ز وجه او تو اگر با اثر شوی

اهل هنر که مقصد او پیر عشق اوست　　خود مرده است کی تو باو زنده‌تر شوی

دستور ترك خواب و خوراك از چه می‌دهی　　خود کی بدی چنین که چنین راهبر شوی

هر چند اهل عشق تو این پند می‌دهند　　اما ریاضتی است ز حق دورتر شوی

با ملتی که گشت مسخر بگو بکوش　　باید بکار و هوش ز پستی بدر شوی

ای برقعی مباف ز عشق و ز شعر لاف　　از صنعت است و کار که با زور و زر شوی

۳۶۱- حافظ

دیدم بخواب دوش که ماهی بر آمدی　　کز عکس روی او شب هجران سر آمدی

ذکرش بخیر ساقی فرخنده فال من کز در مدام با قدح و ساغر آمدی

خامان ره نرفته چه دانند ذوق عشق دریا دلی بجوی دلیری سر آمدی

گر دیگری بشیوهٔ حافظ زدی رقم مقبول طبع شاه هنر پرور آمدی

۳۶۱- حافظ شکن

ای کاش شاعری بجهان رهبر آمدی وقتی نشد که مستی شاعر سر آمدی

خوش رهنما است شعر باین ملت جهول شاعر اگر بعقل و خرد رهبر آمدی

ایشاعران بس است دگر طعن و لاف و باف دلبر برفت و شاهد و ساقی کر آمدی

اکنون زمان کار و دگر صنعت است و دین بر مستی و هوا شرر از داور آمدی

دیگر ملاف شاعر و پستی مکن بزرگ اکنون که خوار و پست ضرر پرور آمدی

حافظ اگر ز کار و هنر می‌زدی رقم مقبول طبع مهتر و هم کمتر آمدی

اما شهان چو مثل تو هستند در هوس مدح گزاف در برشان خوشتر آمدی

چون قصد هر دو بهره بری شد ز یار است هر که را که ز وی این بر آمدی

یکدیگر

۳۶۲- حافظ

برو زاهد بامیدی که داری که دارم همچنان امید داری

بجز ساغر که دارد لاله در دست بیا ساقی بیاور تا چه داری

مرا در رشتهٔ دیوانگان کش که مستی خوشتر است از هوشیاری

بپرهیز از من ای صوفی بپرهیز که کردم توبه از پرهیزگاری

بوقت گل خدا را توبه شکن که عهد گل ندارد استواری

۳۶۲- حافظ شکن

برو شاعر بجو یک کار و باری غرور است آنچه تو امیدواری

بجز الحاد و کفر و شرک و خدعه بیاور تا ببینم من چه داری

ز زیر بار بیگانه برون آی رها کن مسلک بی‌بندوباری

برو در زمرهٔ قرآنیان باش ز مستی دور شو گر هوشیاری

بپرهیز از خدا شاعر بپرهیز رها کن عشق و شو پرهیز کاری

بیا در مسجد و دین را فراگیر اگر خواهی بعقبی رستگاری

شدی مشرک چو در دل پیر داری برای روی پیران سجده آری

مرو در حلقهٔ جهال و پیران که دنیا را نباشد اعتباری

عزیزان و بهار عمر بگذشت مگر آینده را فرصت شماری

بخواه ای برقعی بیداری ما چرا ما را بغفلت می‌گذاری

۳۶۳- حافظ

ای باد نسیم یار داری زان نفحهٔ مشکبار داری

زنهار مکن دراز دستی با طرهٔ او چه کار داری

ای گل تو کجا و روی زیباش او مشک و تو خار بار داری

نرگس تو کجا و چشم مستش او سر خوش و تو خمار داری

روزی برسی بوصل حافظ گر طاقت انتظار داری

۳۶۳- حافظ شکن

شاعر که نظر بیار داری نی صنعت و کار و بار داری

از عمر خودت چه بهره بردی با طرهٔ او چه کار داری

عارف تو کجا و دین و شرعی او عقل و تو ننگ و عار داری

صوفی تو کجا و حق پرستی تو پیر لِه[1] خوار داری

شاعر تو کجا و هوشیاری تو مست و سر خمار داری

ای پیر مزن دم از حقیقت از خدعه دو صد هزار داری

عاشق تو کجا و غیرت و کار ای عقل تو اختیار داری

ملت تو اگر که هوشیاری بر خیز و بکن قیام و کاری

روزی که رسی بوزر اشعار نی طاقت و نی فرار داری

درویش بمان همی بتشویش کز وهم تو کردگار داری

ای برقعی از ستم بپرهیز از جور چه انتظار داری

۳۶۴- حافظ

لبت می‌بوسم و در می‌کشم می بآب زندگانی برده‌ام پی

۱- لِه = کسی که در زیر دست و پا لگد مال شده باشد (انسان حقیر و پست).

بزن در پرده چنگک ایماه مطرب رگش بخراش تا بخروشم از وی

نجوید جان از آن قالب جدائی که باشد خون جامش در رگ و پی

زبانت درکش ای حافظ زمانی حدیث بی‌زبان را بشنو از نی

۳۶۴- حافظ شکن

بدانستم مرامت برده‌ام پی مرام تست ترویج می و نی

عروس دیو گردد مرد خمار چو لب بر جام و نوشد جرعهٔ می

هر آن کس می خورد آبش حمیم است بدوزخ حشر او شد با جم و کی

مزن در پرده چنگک ای مطرب پست برو کن گریه و هم توبه از وی

مکن دیگر تو با قانون حق جنگ بساط عیش و نُوشت را بکن طَی

بسختی جان دهد ار روز مردن هر آن کس باشدش می در رگ و پی

زبان را در کش ای شاعر زمانی مگو از مطرب و از رهزن وی

بترس از خالق و از روز محشر عذابش را چشی خون می‌کنی قی

بگو ای برقعی از صنعت و کار	که عیاشی بود یک شئ لاشی[۱]

۳۶۵- حافظ

پدید آمد رسوم بی‌وفائی	نماند از کس نشان آشنائی

برند از فاقه پیش هر خسیسی	کنون اهل هنر دست گدائی

کسی کو فاضل است امروز در دهر	نمی‌بیند ز غم یک دم رهائی

اگر شاعر بخواند شعر چون آب	که دل را زو فزاید روشنائی

نبخشندش جوی از بخل و امساک	اگر خود فی المثل باشد سنائی[۲]

خرد در گوش حافظ دوش می‌گفت	برد صبری مکن در بی‌نوائی

۳۶۵- حافظ شکن

تمام دفتر شعرت ریائی	نداری با خدای خود صفائی

۱- شیئ لاشی = چیز بی ارزش.

۲- سنائی = حکیم ابوالمجد مجدود بن آدم سنایی غزنوی در سال ۴۷۳ هـ ق در غزنین دیده به جهان گشود و پس از پایان تحصیلات در زادگاه خویش به شهرهای مهم علمی جهان آنروز چون بلخ و هرات سفر کرد. از آثار او می توان به: دیوان اشعار (سیزده هزار بیت)، حدیقة الحقیقه، طریق التحقیق، مثنوی سیر العباد إلی المعاد، کارنامه و عقلنامه اشاره کرد.

حکیم سنایی در سال ۵۴۵ هـ ق وفات نموده و مزار او در شهر غزنین واقع است.

برو شاعر دمی دنبال صنعت مزن دم از رسوم بی‌وفائی

ز شعرش ملتی بیچاره گشتند که استعمارشان شد هکذائی

اگر خوانی غزل‌های طرب را کنی عیاش این قوم هوائی

اگر هر شاعری از عقل می‌گفت نمی‌شد عشق و مستی را بهائی

خرد در گوش این ملت بیاور ببر بیچارگی و بینوائی

اگر خواهی تو استقلال فکری ز عیش و نوش و مستی کن جدائی

تو پنداری هنر را عشق و مستی بری با این هنر دست گدائی

کجا اهل هنر محتاج گشتند نداری با هنرها آشنائی

تو پنداری که اشعار تو فضل است دهد فضلت تو را از غم رهائی

نمی‌دانی که این اشعار وهم است بود بدبختی و نکبت فزائی

بکاه‌ای برقعی از غفلت ما برای همت ما کن دعائی

۳۶۶- حافظ

ای دل گر از آن چاه زنخدان بدر آئی هر جا که روی زود پشیمان بدر آئی

هشدار که گر وسوسهٔ عقل کنی گوش آدم صفت از روضهٔ رضوان بدر آئی

چندان چو صبا بر تو گمارم دم همت کز غنچه چو گل خرم و خندان بدر آئی

۳۶۶- حافظ شکن

شاعر گراز اندیشهٔ پیران بدر آئی فائز شوی و از ره بطلان بدر آئی

آدم شوی ای شاعر و ای عارف و صوفی گر عشق کنی ترک و ز کفران بدر آئی

خواهی که شوی مؤمن و آزاد ز آتش باید که تو از حلقهٔ عرفان بدر آئی

رو بر ره حق آر بدستور فقیهی تا کز سخط صاحب قرآن بدر آئی

جز عقل نشد حجت حق غیر رسولان شو تابع آنان که ز عصیان بدر آئی

نی پیر بود حجت و نی مرشد و شاعر باید که تو از بیعت پیران بدر آئی

هان برقعیا تابع فرمان خدا باش باشد که تو از غصه و احزان بدر آئی[1]

۱- این سه بیت اخیر در نسخهٔ دستنویس با بقیهٔ بیت ها کمی فرق دارد؛ یعنی امکان دارد که با قلم دیگری نوشته شده باشد، و این امکان وجود ندارد که فرد دیگری این ابیات را جایگزین کرده باشد. البته از نگاه

۳۶۷- حافظ

اَحمد اللهَ علی مَعدلةِ السلطانِ   احمدُ شیخ اویس حسن اِیلخانی

خان بن خان و شهنشاه شهنشاه نژاد   آنکه می‌زیبد اگر جان جهانش خوانی

دیده نادیده باقبال تو ایمان آورد   مرحبا ای بهمه لطف خدا ارزانی

ماه اگر بی‌تو بر آید بدو نیمش بزنند   دولت احمدی و معجزهٔ سلطانی

جلوهٔ حسن تو دل می‌برد از شاه و گدا   چشم بد دور که هم جانی و هم جانانی

گر چه دوریم بیاد تو قدح می‌نوشیم   بعد منزل نبود در سفر روحانی

از گل پارسیم غنچهٔ عیشی نشکفت   حبذا دجلهٔ بغداد و می ریحانی

سر عاشق که نه خاک در معشوق بود   کی خلاصش بود از محنت سرگردانی

ای نسیم سحری خاک در یار بیار   تا کند حافظ از آن دیدهٔ جان نورانی

۳۶۷- حافظ شکن

معنی و مفهوم عین ابیات دیگر حافظ شکن می باشد و با نگاهی به حافظ شکن نظیر این ابیات را به کثرت مشاهده می نمائیم.

اَحمد اللهَ علی خِلقَته الإنسان ولِه الشکرُ علی نِعمة الإیمان[۱]

گر کو حافظ شده عاشق بشهٔ ایلخانی گفت می‌زیبد اگر جان جهانش خوانی

می بیادش خورد از دور و بشه می‌گوید بعد منزل نبود در سفر روحانی

لیک ما شکر گذاریم برای خالق فقط از بهر خدا آن احد سبحانی

ما نبندیم طمع بر کس و مدحش نکنیم ما نگوئیم بشه جانی و هم جانانی

می ننوشیم بیاد کسی از بهر عطا تا که از حق بشود شامل ما غفرانی

بهر ما جز کلماتی ز خدا و ز رسول نکند چیز دگر دیدهٔ جان نورانی

حمد آن حق که بتوفیق وی از دین و خرد دفع اوهام و اباطیل بشد دیوانی

نزد ما بت شکنی سهل ولی مشکل‌ها همه در دفع بت شاعر با اعوانی

بت چه از سنگ بود هر کسی آن را شکند لیک اوهام شکن نیست مگر ربانی

۱- خداوند را بر اینکه انسان را آفریده است شکر می گذارم، و بر اینکه بما نعمت ایمان بخشیده است او را ستایش می نمایم.

سخت و مشکل بود اوهام شکستن بر ما　　ویژه اوهام که خوانند ورا عرفانی

هندیان گاو پرستند عجب نی باشد　　چون دهد پشکل و شیری عجب از ایرانی

که پرستند یکی شاعر با وزر و گناه　　می‌ندانند که جبری نبود قرآنی

برقعی پیشهٔ تو بت شکنی شاکر باش　　نیست کاری به از این گر رَجُل[1] میدانی

هر که شد مؤمن دیندار کند بت شکنی　　ویژه تو سید و از اهل قم و سَیّدانی[2]

تمت بعون الله وله الحمد

۱۳۷۱ قمری هجری

لَقد وَضّح السبيلُ لِمَن أرادا　　وليكن أينَ مَن تَركَ العنادا

راه حق پیدا است لیکن طالب هشیار کو

۱- رَجُل = مرد.

۲- سَیّدان = محله‌ی در قُم که علامه برقعی در آنجا تولد شده است و در ابتدای الفیهٔ خویش در نحو می گوید:

قال أبو الفضل هو السيداني　　الـبرقعـي القمـي الفـاني.